

نام کتاب : آرزوی وصال

نویسنده : آزاده نجفی

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

Ww.98iA.Com



فصل ۱

همیشه تو خودش بود آرام و بی صدا. نجیب و با وقار. در حریم جادویی چشماش تب عشق موج می زد، اشکی از جنس غروب آرزو همواره در چشماش می درخشید. اضطراب، اندوه و بی قراری نگاهش رو معصوم تر می نمود و بیننده رو شیفته اش می کرد.

چهره اش رو همواره هاله ای از اندوه و غم در بر گرفته بود. بیشتر اوقات در تنهایی خودش به سر می برد. چه نیرویی اونو از انس گرفتن با اطرافیان و پیوستن به اونا نومید می ساخت برای من سوالی بود بی جواب. لبخندهاش غمگین و نگاهش حسرت بار بود.

چهره جذاب و دوست داشتنی اش هرگز به من اجازه نداد که بی تفاوت از کنارش بگذرم و نسبت به اون غوغای نهفته بی خیال باشم.

از همون روزهای اول شیفته نگاه نافذش شدم. خیلی دوست داشتم به اسرار درونش پی ببرم و باری از روی دوش های نازک تر از گلش بردارم. می خواستم فهرستی از چیزهایی که اشک رو توی چشماش جمع کرده بود غم هایی که دلش رو به درد می آورد و اونو وادار به سکوت و صبوری می کرد فراهم کنم و بر روی اونا خط بکشم.

یقین داشتم چهره ای رو که می دیدم، چهره ای نبود که اندوهی ساده بتونه اونو از پای دربیاره و اون قدر تنها بکنه. می دونستم پشت این سکوت و در پشت پرده این چهره زیبا و جذاب، غوغایی نهفته مثل آتشی زیر خاکستر، کافی بود خاکسترشو به کمی زیر و رو می کردیاون وقت بود که حرارتش دست آدم رو می سوزوند. خداوند! چه ماجرای ممکن بود این طوری اونو از پای درآورده باشه؟ وجودش رو انسان ها بی بی زار بکنه طوری که در اندوه مردمان احساس غربت بکنه.

به هر حال برای جواب دادن به سوالاتم و پی بردن به اسرار درونش لازم بود به هر طریقی شده به اون نزدیک بشم، چطور؟ نمیدونستم. برعکس اون مادرش زنی خونگرم و اجتماعی، ساده و بی پیرایه. مثل این که دریا رو با تمام وسعتش در چشمان

خودش جا داده بود. آبی و آرام گاهی هم پرتلاطم. زیبایی دوران جوونی روی چهره شکسته اش آشکار بود. مهربونی تو عمق نگاهش موج می زد اون زنی بود بزرگ به تمام معنا. در برابر اون خودم رو مقابل فرشته ای احساس می کردم که شکل انسانی در اومده باشه.

علی رغم اختلاف سنی مون با هم خیلی تفاهم پیدا کرده بودیم و تفاهم ما به رفاقت و رفاقتمون به انس کشیده شد. به همون اندازه که من به دوستی اون نیاز داشتم اونم چنین احساسی به من داشت. روح لطیفی داشت و این لطافت روح خودش رو مدیون اعتقاد به معنویات می دونست. به زندگی خودش عشق می وزید و خوشبختی رو در کنار همسر و فرزندان می دید. خانواده اونا تشکیل شده بود از دو دختر و دو پسر «مehشاد، وحید، معین و مهشید» مهشاد و وحید هر دو ازدواج کرده بودند و زندگی مستقلی داشتند. معین و مهشید هم در خونه پدری زندگی می کردند.

خونه دو طبقه ای واقع در یکی از خیابون های معمولی شهر تهران. نه خیلی بالا و نه خیلی پایین.

در طبقه بالا که با دکوراسیون منظمی جلوه خاصی گرفته بود خودشون زندگی می کردند و محل زندگی ما که در طبقه پایین به آپارتمان به خوابه کوچک اما زیبا بود با یه پاسیو نقلی که با وجود کوچک بودن «سعید» انواعی از بهترین گل ها رو توی اون جمع آوری کرده بود.

روزها به دنبال هم می گذشت. سعید مشغول درس خواندن تو دانشگاه بود و من و خانم مستوفی هم به شدت به هم علاقه پیدا کرده بودیم. به طوری که یا من بالا بودم یا خانم «مستوفی» پایین بود.

عصر یه روز پاییزی مثل همیشه خانم مستوفی به بهانه آوردن ترشی خونه گی منو از تنهایی درآورد. با هم مشغول صحبت بودیم و در کل، بیشتر خانم مستوفی گوینده بود و من شنونده. خیلی راحت صحبت می کرد و من مجذوب حرف های شیرینش می شدم. از جوونی از دست رفته اش، از بچه هایش، از سرد و گرم روزگار و حتی شیطنتهای معین به گونه ای جالب حرف می زد، اما از مهشید چیزی نمی گفت. گاهی هم که من چیزی می پرسیدم، آه حسرت باری می کشید که نشون دهنده غم بزرگ دخترش بود.

اون روز هم نا خواسته بحث رو به مهشید کشیدم مثل همیشه آهی کشید و گفت:

«رویا» جون! می خواستم یه خواهشی ازت بکنم.

تعجب کردم و گفتم:

-امر بفرمایید «مینا خانم»! خواهش چرا؟

بریده بریده حرف می زد فهمیدم که حرف زدن برایش مشکله. نگاهی همراه با لبخند بهش کردم و گفتم:

-راحت باشید.

با بغضی که در صدایش فریاد می زد:

-می دونی رویا جون! من خیلی نگرون مهشیدم، جوونی اش داره از دست می ره، انتقام گذشته رو داره از خودش می گیره. به هیچ کس اعتماد نمی کنه با من که مادرشم به زور حرف می زنه. طفلکی حق هم داره شاید اگه من به جای اون بودم وضعم به مراتب بدتر بود، اما می ترسیدم، می ترسیدم مادر آخرش دیوونه بشه. مهشید مثل یه برگ خشکیده روی درخت در معرض باده کافیه کوچکترین نسیمی بوزه و اونو زبونم لال به زمین بندازه. به یه هم صحبت نیاز داره، من خیلی سعی کردم بهش نزدیک بشم، اما حقیقتش اینه که احساسات مادرونه هیچ وقت نذاشته که موفق بشم. حالا ازت می خوام این کارو بکنی...می دونم که مهشید دختر کم حرف و گوشه گیریه، اما من به استعداد تو شک ندارم. جالب اینجاست که به جون خودش قسم از روزی که شما اومدید این جا برخلاف تصور ما خیلی از شما خوشش اومده. اگه یادش باشه، روز اولی که آقا «سعید» اومد اینجا، روز جمعه بود، مهشید هم خونه بود. از اول تا آخر صحبت آقا سعید و آقای مستوفی مهشید شنونده و نظاره گر بود. وقتی آقا سعید رفت، نمی دونی مادر با چه شادی عجیبی گفت:

-دیدید آقا جون با چه عشقی از خانمش حرف می زد، حرف آخرش رو شنیدید که می گفت رویا تو زندگی خیلی سازگار و قانع است.

هیجان تمام بدنم رو گرفته بود. خانم مستوفی اولین کسی نبود که درباره تفاهم من و سعید ابراز خوشحالی می کرد. من و سعید قبل از این که همسر باشیم با هم رفیق بودیم. در یه آن برای چندمین بار خودم رو کنار سعید خوشبخت احساس کردم. تو ذهنم داشتم تصور اون لحظه ای رو می کردم که سعید از من تعریف می کرده غروری قشنگ وجودم رو در بر گرفت و لبخندی از روی رضایت زدم.

خانم مستوفی طوری آه کشید که جیگرم آتیش گرفت گفتم:

-مینا خانم حمل بر فضولی نشه، چرا مهشید این قدر گوشه گیر و منزویه؟

-دست رو دلم نذار مادر که خونه، رویا جون اگه تونستی اینو از خودش بپرس. اگه راضیش کنی مطمئنم خودش همه چیز رو

بهت می گه، دوست ندارم از دست من ناراحت بشه.

بعد بلند شد و گفت:

-من پاشم زحمت رو کم کنم دخترجون، الانه که سروکله مهشید پیدا بشه معین هم که حتما خونه رو گذاشته رو سرش.

احساس کردم خانم مستوفی با یه دنیا غم نگفته رفت و در رو پشت سرش بست.

بعد از چیدن میز غذا که معمولا مزین می شد به دو شاخه گل مریم و درست کردن چای. تلویزیون رو روشن کردم و منتظر

اومدن سعید شدم، ظاهرا داشتم تلویزیون نگاه می کردم، اما همه اش درباره خانم مستوفی فکر می کردم. انتظار زیاد طول

نکشید و سر و کله سعید پیدا شد، مثل همیشه شاد و سرحال بود سلام کردم و خسته نباشیدی گفتم. با سخاوت خنده

دلنشینی تحویلیم داد که به اندازه همه دنیا برام قشنگ بود. واقعا هر روز علاقه ام به سعید بیشتر و بیشتر می شد.

-سعید جون چای می خوری یا شام رو بکشم.

-اول چای، بعد شام. راستی رویا! تو راهرو مهشید رو دیدم فکر کنم از کلاس می اومد، سلام رسوند. اتفاقا از این که سلام و

علیک کرد تعجب کردم مگه مهشید زبون هم داره؟

خنده ام گرفته بود، فنجان چای رو گذاشتم روی میز و گفتم:

-آره بنده خدا، فقط کمی کم حرفه!

سعید عادت نداشت موقع غذا خوردن حرف بزنه، وقتی غذاش تموم شد گفت:

-رویاجون! دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود.

-نوش جونت، خوشمزه گی از خودته.

-نه بابا! نمکدون.

سعید روی کاناپه دراز کشیده بود، رفتم کنارش دستش رو گرفتم تو دستانم و گفتم:

-سعید خوابی؟

- نه چشم خسته بود، گذاشتمشون روی هم خانم ها.

- می خواستم درباره موضوعی باهات مشورت کنم.

- چه موضوعی.

- درباره مهشید.

سعید پاشد نشست، با لهجه خاصی گفت:

- مهشید خانم مستوفی؟

- آره. چرا تعجب کردی.

- درباره چی مهشید؟

- عصر خانم مستوفی پایین بود، نمی دونی با چه غصه ای از مهشید حرف می زد.

- خب چی می گفت؟

- چیز زیادی نگفت، فکر می کنم این دختر گذشته تلخی داشته، اون قدر تلخ که این طوری منزوی شده، مادرش می

گفت، ببین می تونی باهاش رفیق بشی. به یه دوست احتیاج داره.

سعید مثل همیشه مدتی متفکرانه نگاهم کرد و بعد گفت:

- رویا جون! خودت می دونی که من زیاد تو تصمیم گیری هات دخالت نمی کنم، چون به این یقین رسیدم کاری رو انجام می

دی که به درست بودنش ایمان داری، اما در این باره نمی دونم چی بگم، هر چند بعید می دونم مهشیدی که من می شناسم لب

به سخن باز کنه، اون زورش می آد به ادم سلام بکنه. زندگی خصوصی مردم هم به من و تو ربطی نداره، اما باز من می گم

هر جور خودت صلاح می دونی... من میرم بخوابم خیلی خسته ام، فردا صبح هم زودتر بیدارم کن کار دارم، شب بخیر!

خوش به حال سعید خیلی زود خوابش برد، اما من خیلی با خودم کلنجار رفتم تا بخوابم، همه اش به فکر مهشید بودم. تو فکر

این بودم که چه طوری به اون نزدیک بشم. اینو جزء محالات می دونستم، انگار احساسی به من مهیب می زد که می تونم

کمکش کنم، فقط کمی زمان لازم داشت. بیچاره خانم مستوفی خیلی از وضعیت مهشید عذاب می کشید. غم توی چهره اش

فریاد می زد.

تاریکی شب همه جای اتاق رو گرفته بود، نور ضعیفی از آباژور به اطراف اتاق منعکس می شد، لامپ ها رو خاموش کرده بودم که نورشون سعید رو اذیت نکنه، می دونستم خیلی خسته است، اون قدر خسته بود که به محض این که سرش رو روی متکا گذاشت خوابش برد.

غرق سکوتی غمگین و خفقان آور بودم، نمی دونم چرا بغض راه گلومو بسته بود، غربت خودم رو فراموش کرده بودم، اصلا غم غربت و تنهایی زجردهنده رو در کنار سعید حس نمی کردم بی اختیار گرمای اشک رو روی گونه ام حس کردم، راه نفسم بسته شده بود یادم نمیاد هیچ وقته خاطر خودم گریه کرده باشم، ندونسته به حال مهشید گریه می کردم، می دونستم غمی توی دلشه که باید قبل از شنیدن به حالش گریه کرد. اون شب به شدت دلم گرفته بود، از شب وحشت داشتم و انتظار روز رو می کشیدم. سنگینی و سنگدلی شب رو با تمام وجود روی سینه ام حس می کردم. حالت دخترکی رو داشتم که با حسرت و هراسان کنار پنجره نیمه باز اتاقش نشسته و ترانه غمگینی رو آروم زمزمه می کنه و چشم به راه کسی یه که می دونه هرگز نمی یاد.

طاقت دیدن گریه کسی رو نداشتم و اون شب، دیدم که اشک در چشمان خانم مستوفی حلقه زده بود و علی رغم تلاشی که برای پوشوندن اون می کرد اشک ها با بی رحمی روی گونه اش افتاد. اشک مادری که نگران فرزندش بود و از من کمک می خواست. و به راستی من چه کمکی می تونستم به اون بکنم؟ طاقت درد و بی قراری اطرافیان ناراحت و پریشون می شدم. پلک هام سنگین شده بود و با افکاری مغشوش به خواب رفتم.

صبح وقتی سعید رو برای خوردن صبحونه بیدار کردم، مثل این که فهمیده بود، شب بدی رو گذروندم مثل همیشه مهربون، اما مضطرب نگاهم کرد و با لحن دلنشینی گفت:

-رو باجون! بیشتر مواظب خودت باش، فراموش نکردی که به مادرت قول دادم امانت دار خوبی باشم.

بعد از رفتن سعید، ساعت حدود ده بود که با سروصدای خانم مستوفی و معین از خواب بیدار شدم.

صدای خانم مستوفی رو شنیدم که می گفت:

-ذلیل مرده اینا رو دیگه از کجا آوردی؟ بفرما یه تابلو هم دم در بزن که به باغ وحش خوش اومدید.

خنده ام گرفته بود فهمیدم قضیه از چه قراره.

معین یازده ساله و آخرین فرزند خانواده مستوفی بود. موهای به رنگ طلا، پوستی به سفیدی برف، لب و دهانی خوش فرم و در کل پسری فوق العاده جذاب بود. به نظر من بزرگترین سرمایه معین چشمان زیبا و نافذش بود. چشمانی درشت و آبی. نگاهش اون قدر معصوم و پاک بود که در نگاه اول هر بیننده ای رو شیفته خود می کرد. در عین حال بی نهایت هم بازیگوش بود بیش از حد دوستش داشتم و وابستگی خاصی به اون پیدا کرده بودم.

رفتم تو راهرو و صدا کردم:

-معین! معین جان!

با صدای بلندی فریاد زد:

-بله خاله اومدم...

بعد سر مادرش داد زد:

-بفرما از بس داد و بیداد کردی خاله رو بیدار کردی.

پله ها رو دو تا یکی کرد و اومد پایین.

-سلام خاله.

-سلام و کوفت، تو دوباره به من گفתי خاله؟!

-پس چی بگم، بگم دایی خوبه؟

-بسه دیگه بی مزه! چه خبره اول صبحی صدای مادرت رو درآوردی؟

معین بدون این که جواب منو بده، فوراً رفت و با یه کارتن برگشت و گفت:

-شما قضاوت کنید خاله...

طوری نگاهش کردم که بقیه حرفش رو نزد و گفت:

ببخشید رویاجون. این حیوونکی ها آزاری به کسی می رسونن؟

توی کارتن رو نگاه کردم، دوتا خرگوش داخلش بود، یکی سفید و دیگری سیاه و سفید. خدائیش ازشون خوشم اومد. بی

اختیار رفتم طرف یخچال دوتا هویج و چند برگ کاهو براشون آوردم با ولع تمام می خوردند به معین گفتم:

- مثل خودت خوشگلند، از کجا آوردیشون؟

معین خوشحال و متعجب نگاهم می کرد. دوتایی نشسته بودیم و غذا خوردن خرگوشها رو نگاه می کردیم معین با حسرت گفت:

- ای کاش مهشید هم یه ذره از اخلاق شما رو داشت. اگه بیاد و این خرگوش ها رو ببینه، یا منو خفه می کنه، یا اونارو می کشه.

بهش گفتم:

- آخه معین جون! مهشید هم حق داره، توی خونه که جای اینجور چیزها نیست. تازه فقط این دوتا که نیست، چهار، پنج تا لاک پشت انداختی تو حوض. چند تا بلبل و قناری و طوطی و مرغ عشق رو هم که تو قفس زندونی کردی. حیاط رو هم که تبدیل کردی به مرغداری. باز هم خوب طاقتی دارند. به علاوه تو اصلا به درس و مشقت توجه نمی کنی. تمام فکر و ذکر ت شده این زبون بسته ها.

مدتی مکث کردم و گفتم:

- اگه قول بدی بیشتر به درست علاقه نشون بدی، من هم قول می دم علاوه بر مادرت مهشید رو هم راضی کنم که خرگوش ها رو پیش خودت نگه داری، اما فقط همینارو، فردا، پس فردا نری جک، جونوی چیزی با خودت بیاری. معین با خوشحالی جواب داد:

- قول می دم... اما شما چه جوری مهشید رو راضی می کنی؟

نگرون نباش، فعلا باید تا دو سه روز دوستای عزیزت پایین بموند تا من با مادرت صحبت کنم. حیف که جواب چشم های قشنگت رو نمی تونم بدم وگرنه بهت می گفتم.

به هر حال اون روز به جای صبحونه ناهار رو در کنار معین خوردم یه کمی در حل تکالیفش کمکش کردم، وقت تمرین کردن سرش رو پایین انداخته بود. موهای لخت و طلایی رنگش - که از وسط صورت فرق باز شده بود - روی پیشونیش ریخته بود - چانه ظریفش رو بالا گرفتم. وای که این بچه چقدر دوست داشتنی بود. چشمان درشتش با اون مژه های تابدار و بلند که همیشه انگار یه دنیا خواب توش موج می زد و طوری حق به جانب نگاه می کرد که آدم رو دیوونه می کرد. تو

چشاش نگاه کردم و گفتم:

-ببین معین جون اگه کمی که دقت بکنی همه رو خوب حل می کنی. آخه چرا این قدر بازیگوشی و مامان رو اذیت می کنی،

سعی کن همیشه همین طور خوب درس بخونی.

معین با شرم ساختگی گفت:

-اگه آدم یه معلم به خوبی شما داشته باشه مگه می تونه شاگرد بدی باشه.

-خیلی شیطونی معین، حالا پاشو برو بالا و حاضر شو. مدرسه ات دیر نشه!

عصر همون روز با خانم مستوفی بیرون رفتیم، تو راه خانم مستوفی گفت:

-راستی رویاجون! صبح که خواب بودی، خواهر آقا سعید تماس گرفت، گفتم که خوابی نداشت بیدارت کنم.

با کنایه گفتم:

-جدی چه عجب یادش افتاده، که اینجا هم یه برادر داره!

-رویاجون! دخالت نکرده باشم ولی انگاری زیاد با هم خوب نیستید؟

-وا...چه عرض کنم، خانم مستوفی! شما که دیگه غریبه نیستید، روزی که سعید دانشگاه قبول شد، هم خوشحال شدم و هم

خیلی بی قراری می کردم. آخه شیراز بودیم، صبح که سعید می رفت سرکار من هم در رو می بستم و می رفتم خونه مادر یا

خواهرم، دو سه تایی هم دوست داشتم که با هم سرگرم بودیم. مامانم با این که از غربت من ناراحت بود، اما دلداریم می داد

و می گفت ناراحت نباش مادر، اونجا سعیده هست نمی ذاره تنهایی بهت بد بگذره.

وقتی اومدیم تهرون، خیلی سعی کردم، به سعیده نزدیک بشم اما اون خیلی خونسرد برخورد کرد. با این که سعید به من

گفته بود که توقع زیادی از سعیده نداشته باشم، با این حال خدا گواهی خیلی به سعید سفارش می کنم بیشتر بهش سر بزنه،

سعید حرف قشنگی می زنه، می گه سعیده مثل سایه می مونه، هر چی که بهش نزدیک می شی، بیشتر ازت فاصله می گیره،

نمی دونم اگه شماها نبودید من تنهایی چه کار می کردم.

-این حرفا چیه دخترم؟ من که کاری نکردم، تو هم مثل مهشاد خودم می مونی که غریبه، مطمئن باش هیچ فرقی بین تو و

بچه های خودم نمی دونم.

-قربونتون برم، راستی از مهشید چه خبر، حالش خوبه؟

-مثل همیشه.

-راستش دیشب درباره مهشید خیلی فکر کردم، سعید هم بدش نمی آد من دوستی، رفیقی داشته باشم، اما می دونه من با

هرکسی رفیق نمی شم...همین! از شما چه پنهون سعید هم بعید می دونه مهشید از پيله ای که دور خودش تنیده بیرون بیاد.

-رویاجون من به تو اطمینان دارم که چنین پیشنهادی بهت دادم.

اون قدر با خانم مستوفی حرف زدیم که نفهمیدم چطور رسیدیم. تو راهرو از خانم مستوفی خداحافظی کردم فکرم مشغول

بود و اصلا متوجه کفش های سعید و لامپ های روشن ساختمان نشدم. در رو که باز کردم سعید و رامین دوستش نشسته

بودند روی کاناپه رو به روی در، دستپاچه شدم و گفتم:

-سلام.

رامین خندید و از جایش بلند شد.

-سلام رویا خانم! حالتون چطوره؟

-خوبم. شما چطورید؟ چه عجب یادی از ما کردید. خیلی وقته ملاقاتتون نکردم... چرا تنها اومدید؟ چرا پری خانم رو

نیاوردید.

بدون این که منتظر جواب سوال هایی - که از رامین کرده بودم - باشم، خیلی دستپاچه معذرت خواهی کردم و سریع رفتم

بالا، اصلا فکر نمی کردم، در اون موقع آقای مستوفی خونه باشه، بدون این که در بزنم رفتم تو، در همون لحظه ورود چشمم

افتاد به آقای مستوفی، خجالت کشیدم و سلام کردم:

-سلام.

-سلام رویا خانم! بفرماید.

-مینا خانم هست؟

--آره تو آشپزخونه مشغوله؟

-ممنون.

با عجله به اشپزخونه رفتم. بنده خدا، خانم مستوفی ترسید، گفت:

-چیه دختر جن دیدی؟

-نه مینا خانم، سعید و دوستش رامین، اومدند، برعکس همیشه من هم شام چیزی درست نکردم. دوست ندارم جلوی

دوستهای سعید کم بیارم. آخه سعید از من سمبلی ساخته که بیا و ببین، حالا این موقع چی درست کنم؟

خانم مستوفی که خنده اش گرفته بود گفت:

-خوبه فکر کردم چی شده؟ نگرون نباش، عصری که می رفتیم بیرون من خورش قورمه سبزی درست کردم، فقط تو سریع

بپر و یکمی برنج دم کن تا نیم ساعت دیگه درست میشه، من هم طوری که متوجه نشن، خورش رو واسه ات میارم. مثل این

که قسمت شماها بوده، برو تا دیر نشده.

با خوشحالی و شرمندگی صورت خانم مستوفی رو بوسیدم و گفتم:

-قربونتون برم، من رفتم.

می خواستم در رو ببندم که معین آهسته صدا کرد:

رویا خانم.

-چیه معین؟

دو تا هویج دستش بود، گفت:

-بی زحمت اینارو بده به خرگوش ها، می خواستم خودم پیام که مهمون دارید. هویج ها رو از دستش گرفتم، اما دوباره بهش

پس دادم و گفتم:

-نه معین جان خودت بیا، گذاشتمشون داخل حموم، ببر بده بهشون من خیلی کار دارم.

طق معمول گردنش رو کج کرد، لپش رو گرفتم و گفتم:

-معین جان الان وقت ناز کردن نیست، بیا بریم.

چشم افتاد به آقای مستوفی که نظاره گر من و معین بود، تبسم دلنشینی کرد. پله ها رو دوتا یکی طی کردم معین هم پشت

سرم وارد و سلام کرد:

-سلام آقا معین چه عجب!

-اختیار داری، آقا سعید ما که همیشه مزاحم هستیم.

معین راه حموم رو در پیش گرفت و سعید با تعجب از من پرسید:

-معین تو حموم چه کار می کنه؟

-خودت برو ببین.

سعید طوری که متوجه نشه رفت داخل حموم، پنج دقیقه ای موند، دیدم آهسته رامین رو صدا می کنه.

-رامین...رامین بیا این جا!

-چیه اومدم.

سعید و رامین، محو تماشای معین و خرگوش ها بودند. رامین عاشق بچه ها بود و طوری از دنیای بچه ها صحبت می کرد که انگار به عمر روانشناس کودک بوده. خودش بچه آبادان بود و در خانواده نسبتاً مرفهی زندگی می کرد. حدود، دوسه سالی هم بود که با دختر خاله اش ازدواج کرده بود و بچه دار نشده بود. زیاد از ازدواجش خوشحال نبود و به قول خودش، ازدواجش فقط به تحمیل از طرف بزرگتر ها بود. در کل پسر خون گرم و اجتماعی بود. سعید همیشه ازش تعریف می کرد و همه جوهره قبولش داشت. تا برنج آماده بشه نیم ساعت طول کشید. به جای خانم مستوفی مهشید آروم در زد. در رو که باز کردم، برعکس همیشه مهشید تقریباً خوشحال به نظر می رسید. به قابلمه بزرگ دستش بود. با زیرکی گفت:

-رویا خانم سلام. بفرمایید قابلمتون بالا بود، مامان گفت به دفعه لازمتون می شه.

فهمیدم قضیه از چه قراره. ظرف رو از دست مهشید گرفتم و تشکر کردم. بعد از خداحافظی با مهشید قابلمه رو بردم آشپزخونه. خانم مستوفی علاوه بر خورش ظرف سالادی هم که به طرز قشنگی تزئین شده بود، گذاشته بود. به آن احساس

کردم مادرم طبقه بالا زندگی می کنه و بغض راه گلو مو بست و اشک تو چشم حلقه زد.

نیم ساعتی بعد از صرف شام، می خواستم بشینم که معین صدام زد و گفت:

-مامان گفته اگه می تونی به سر بیا بالا.

-معین جان مشکلی پیش اومده؟

-نه...فکر نمی کنم.

-مهمون واسه اتون اومده؟

-نه...چطور مگه؟

-هیچی صدای بهم خوردن در حیاط رو شنیدم. گفتم شاید مهمون دارید.

-نه آقا جون رفته شمال.

-شمال واسه چی معین؟ اتفاقی افتاده.

-رویا جون چقدر می پرسه! خودتون برید بالا متوجه می شید.

-تو برو من الان میام.

-اتفاقی افتاده رویا؟

-من هم نمی دونم. دیدی که معین چیزی نگفت، برم بالا ببینم چه خبره.

رفتم بالا و با دستپاچگی گفتم:

-چی شده مینا خانم؟

خانم مستوفی با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-چیزی نشده دختر چرا این قدر هول شدی؟ می خواستم ببینم دوست آقا سعید شب می مونه؟

-آره چطور مگه؟

-هیچی؟ آقا کمال هم نیست، گفتم اگه دوست داشته باشی بیا بالا پیش ما.

-آقا کمال که سرشبی خونه بود؟

-آره، از بابلسر براش زنگ زدند، رفت شمال.

-چطور این قدر باعجله؟ زبونم لال، اتفاقی که برای مهشاد نیفتاده؟

-نه عزیزم خواهر آقا کمال ناراحتی قلبی داره، انگار حالش بد شده، آقا کمال هم گفت برم خدایی نکرده بعدا پشیمان نشم.

اگه برای مهشاد اتفاقی افتاده بود که من این طوری خونسرد نبودم مادر.

-خب اون طوری که معین اومد پایین. وا... ترسیدم. گفتم بینم چی شده. پس فعلا بااجازتون... اصلا فرصت نکردم، پیش رامین بشینم. زودرنجه، می ترسم فکر کنه کم احترامی بهش می کنم. خب فعلا... اگه دیر کردم شما بخوابید. خداحافظ.

-وقتی رفتم پایین نگرونی از چهره رامین و سعید می بارید. جریان رو بهش گفتم و بدون تعارف روی مبل وا رفتم. رامین گفت:

-خسته نباشی رویا خانم. از سرشب مدام داری راه می ری.

-از سرشب که چه عرض کنم رامین خان، از بعدازظهر بکوب راه رفتم. عصری هم با خانم مستوفی رفتیم بیرون کلی پیاده روی.

-پس بذارید من یه لیوان چای براتون بریزم کمی رفع خستگی کنید. سعید تو هم می خوری.

-نه، مرسی.

-پررو! اگر می خوردی برات نمی ریختم نا سلامتی مهمونی گفتن، میزبانی گفتن. خجالت هم خوب چیزیه.

-راستی آقا رامین چرا پری خانم رو نیاوردید؟ حتما افتخار ندادند؟

-این حرفا چیه رویا خانم؟ خیلی هم دلش بخواد که با شما حرف بزنه. شما که تا حدودی از اخلاق پری خبر دارید. خانم طبق معمول خونه مامانش تشریف داشت. اصلا فکر نمی کنه ازدواج کرده، هروقت که دلش بخواد می ره، هروقت دلش بخواد بر میگردد ما رو هم که آدم حساب نمی کنه. چی بگم رویا خانم.

-درست می شه آقا رامین. شما هم زیاد سخت می گیرید.

رامین بدجوری رفته بود تو خودش. در همین موقع سعید پوست پرتقالی رو به طرف رامین پرت کرد. پوست پرتقال مستقیم خورد به چشم رامین. رامین هم برای مقابله به مثل خود پرتقال رو برداشت و زد تو سر سعید. بازی بچگونه شون شروع شده بود منم تماشاگر بودم و می خندیدم و اعلام آتش بس می کردم.

در همین هنگام معین ضربه ای به در زد و گفت:

-رویاخانم؟

-چیه معین؟

-پس چرا نمی آیی؟ مامان اینا می خواستند بخوابند من یواشکی اومدم.

رامین باخنده گفت:

-چیه معین دلت برای خر گوش هات تنگ شده؟

معین دستپاچه گفت:

-نه اومدم دنبال رویا خانم.

-می بینی معین جان که مهمون داریم.

رامین که می رفت مسواک بزنه، گفت:

-پای منو وسط نکشید خودتون می دونید.

نگاهی به چشمان منتظر و ملتمس اون انداختم و گفتم:

-خیلی خب معین جان برو من هم میام.

معین طوری دستهاشو به هم مالید که همگی زدیم زیر خنده.

رختخواب رامین رو انداختم. رامین روی تخت نمی خوابید، چون بد خواب بود. شب بخیر گفتم و رفتم بالا. وارد که شدم

مehشید هم بیدار بود. معین هم وقتی منو دید انگار فرشته ای از آسمون براش نازل شده با صدایی بلند و شاد گفت:

-سلام علیکم.

-سلام، شیطون. آخرش کار خودت رو کردی.

نشستم کنار مهشید، طبق معمول به لبخند کمرنگی اکتفا کرد.

-مهشید جون چرا نخوابیدی، مگه فردا سرکار نمی ری؟

-چرا می خوابم، معین گفت شما میاید بالا منتظر موندم بینمتون.

خانم مستوفی لبخندی از روی رضایت زد. ساکت بودیم که یه دفعه معین گفت:

-راستی رویاجون کاشکی خر گوش ها رو هم می آ...وردی.

نگاهی به مهشید انداخت و حرفش رو خورد. مهشید هم خوشبختانه یا نشنید یا به روی خودش نیاورد.

درهمین موقع خانم مستوفی که از اتاق خارج شده بود، با یه ظرف انار دون کرده برگشت. دور هم نشسته بودیم و از هر دری صحبت می کردیم. خانم مستوفی از مهشید خواست که یه فیلم تو دستگاه بذاره که سرگرم بشیم. معین هم که هر موقع هیجان زده می شد. عقل از کله اش می پرید و نسنجیده حرف می زد گفت:

-راستی مهشید فیلم عروسی خودت رو بذار...

هم خانم مستوفی، هم مهشید طوری نگاهش کردند که نزدیک بود از ترس زهره ترک بشه. برای ایم که بحث عوض بشه گفتم:

-راستی معین مدرسه چطور بود؟

جواب داد:

-خوب. همه تمرین ها رو درست حل کرده بودم.

-مینا خانم، معین قول داده از فردا روزی یه ساعت شاگرد من بشه.

-مگه تو سر عقل بیاریش، مادر!

مهشید که نصف بیشتر انارش رو بیشتر نخورده بود با حالت گرفته ای گفت:

-رویا خانم ببخشید من فردا صبح زود باید برم سرکار. با اجازه می رم بخوابم.

-برو بخواب ، مهشیدجون، فقط بیدار شدی منم بیدار کن. می خوام صبحونه سعیداینارو حاضر کنم.

-چشم، شب بخیر.

-شب بخیر.

می دونستم با حرفی که معین زده، مهشید به این زودی خوابش نمی بره. خانم مستوفی هم دست کمی از مهشید نداشت. رو

کرد به معین و گفت:

-خدا بگم چه کارت بکنه بچه. امشب تا صبح خوابش نمی بره، اگه خودش هم بخواد فراموش کنه، تو یادش بیار.

موقع خواب به پیشنهاد خودم، خواستم که پیش مهشید بخوابم می دونستم مهشید خواب نیست، اما برای احتیاط در اتاقش

رو آروم باز کردم. چراغ خوابی رو که بالای سرش بود، روشن کرد و گفت:

-شماييد؟

-آره مهمون نمی خواهی؟

مهشيد با خوشحالی که باور نکردنی بود رختخواب خودش رو هم روی زمین کنار من انداخت و گفت:

-بفرماييد رویا خانم راحت استراحت کنید.

خیلی دوست داشتم، مهر سکوت این دختر بشکته و خودش رو راحت کنه، اما نمی خواستم مجبورش کنم.

عاقبت بعد از چند لحظه مهشيد گفت:

-خواييد؟

-نه، نمی دونم با این که خیلی خسته ام اما خوابم نمی بره.

-راستی ساعت چند بيدارت کنم؟ من خیلی زود بيدار می شم.

-ساعت پنج، پنج و نیم خوبه.

دوباره سکوت حکم فرما شد. سکوتی زجرآور و خفه کننده! احساس می کردم که مهشيد طالب حرف زدنه، اما هنوز مطمئن

نبود به نوعی هم حق داشت آخه ارزش بعضی حرف ها در نگفتن اوناست.

من هر لحظه بی تاب تر می شدم. بی تاب گوش کردن، طالب شنیدن. به دوستی خودم و مهشيد اميدوار بودم، اما می ترسیدم

قدم اول رو من بردارم و چیزی از مهشيد بپرسم . می ترسیدم از طرف اون حمل بر فضولی و یا به نوعی ترحم بشه. باید

منتظر می موندم ، تا خودش حرف بزنه. آرزویی به ظاهر دست نیافتنی، در دوردستی مجهول ، اما نه این آرزو محال نبود.

نسیم امید چهره ام را نوازش می کرد اميدوار بودم سکوت اون شب آغازی برای شروع صحبت باشه، صحبتی طولانی و بی

پایان. می دونستم اگه این مهر سکوت شکسته بشه. حرف های زیادی به دنبال خود داره. حالت عاشقی رو داشتم که زجر

انتظار رو تحمل می کنه به امید رسیدن به معشوق.

زیاد طول نکشيد که مهشيد گفت:

-می خواستم چیزی ازتون بپرسم؟

-پیرس!

-می خواستم پیرسم خیلی آقا سعید رو دوست دارید؟

تعجب کردم و گفتم:

-آره، خیلی زیاد.

-اون چطور؟

-وا... اینو باید از خودش پرسی مطمئنم که اون هم منو دوست داره. مگخ نشنیدی که می گن دل به دل راه داره؟

-من که اعتقادی به این موضوع ندارم. یعنی حالا دیگه ندارم.

-چرا؟

-چراش خیلی بحث داره من این موضوع رو دروغ می دونم مگه نه این که من هم اون رو دوست داشتم و براش می مردم، اما آخرش چی شد؟ این دوست داشتن فقط منو تباه کرد و جوانیمو از بین برد. تو رو خدا دیگه پیش من حرفی از دوست داشتن نزنی که حالم به هم می خوره. چون من مطمئنم که اصلا واژه ای به نام دوست داشتن وجود نداره. واژه ای که منو با تمام حرف ها بیگانه کرد. طعم تلخ جدایی، هراس تنهایی و مصیبت رو به من چشوند.

از من آدمی ساخت که فکر می کنم مجرمی هستم در تبعیدگاه زندگی. تنهایی بی پناه در غربتی جان فرسا که هر لحظه یاد عزیزانش می افته غربتش جان فرساتر می شه. من خودم رو توی وطن خودم تو شهر و کاشانه خودم پیش عزیزانم غریب حس می کنم. مهتاب سرد و خاموش و آفتاب برام تاریکه. شب و روزم با هم فرقی نمی کنه. این که می بینی زنده ام برای اینه که مجبورم زندگی بکنم این هم از بخت منه که زندان با اعمال شاقه برای من شده زندگی. این ها همه نتیجه همون کلمه به ظاهر مقدس دوست داشتنه.

این دوست داشتن بغضیه که توی گلوم تا ابد موند و سکوتی خفقان آور برای همیشه راه نفسم رو بست. به طرفش برگشتم چشمان خیس اشک بود، نمی دونستم چی بهش بگم، اما طبیعتا سکوت در اون لحظه خوب نبود. گفتم:

-مehشید جون من نمی دونم به تو چی گذشته که این قدر بدبینانه قضایت می کنی، اما اینو خوب می دونم که حتما حق داری.

من اینو می گم که تو به مرحله ای از زندگی، آدم حس می کنه علاوه بر پدر و مادر، خواهر و برادر و یا حتی همسر احتیاج به

یه هم صحبت داره. به یه دوست خوب. درسته که شاید من نتونم کار مفیدی برای تو انجام بدم اما آدم با گفتن درد و دلهاش سبک می شه... تو آئینه نگاه کن ببین چی به روز خودت آوردی. مگه تو چند سال داری، دختر که این قدر خودت رو پژمرده کردی؟

به هر حال زمستان تموم می شه و بهار از راه می رسه شب درازه اما بالاخره تموم می شه و سپیده صبح طلوع می کنه. به شرط این که چشمی باشه که ببینه و حقیقت وجود روشنایی رو لمس کنه.

تو حرفات فهمیدم که از یه شکست سخت حرف می زنی اما شکست پل پیروزیه. اگه آدم بخواد با هر شکستی که می خوره خودشو ببازه و زندگی رو واگذار کنه، پس واسه چی اصلا زندگی می کنه؟ ما به دنیا اومدیم تا در سخت ترین مراحل امتحان بشیم حالا هر کدوم به نحوی اگه در سختیها دوام آوردی خوبه وگرنه در خوشی که همه کار می شه کرد.

هیچ فکر مادرت رو کردی. روز به روز ضعیف تر می شه، خودش به من گفته که غصه تو پیرش کرده. یه کمی به خودت بیا، از پيله ای که دور خودت تنیدی بیا بیرون و یه کمی به اطرافت توجه کن. این طوری هم خودت رو از بین می بری هم بقیه رو. اگه از حرف معین ناراحت شدی، باید بهت بگم معین بچه ای نیست که آدم از دستش ناراحت بشه.

آه سردی کشید و گفت:

-ای بابا، کار من دیگه از این حرف ها گذشته. شما وضعیت منو درک نمی کنی و نمی دونی من چی می گم و با تمام وجود هم امیدوارم تو این وضعیت قرار نگیری. بعد از اون جریانات عجیب و غریب که سر من اومد با هیچ کس کوچکترین حرفی نزدم حتی با مادرم یا با مهشاد. البته نه این که نخوام، بلکه نتونستم. دوست داشتم دردم رو تو سکوت خودم تحمل کنم. چون کاری از دست کسی ساخته نیست. غیر از این حس ترحمشون گل کنه، چیزی که من ارزش متنفرم.

رویاجون، تلاش تو، مادرم و اطرافیان رو می بینم که دوست دارید به نوعی به من کمک کنید تا بلکه عقده دلم رو باز بکنم و راحت بشم، اما حقیقتا، درد من دردی نیست که به زبون بیاد و یا اگه گفته بشه از شدت اون کم بشه. بلکه هر لحظه یاد آوری اون روزا برام به مراتب سخت تر و کشنده تر از اونه که در دلم سکوت بمونه قبل از این ها من دختری فوق العاده شاد بودم، شیطان و بازیگوش، چه می دونستم غصه چیه، غم چه شکلیه، اما خب به هر حال همیشه زندگی بر وفق مراد ما نمی چرخه. عقده حرفهام اگه باز بشه و حرف بزنم مثل غده سرطانی که با اصابت چاقوی جراحی سراسر بدن رو می گیره.

پس من ترجیح می دم با این غده کنار بیاوم تا روزی منو از پای دربیاره. نمی خوام اونو به دیگرون سرایت بدم. اصلا از ناله کردن بدم می آد. چون اعتقاد دارم، نالیدن ارزش و منزلت درد کم می کنه. آخه بعضی از زجرها و درد ها ممکنه کشنده و مهلک باشند، اما شیرین هستند و آدم هر لحظه با زجر اونا زندگی می کنه. از روزی که خودمو شناختم بزرگترین ستم ها منو به سکوت وادار می کرد. بزرگترین سلاح من سکوت و همین حالا هم درد بزرگ اضطراب بدون اون موندن رو تحمل می کنم ترجیح می دم تو سکوت خودم باقی بمونم. منو ببخشید، نمی خوام شما رو ناراحت بکنم. نه این که شما رو امین خودم ندونم برعکس شما رو دوست دارم، اما از من فعلا چیزی نخواستید. این درد رو به تنهایی تحمل می کنم و این غصه است که تا دم مرگ همراهیم می کنه و تنهام نمی ذاره.

چی می تونستم بگم؟ مهشید با زبون بی زبونی منو دعوت به سکوت می کرد بعد از مکث کوتاهی نیم نگاهی به مهشید انداختم. چشماش رو بسته بود و ظاهرا خوابیده بود. شاید به قول خودش به دردش عادت کرده بود.

فصل ۲

ساعت پنج صبح بود که با صدای مهشید بیدار شدم.

-رویا جون! پاشو آقا سعید دیرش نشه.

-ممنونم که بیدارم کردی، دیشب دیر خوابم برد، اگه صدام نکرده بودی حتما خواب می موندم.

با روحیه ای نه چندان مناسب رفتم پایین صبحونه سعید و رامین رو حاضر کردم، برعکس من سعید و رامین خیلی سر حال بودند و مدام سربه سر هم می داشتند.

ساعت نه صبح صبحونه مختصری خوردم و به قصد خونه سعیده از خونه خارج شدم بعد از ترافیک سنگین اون موقع روز حدود ساعت یازده و نیم بود که رسیدم. سعیده طبق معمول گرفتار بچه هاش بود، ظاهرا از دیدنم خوشحال شد، اما شروع کرد به گله و شکایت .

-...چه عجب یادی از ما کردید، آفتاب از کدوم طرف سرزده دلمو خوش کردم که مثلا تو ولایت غربت برادر دارم...

خب گوش کردم تا سعیده کل عقده هاش رو خالی کرد بعد با خونسردی گفتم:

-بین سعیده جون، من کاری به تو و سعید ندارم. نمی خوام از سعید هم حمایت کنم، اما اگه یه ذره انصاف داشته باشی، می بینی یه جوری هم حق با سعیده. یادته آخرین باری که اومدیم خونه تون، شوهرت چقدر بی اعتنایی کرد. سعید هم بی احترامی رو نمی تونه تحمل کنه، حالا از طرف هر کس که باشه، می خواد من باشم، خواهر من باشه و یا هر کس دیگه. خدا می دونه من چقدر بهش می گم سعیدجون به خاطر خواهرت تحمل کن اگه راستش رو بخوای سعید می گه، سعیده خودش هم بدش نمی آد با کسی رفت و آمد نداشته باشه برای همین اخلاق ایرج رو بهونه می کنه... حالا ولش کن سعیده جون من امروز اومدم بهت سر بزمن کاری هم به این حرف ها ندارم.

سعیده بدش نمی اومد بحث رو ادامه بده و طبق معمول کارهای خودش رو توجیه کنه. در این هنگام سر و کله سیاوش پسر بزرگ سعیده پیدا شد. خیلی از دیدنش خوشحال شدم. سیاوش پسری فهمیده، زیبا، با شخصیت و با وقار بود. متانت و رفتاری درخور تحسین داشت، درسش رو تازه به پایان رسونده بودو مهندس عمران بود. وضع نسبتا خوبی هم داشت، اما علی رغم تلاش سعیده زیر بار ازدواج نرفته بود. با این که سعیده با کسی رفت و آمد نمی کرد و غیر از خودش و بچه هاش کسی رو نمی دید، اما سیاوش فردی کاملا اجتماعی بود. از همون کودکی روی پای خودش وایستاده بود و بدون کوچکترین کمکی حتی از جانب ایرج مدرکش رو گرفته بود، هم سرکار می رفت و هم درس می خوند. با کمک پدر یکی از دوستانش در یه شرکت رو خریده و به خواست خدا خیلی پیشرفت کرده بود. اما حیف که سعیده هیچ وقت قدرش رو نمی دونست و همیشه ازش بهونه گیری می کرد.

بودن سیاوش باعث شد فضای سرد خونه سعیده قابل تحمل تر بشه. تا میز ناهار چیده شد، بهنوش و فرنوش دختر های دوقلوی سعیده که سال اول دبیرستان بودند پیداشون شد. اون ها هم از دیدن من خیلی خوشحال شدند. برعکس سعیده بچه هاش خیلی خونگرم بودند.

یه ساعتی بعد از ناهار علی رغم پافشاری فراوون سعیده و بچه هاش خداحافظی کردم و آماده رفتن شدم که سیاوش گفت:

-بمون خانم دایی خودم می رسونمت.

-نه سیاوش جون خودم می رم، مگه نمی خوای بری شرکت؟

-چرا، همراه شما رو هم می رسونم، من می رم پایین تا شما بیاین.

ایرج مثل همیشه تو اتاق خودش بود، از سعیده و بچه ها خداحافظی کردم و گفتم:

-اگه یه سر به ما بزنید، جای دوری نمی ره، خوشحال می شیم.

-چشم رویاجون فرصت کنم حتما.

-کار خونه هیچ وقت تمومی نداره سعیده جون کمی هم به خودت استراحت بده.

وقتی رسیدم پایین، سیاوش منتظرم بود، تکیه داده بود به کاپوت و با نوک کفشش خطوطی به هم ریخته روی زمین می

کشید، غرق افکار خودش بود و اصلا متوجه من نشد.

-سیاوش جان خیلی معطل شدی، ببخشید.

یه هو جا خورد و گفت:

-نه خواهش می کنم، سوار شید.

خودش زودتر سوار شد و در جلو رو باز کرد. تا جایی که سیاوش رو می شناختم نوار گوش نمی داد یا این که موسیقی ملایم

گوش می داد اون روز هم طبق معمول یه کاست آروم و غمگین گذاشت تو پخش. برای این که حرفی زده باشم گفتم:

-سیاوش چرا همیشه نوار غمگین گوش می کنی، خیلی تو روحیه ات اثر می کنه.

سیاوش کمی مکث کرد بعد آهی کشید و گفت:

-آخ چی بگم که به قول همین نوار همه حرفها که گفتنی نیست....ولش کن بابا. راستش رو بگو چی شده امروز یادی از ما

کردید؟

-ما همیشه به یاد شما هستیم سیاوش جان، اما خب اگه کم لطفی می شه من یکی این وسط بی تقصیرم، هرچی هست زیر

سر، دایی جون و مامانته.

سیاوش خنده دلنشینی تحویل داد و گفت:

وا...شما که غریبه نیستید، من به جرات قسم می خورم که همش اش تقصیر مامانه. راستش نه این که از بابا دل خوشی داشته

باشم، نه، اما مامان هر چیزی هم که خودش دلش نباشه می اندازه گردن بابام. شما ها که تازه، پنج، شش ماهی بیشتر نیست

اومدید این جا با بقیه فامیل چرا نمی سازند. من می دونم که شما و دایی مقصر نیستید. خب سرتون رو درد نیارم. از دایی

سعید دلم واسه اش تنگ شده، خیلی وقته ندیدمش.

-سیاوش جان تو که پسر خواهرشی، من که زنش هستم درست و حسابی نمی بینمش، چه برسه به تو. ثبح، افتاب تزرده می ره، آخر شب خسته و کوفته بر می گرده.

-شما چه کار می کنید، تنهایی و بیکاری واقعا سخته، خدا به فریادتون برسه.

-راستش سیاوش، خدا که همه درها رو به روی آدم نمی بنده، همسایمون خونواده مستوفی رو می گم، خیلی آدم های خوبی اند، با وجود اونا احساس غربت نمی کنم. هر چند دوری خونواده خیلی سخته، اما خب! بودن این خونواده هم خودش نعمتیه. برای سیاوش از شیطنت های معین گفتم. از مهربونی های خانم مستوفی و کم و بیش از مهشید حرف زدم، وقتی از کار های معین می گفتم، سیاوش اون قدر خندید که اشکش در اومد، بعدش با لحن خاصی گفت:

-باید حتما این معین رو ببینم، طوری ازش تعریف می کنید که کم کم داره حسودیم می شه.

-سیاوش جون لازم نکرده حسودی کنی، خودت خوب می دونی جایگاهی که تو درخونواده ما داری چقدر بزرگ و عزیزه. نه این که بخوام جلوی روت بگم، نه همیشه گفتم سیاوش با بقیه فرق داره. خدا کنه زودتر سروسامون بگیری و خوشبخت بشی.

-چی بگم، به خدا دلم از دست مامان و بابام خونه. خودشون رو عادت دادند که کسی رو نشناسند هیچ چیز رو نشنوند و هیچ کس رو نفهمند. چشمشون رو به روی همه خوبی ها بسته اند تو این نشنیدن ها و نفهمیدن ها چقدر خودشون رو خوشبخت احساس می کنند، اما من بیچاره چی، همیشه تنها. درسته که بیست و هفت سال بیشتر ندارم اما احساس می کنم یه اُم پنجاه ساله ام. اهل رفیق بازی و رفت و آمدهای کاذب هم که نیستم. بابا که همیشه سرش تو لاک خودش و فکر می کنه اگه خونواده اش از نظر مادی تامین باشند، دیگه غم و غصه ای نداره همیشه حرفش اینه که از تمام هم سن و سالاتون نه تنها کمتر ندارید که بیشتر هم دارید. مامان هم که انگاری ماقبل تاریخ متولد شده با اون افکار و عقایدش. می مونه سروش، که اون هم تو عالم خودش غرقه. صبح که می شه با دوستاش از خونه می زنه بیرون، شب که همه خواب اند بر می گرده. کسی هم جرات نداره به آقا بگه بالای چشمش ابروه. زمین و زمان رو به هم می ریزه. باز صد رحمت به بهنوش و فرنوش گاه گذاری احوالی از آدم می پرسند. خدا می دونه بعضی اوقات اون قدر احساس دلتنگی می کنم که نگو و نپرس. احساس می

کنم اون قدر حرف دارم و اون گفتنی ها چنان روی هم انباشته و در هم فشرده شدند که احساس مرگ می کنم. خیلی سعی کردم حداقل با یکی از افراد خانواده ام هم صحبت بشم، اما حیف که این آرزوی دیرین، تبدیل به رویایی دست نیافتنی شد و کم کم رنگ باخت.

خواستم چیزی بگم که سیاوش خندید و گفت:

-این قدر حرف زدم که نفهمیدم چطور رسیدیم.

با تعجب فهمیدم که در خونه هستیم. از ماشین پیاده شدم با سیاوش حرف می زدم که مهشید با دستپاچگی در حیاط رو باز کرد و مثل این که اصلا سیاوش رو ندید چون با من سلام و علیک کرد و گفت:

-رویا جون خوب شد اومدی، میای بریم بیرون؟

قبل از این که من چیزی بگم سیاوش از ماشین پیاده شد و به مهشید سلام کرد.

-مهشید جان! سیاوش پسر خواهر آقا سعید، ایشون هم مهشید دختر آقای مستوفی هستند.

-از دیدنتون خوشحالم، اگه جایی می خواهید برید من برسونمتون.

-نه ممنون مزاحم شما نمی شیم.

-مهشید! سیاوش از خودمونه کجا می خوای بری.

-وا... مامان شب می خواد بره بابلسر، می خواستم برم کمی خرت و پرت بخرم تا ببره برای بچه های مهشاد.

-چرا با این عجله؟ اتفاقی که نیفتاده؟

-مثل این که حال عمه زیاد خوب نیست مامان می گه برم خدایی نکرده شرمنده نشم.

-تنهایی می ره؟

-نه با وحید می رن.

سیاوش گفت:

-سوار بشید تو راه حرف می زنید.

مهشید نگاهی از سر بلاتکلیفی به من انداخت. من هم با لبخندی مطمئنش کردم که خیالی نیست.

بین راه سیاوش گفت:

-خب زندایی جون! خانم مستوفی رو بیشتر معرفی نمی کنید؟

-چی بگم سیاوش جان، خدا رو شکر مهشید خودش زبون داره.

-خب پس بفرمایید مهشید خانم.

-چی بگم؟... رویا جان می دونه من اُم ساکت و کم حرفی ام. شما پرسید من جواب می دم.

سیاوش خندید و گفت:

-مسابقه که نیست.

-سیاوش جون! مهشید راست می گه. خیلی کم حرفه. همه که مثل من پرچونه نیستند.

سیاوش کمی تامل کرد و آهی از ته دل کشید و گفت:

-به هر حال شما کم حرف هستید. من دوست ندارم خدای نکرده مزاحم افکارتون بشم. حرف یا سوالی بپرسم که مجبور به

پاسخگویی باشید. تا همین الان هم زیادی خودمونی شدم. منو ببخشید. قصد جسارت نداشتم.

قبل از این که مهشید پاسخی بده، سیاوش ضبط ماشین رو روشن کرد و دیگه تا پایان راه حتی کلمه ای به زبون نیاورد.

تا حدودی روحیات سیاوش رو می شناختم. احساس کردم که باید به مهشید علاقه مند شده باشه، اما در دلم آرزو کردم که

کاش این طوری نباشه. چون مهشیدی که من می دیدم نه تنها قصد ازدواج نداشت، بلکه حتی از پیشنهادش هم ناراحت می

شد.

صدای ترمز ماشین افکارم رو پاره کرد. با سرعتی که سیاوش داشت زودتر از حد معمول رسیدیم. سیاوش رو کرد به من و

گفت:

-بفرمایید این هم بازارچه. بنده رو مرخص می کنید، یا این که منتظر بمونم؟

-نه سیاوش جان راننده که نگرفتیم تا همین جا هم لطف کردی، اگه کار داری برو انجام بده شب بیا خونه ما.

-ممنون مزاحم نمی شم.

-خودت می دونی که من اهل تعارف نیستم، دایی ات هم خوشحال می شه.

-آخه...

-آخه نداره ما خرید می کنیم بر می گردیم. منتظر تیم.

-باشه، ظاهرا چاره ای نیست. فعلا خداحافظ...از آشنایی با شما هم خوشحال شدم خانم مستوفی! راستش من فکر می کردم، فقط خودم اأم کم حرف و ساکتی هستم، اما از این که یه نفر دیگه مقل خودم پیدا کردم نمی دونم خوشحال باشم یا ناراحت، اما به هر حال آرزوی شادکامی شما رو دارم خدا نگهدار.

سیاوش خداحافظی کرد و با سرعت سرسام اوری از ما دور شد. فهمیدم که حال خوبی نداشت. احساسی در درونش شروع به شکل گرفتن می کرد، که با تمام وجود آرزو می کردم به خیر بگذره.

به میانه بازارچه رسیده بودیم، بی هدف قدم می زدیم که مهشید به حرف اومد و گفت:

-رویاجون! ساکتی، چیزی ناراحتت کرده؟

-نه واسه چی؟

-همین طوری آخه بدجوری رفتی تو فکر. می گم این سیاوش به نظر آأم عجیبی می آد. فکر کنم از دستم ناراحت شد، هر که من رو نشناسه، شما که می شناسید. قصد رنجوندن کسی رو ندارم نمی دونم چرا حال و حوصله حرف زدن نداشتم. برای این که توضیح بدم، سیاوش چه اخلاقی داره گفتم:

-نه مهشید جون تو که کاری نکردی خودت رو ناراحت نکن. سیاوش هم آدم منطقیه. شاید حال و حوصله نداشت.

مهشید خریدش رو کرد و سریع برگشتیم. خانم مستوفی وقتی من رو با مهشید دید خیلی خوشحال شد و گفت:

-خوب شد اومدی رویا جون دلشوره مهشید و معین رو داشتم. حتما مهشید بهت گفته من می خوام چند روزی برم بابلسر بچه ها تنهان. اگه شما ها باشید خیالم راحت تره.

-خیالتون راحت راحت، مثل بچه های خودم ازشون مراقبت می کنم.

-خدا انشالله به خودتون هم بچه بده دخترم.

نیم ساعت بعد وحید اومد دنبال خانم مستوفی و با همدیگه رفتند. برخلاف همیشه سعید هم زودتر اومد خونه و پیشنهاد داد که شام بریم بیرون، بهش گفتم هم سیاوش قراره بیاد این جا و هم این که مهشید و معین تنها هستند. قضیه رفتن به خونه

سعیده اینا و اومدن سیاوش و جریان رفتن خانم مستوفی به شمال رو گفتم. مشغول صحبت بودیم که سروکله سیاوش هم پیدا شد. سعید و سیاوش کلی از دیدن هم خوشحال شدند. سیاوش خندید و گفت:

زن دایی برا چی با دایی بحث می کردید؟

-بحث نمی کردیم آقای سیاوش خان دایی تون نمی دونم چه طور به سرش زده شام بره بیرون، گفتم سیاوش قراره بیاد این جا.

-که این طور، حالا دایی سعید ولخرج شده ما این سعادت رو از دست نمی دیم. پاشید حاضر شید بریم.

-رو کردم به سعید و گفتم پس مهشید و معین چی؟

-خب بگو اونا هم بیان.

بعید می دونم مهشید قبول کنه، اما باشه بهش می گم.

کلی طول کشید تا مهشید رو راضی کردم. وقتی خیالش رو راحت کردم که بدون اون نمی ریم، به ناچار پذیرفت. برخلاف مهشید معین برای رفتن بی قراری می کرد. سعید ماشین رامین رو گرفته بود، وقتی علتش رو پرسیدم گفت واسه این که رامین به بهونه نداشتن ماشین می خواد به مهمونی دوست خانمش که از لندن اومده نره. از کارهای رامین خنده ام گرفته بود

تجسم چهره برافروخته پریچهر و قیافه به ظاهر نگران رامین کار سختی نبود. به سعید گفتم:

-چرا رامین این قدر خون به دل پریچهر می کنه؟

-کجای کاری خانم که بینی پری چه به روزگار رامین بدبخت می آره. زندگیشون عینهو میدون جنگه. یا صددرصد حمله و یا این که آتش بس موقت. اون آتش بس هم زمانیه که پری خانم تشریف ندارند. خدا به داد رامین برسه.

-بیچاره رامین.

مهشید و رامین غش غش می خندیدند. سیاوش رو کرد به سعید و گفت:

-همه که مثل شما خانم خوب گیرشون نمی آد آقا، بعدش هم مگه خونه رامین چسبیده به دانشگاه که تو از جزئیات اطلاع داری.

-درباره خانم خوب باید به عرضتون برسونم که خانم من خوب نیست بلکه ماهه درباره منزل رامین هم کاهگذاری که استاد

نیومده باشه سری می زنیم وقتی هم ما سر نمی زنیم رامین خان تمام جزئیات رو تعریف می کنه... خب رسیدیم این هم رستوران مورد نظر بذارید ماشین رو پارک کنم پیاده شید.

سعید سفره خانه سنتی رو انتخاب کرده بود که بی نشیر بود. سفره خانه ای در دل کوهی مصنوعی، اما واقعا آدم حس می کرد ککه طبیعیه.

معین خیلی خوشحال و سرمست بود و مثل بچه های چهار، پنج ساله مشغول بازی شد. سعید و سیاوش به بهونه پیدا کردن محل مناسب من و مهشید رو تنها گذاشتند.

بعد از رفتن اونا نگاهی به اطراف انداختم واقعا حال و هوای اونجا آدم رو به وجد می آورد با مهشید نشستیم کنار حوضچه کوچکی که آب آن به صورت پله پله سرازیر بود. مهشید دستش رو کرد تو حوض، مشتی آب برداشت و ریخت بیرون. آهی کشید و گفت:

- رویاجون می خواستم از صمیم قلب بهت بگم قدر زندگیت و آقا سعید رو بدون. چون اگه آدم قدر لحظه های خوب رو بدون و از لحظه های بد زندگی تجربه مفید بگیره کمتر اشتباه می کنه و زندگی به کامش شیرین تر می شه و به نظر من همه لحظات زندگی شما شیرین و لذت بخشه و من به نوبه خودم امیدوارم روز به روز خوشبخت تر و خوش تر بشید... ما که روی خوش زندگی رو ندیدیم انشالله بقیه ببینند.

فرصتی پیش اومده بود تا به مهشید نزدیک تر بشم پس به هر قیمتی نباید این فرصت رو از دست می دادم. رو کردم به مهشید و گفتم:

-طوری حرف می زنی مهشید جون انگار چند سالته! الان تازه اول زندگی و تجربه توست. غصه گذشته رو خوردن فایده ای نداره. آدم عاقل به گفته خودت کسی یه که از تجربه های تلخ نتیجه مثبت بگیره. یه کمی به خودت بیا. پاک داری از بین می ری. پدر و مادرت هم داری زجرکش می کنی. اگه به فکر خودت نیستی لااقل به فکر اونا باش. یه وقت به خودت میای که خدای نکرده دیر شده و تمام پل های پشت سرت شکسته.

-می دونی پیری و جوونی به سن و سال نیست رویا خانم! به قولی جوانی به حادثه ای پیر می شود. گاهی خیلی دلم می خواد، اما به خدا نمی تونم درباره خیلی چیز ها بی تفاوت باشم.

من نمی گم بی تفاوت باش، چون به قول خودت نمی شه درباره خیلی چیزها خونسرد باشی و از کنارشون راحت رد بشی. مرور خاطرات گذشته خوبه، اما به شرط این که مانع از ادامه زندگی و آینده نشه، به نظر خودت این طرز زندگی کردن درسته که صبح زود بری سرکار، شب خسته و کوفته برگردی و همین طوری بی هدف ادامه بدی. هیچ یادتی می آد آخرین باری که با مادرت درست و حسابی نشست و صحبت کردی کی بوده؟ یادته چه موقع معین رو نوازش کردی، احوال مهشاد رو چه وقت پرسیدی و یا سراغی از وحید و آقا جونت گرفتی. من نمی دونم چی بر سر تو اومده اما اینو می دونم که باید تلاش کنی تا به ارزش هایی که دوست داری و ارزشون رو داری بررسی اگه خدای نکرده هم نرسیدی پیش وجدان خودت راضی هستی چون سعی و تلاش خودت رو کردی. نشستن و به گذشته فکر کردن و افسوس خوردن فایده ای نداره. شادی و غصه هر دو زود گذرنده مهم اینه که هرکس از لحظه هایی که در اختیارشه به نحو احسن استفاده بیره.

-رویا جون! تمام حرف های شما متین و منطقی؛ اما به قول خودت نمی دونی که چی بر سر من اومده که این طوری منو از پا انداخته. شاید اگه بفهمی کمی به من حق بدی.

-من همین الان هم به تو حق می دم اما می گم افسوس خوردن چیزی رو درست نمی کنه باید به فکر فرداهای بهتر باشی. من هم قول می دم تا اون جایی که بتونم در کنارت باشم و بهت کمک کنم.

مهشیدی که به قول سعید زورش می اومد به آدم سلام کنه در کمال ناباوری دیدم سرش رو گذاشت روی شونه هام و آرام شروع کرد به گریه کردن. گذاشتم کمی سبک بشه بعد از چند لحظه گفتم:

-رویا جون من خیلی تنهام!

-اگه خودت بخوای تنها نیستی، من لحظه به لحظه کنارت هستم، حالا اشکها رو پاک کن و بخند حیف اون چشم های قشنگ نیست که بارونی بشه.

مهشید لبخند زد که زیبایی چهره اش رو دو چندان کرد، در اون لحظه احساس کردم که خیلی دوستش دارم و ناراحتیش غصه دارم می کنه و شادیش خوشحالم.

در همون موقع سروکله سیاوش و سعید هم پیدا شد. معین همین که به ما نزدیک شد با اعتراض گفت:

-شما زن ها چی به هم میگید که هیچ وقت حرف هاتون تمومی نداره...! مهشید گریه کردی؟

قبل از این که مهشید جوابی بده گفتم:

-معین جون حسودی می کنی؟ خب تو هم کمتر بازی کن بشین حرف بزن.

معین که خیلی گرسنه اش بود و تقریبا با هیچ کس رودربایستی نداشت با شیطننت گفت:

-حسودی نمی کنم فقط دارم از گرسنگی می میرم.

همگی زدیم زیر خنده و به طرف سالن غذاخوری راه افتادیم، انصافا سعید هم سنگ تموم گذاشت.

تقریبا نیمه شب بود که برگشتیم علی رغم اصرار من و سعید سیاوش حاضر نشد شب بخوابه بدجوری تو فکر بود مثل این

که قسمت بر این بود که من فقط بشم سنگ صبور اطرافیان.

موقع خداحافظی از مهشید بهش گفتم:

-مهشیدجون صبح بیدار شدی بری سرکار زحمت بکش مارو هم بیدار کن یه وقت سعید دیرش نشه.

-باشه شما رو هم بیدار می کنم اما خودم نمی رم سرکار، یه هفته ای مرخصی گرفته ام.

به جای من ، سعید گفت:

-من هم زود بیدار نمی شم، قراره فردا بریم بازدید، کمی دیرتر می رم.

-بازدید از کجا ؟

-کارخونه نوشابه سازی.

معین گل از گلش شکفت و با خواهش گفت:

-آخ جون نوشابه، اقا سعید من باهاتون پیام.

-مگه تو مدرسه نداری ؟

-فردا معلم نداریم. قبلا به مهشید گفته بودم، حالا پیام؟

-وا...معین جون من حرفی ندارم اگه مهشید خانم اجازه بده.

-نه آقا سعید می ترسم اذیتتون کنه. اسباب زحمت می شه.

معین با حالتی دلخور قیافه حق به جانبی گرفت و گفت:

-انگار با بچه طرفی!

مehشید خنده اش گرفت و گفت:

-خیلی خب آقای شصت ساله اگه قول می دی پیر مرد خوبی باشی من حرفی ندارم.

-خب معین جون این هم رضایت نامه. حالا برو بخواب. فردا خواب نمونی.

معین با خوشحالی چشم بلندی گفت و رفت.

فردا صبح ساعت هشت و نیم بود که سعید رو بیدار کردم و بهش گفتم:

-من برم معین رو صدا بزنم که بیدار بشه.

در راهرو رو که باز کردم در کمال تعجب دیدم که معین خیلی سرحال و قیاق روی پله ها نشسته خنده ام گرفت و گفتم:

-معین جون چرا اینجا نشستستی؟

-سلام رویا خانم! ترسیدم آقا سعید یادش بره من رو صدا کنه این جا نشستم بینمش .

لپش رو کشیدم و گفتم:

-چیه هول کردی؟

نترس اگه به کارخونه نرسیدید من خودم قول می دم، برات یه نوشابه خونواده بخرم.

سعید با سروصدای ما بیرون اومد و قضیه رو فهمید. اون هم مثل من خنده اش گرفته بود و گفت:

-معین خان بریم دیر شد.

-صبحونه چی شد؟

-نمی خواد دیرمون شده.

دست و صورتم رو می شستم که مهشید صدام زد و گفت:

-بیا بالا صبحونه حاضره.

با این که چیزی از رفتن معین نگذشته بود اما جاش خیلی خالی به نظر می رسید. به مهشید گفتم:

-به نظر تو جای معین خالی نیست؟

-چرا، خیلی زیاد. اتفاقا خودم هم داشتم به این مسئله فکر می کردم درسته خیلی زیاد به پروپاش می پیچم اما خدا می دونه، چقدر دوستش دارم. شاید باور نکنی اما یه زمان جون من به جون ممعین بسته بود، اگه تب می کردم می مردم اما حیف زندگی بی رحم همی حس لطیف رو هم از من دریغ کرد.

حالا پاشو بیا صبحونه ت رو بخور، چایی ات سرد شد.

با دنیایی از فکر پا شدم و به طرف میز رفتم. " خداوندا به مهشید چی گذشته بود که با گفتن هر جمله گذشته های تلخ و سخت برایش تداعی می شد. بعد از صرف صبحونه مهشید به بابلسر زنگ زد و با مادرش صحبت کرد. مطلع شدیم عمه اش در بخش مراقبت های ویژه بستری شده. روبه روی تلویزیون نشسته بودم و یکی از کتاب های مهشید رو که مربوط به حقوق خانواده بود ورق می زدم که مهشید گفت:

-اگه حوصله ات سر رفته فیلم بذارم.

-فیلم برای بعد مهشید جون، دوست دارم با هم حرف بزنیم.

-نه مثل این که بر خلاف تصورم شما موفق شدید قفل زبان من رو بشکنید. نمی دونم این همه اصرار برای چیه. آخه چی بگم؟ گفتن غم نامه زندگی من که نشد هم صحبتی!

-مطمئن باش مهشید جون اصرار بیش از حد برای من فقط رفع کنجکاوی نیست بهت قول می دم پشیمون نمی شی.

-چی عرض کنم، امیدوارم همین طور باشه که حتما شما می گید. راست می گی مدت هاست که تو خودم احتیاج به گفت و گو با یه دوست رو حس می کنم، حالا که شما خودتون مایلید من حرفی ندارم.

" حدود چهار پنج ساله پیش من واقعا خوشبختی رو در یه قدمی خودم احساس می کردم. اصلا آدم سرخوشی بودم و سرم به کار خودم مشغول بود و کلمه ای رو به نام غم نمی شناختم. هر چه بود خوبی بود و خوشی، اما افسوس، افسوس درست زمانی که می خواستم خوشبختی رو با سرانگشتانم لمس کنم، بلکه حتی از دور هم ندیدمش.

چهار، پنج سال پیش، با چه امیدعایی و با چه سختی کنکور رو گذروندم و دانشگاه قبول شدم خوش به حال اون روزها، فارغ از همه چیز، زندگی می کردم، شاد، سرخوش و سرحال. زمین برام بهشت موعود. آسمون برام عرش کبریا بود. مثل

خورشید مغرور بودم و همچون ماه زیبا و پر فروغ بیشتر از هر چیز خوشحال بودم که در دانشگاه تهران قبول شده ام و مجبور نبودم دور از خانواده ام باشم تمام فکرم ، درس خوندن و مدرک گرفتن بود. قبل از این که وارد دانشگاه بشم یکی از اقوام نزدیک مادرم که از هر لحاظ موقعیت خوبی هم داشت به خواستگاری من اومد و خواست به خارج از کشور بره. تمام دخترهای فامیل آرزوی ازدواج با اون رو داشتند، اما من تنها فکری که نمی کردم ازدواج بود. به نظرم هدف خودم بزرگتر از این جرف ها بود. بنابراین از مادرم خواستم موضوع خواستگاری رو فراموش کنه، چون دوست نداشتم تحت هیچ شرایطی فکر خودم رو مشغول کنم.

مادرم هم مثل مادرهای دنیا که خوشبختی فرزندشون رو می خوان وقتی دید من این طوری راضی تر هستم قبول کرد و دیگه چیزی نگفت.

وقتی وارد محیط دانشگاه شدم ، چیزهایی به چشم خودم دیدم که واقعا تعجب می کردم. دلم به حال کسانی که دانشگاه رو با تفریح گاه اشتباه گرفته بودند و محلی می دونستند برای عشق بازی های خودشون روی این حساب من با کسی دوست نشدم. چون به هیچ قیمتی حاضر نبودم وارد بازی خطرناک اونا بشم.

تنهایی ، اون هم توی اون محیط واقعا زجر دهنده بود، تا این که کم کم وجود دختری منو شیفته خودش کرد_(الهام زندگانی)_ دختری زیبا ، سنگین و بذله گو بود. چشمانش از وقار و متانت خاصی برخوردار بود. خیلی دوست داشتم باهاش آشنا بشم. چون به من ثابت شده بود که اونم برای درس خوندن اومده بود و تلاش خودش اونو به دانشگاه کشونده نه پول باباش. یه روز از بوفه دانشگاه دوتا نوشابه گرفتم و رفتم طرفش. بهش نزدیک شدم و سلام کردم به گرمی جواب سلام منو داد. نوشابه رو دادم به دستش، بدون تعارف قبول کرد.

خیلی زود در صحبت رو با الهام باز کردم. از این که عقیده اونو با عقیده خودم نزدیک می دیدم خوشحال بودم. الهام پدر نداشت و توی خانواده سه نفری با مادر و برادرش « اشکان » زندگی می کرد. پدرش بر اثر یه بیماری لاعلاج از دنیا رفته بود و اشکان علی رغم استعداد خوبی که توی درس خوندن داشت ترک تحصیل کرده بود و خرج الهام و مادرش رو می داد. به عقیده الهام فقط گرفتن مدرک می تونست زحمات مادرش و اشکان رو جبران کنه. در کل من و الهام با هم دوست شدیم.

اون هم دوستانی که برای هم جون می دادیم. جالب تر این که الهام اهل بابلسر بود و بعدا فهمیدیم خونه اونا فاصله چندانی با خونه مهشاد نداشت. الهام شب ها می رفت خوابگاه و گاهی به اصرار من میومد خونه من. پدر و مادرم هم خیلی زود شیفته اخلاق الهام شدند. حتی آقا جون به وحید پیشنهاد ازدواج با الهام رو داد، غافل از این که آقا وحید کبکش خروس می خونه و آقا عاشق کس دیگه ای شده بود.

حالا دیگه واقعا زندگی برام شیرین شده بود، اگه یه روز تصادفا الهام سرکلاس حاضر نمی شد خیلی احساس دلتنگی می کردم. هر جا که می رفتیم با هم بودیم. تو دانشگاه معروف شده بودیم به زوج های هم زاد. فقط یه غصه دیگه داشتم اونم پیدا کردن کاری مناسب بود تا بتوانم کمی از هزینه های سنگین مخارج دانشگاه رو بدم. پدر من کار مند بازنشسته بود و دوست داشتم به هر طریقی که شده کمکش کنم. موضوع رو با الهام در میون گذاشتم. الهام هم بی میل نبود مشغول به کاری بشه اما اشکان موافق نبود. همراه الهام خیلی تلاش کردیم اما تقریبا ناامید شده بودیم، چون کار نیمه وقتی که می خواستیم پیدا نشد.

سال دوم دانشگاه بودیم یه روز اوایل بهمن ماه بود، شب قبل الهام خونه ما بود، صبح امتحان داشتیم اون روز به شدت بارون می بارید. منتظر اتوبوس بودیم. از بخت بد ما اتوبوس هم نمی اومد. البته یکی دوتا ماشین رد شدند و خواستند مارو برسوندن اما قبول نکردیم بارون هر لحظه شدت می گرفت و سرما تا مغز استخوان هامون نفوذ کرده بود. تقریبا ناامید شده بودیم که ماشین مدل بالایی، چند قدمی دورتر از ما نگه داشت. اول اهمیت ندادیم. بعد از چند ثانیه الهام گفت: -مهمشید مثل این که برای ما نگه داشته.

خانومی که روی صندلی جلو نشسته بود شیشه رو پایین کشید و گفت:

-زود باشید، دیگه سرما می خوردید ها.

با تردید نگاهی به هم کردیم و تسلیم شدیم الهام راه افتاد و من هم مثل بره ای رام به دنبالش راه افتادم. وقتی سوار ماشین شدیم، گرمای مطبوع داخل ماشین یخ دست و پامون رو باز کرد. الهام که دختر سروزبون داری بود، کلی معذرت خواهی کرد و ببخشید و تشکر گفت. فهمیدیم که راننده پسر اون خانمی که از ما خواست سوار بشیم.

نمی دونم چرا زبونم لال شده بود و نمی تونستم چیزی بگم. کمی که از راه رو رفتیم راننده که پسر جوون و خیلی زیبایی بود

آینه رو تنظیم کرد و رو به من گفت:

-خب خانم ها حالا کجا برسو نمتون؟

تا من خواستم جوابی بدم الهام پیش دستی کرد و گفت:

-ما می ریم دانشگاه اما شما هر کجا مسیر خودتونه پیادمون کنید بیشتر از این مزاحم شما نمی شیم.

مادرش برگشت عقب و نگاهی به الهام کرد و گفت:

-تو این بارون، چه مزاحمتی دخترم نه مادر برو دانشگاه، مثل این که قسمت بر این بوده که ما با شما آشنا بشیم. شماها هم

مثل دختر خودم می مونید من یه دختر بیشتر ندارم - (بهار) - اون هم تو ولایت غربت زندگی می کنه دو سه سالی می شه

ازدواج کرده و رفته کانادا.

من که غرق در خودم بودم اما الهام گفت::

-انشالله زنده باشند.

راننده نگاهی به من کرد که تا مغز استخوان هام خبر دار شد. عشق مقدمه چینی نمی خواد تیر سهمگین نگاش تا عمق جونم

نشست. چشماش گیرایی خاصی داشت که اگه بگم شاید هیچ وقت نگاهی به اون زیبایی ندیده بودم باور نمی کنی. نگاهی پر

از لطافت و ظرافت. نگاهی کنجکاو، یا شاید ملتسمانه. تیر نگاهش همچون تازیانه از کنار قلبم گذشت و خراشی سطحی به

قلبم داد. سوزشی خفیف در قلبم حس کردم و تصمیم گرفتم سرم رو پایین بندازم و دیگه نگاهش نکنم. پیش خودم

گفتم: "تا این زخم کوچک تبدیل به جراحی عمیق نشده باید جلوی اونو گرفت و مهارش کرد."

در افکار خودم غرق بودم که باز هم راننده پرسید:

- اگه جسارت نباشه میخوام اسم شریفتون رو بدونم.

و روی صحبتش هم با من بود. متوجه سوالش شدم اما نتونستم به اون جواب بدم...! چه مرگم شده بود خدا میدونه! الهام با

آرنجش به پهلوم زد و گفت:

- این دوست من بعضی اوقات لال میشه... شما به دل نگیرید. ناراحت نباشین بیماریش مسری نیست. یکی دو ساعت این

طوریه بعد خودش خوب میشه.

همگی زدیم زیر خنده، الهام ادامه داد:

- با اجازه شما، من الهام هستم، ایشونم که بنده خدا زبون نداره مهشیده.

مادرش گفت:

- چه اسم های قشنگی. خدا برای پدر مادرتون حفظتون کنه

اما پسرش یکی دوبار تکرار کرد: مهشید.... مهشید

بعدش هم گفت:

- من هم بابک مهرزاد هستم.

الهام با تعجب و شیطننت نگاهی به من و راننده کرد. نگاهی پر از حرف و معنا.

بقیه راه به سکوت گذشت. نطق الهام هم بریده شده بود. اونقدر فکر های مختلف به سرم هجوم آورده بود که نفهمیدم کی

رسیدیم. بابک مهرزاد دوباره نگاهی تو آینه انداخت و گفت:

- بفرمایید این هم دانشگاه.

دلم میخواست پیاده بشم، اما از صندلی کنده نمیشدم. به کمک الهام و به هر جون کندن بود پیاده شدم. بیتابی و تلاطم و

درد چنان توی جونم پنجه افکنده بود و چنان بیرحمانه درونم رو میفشرد که احساس خفگی میکردم. باور نمیکنی، قفسه

سینه ام هر لحظه تنگتر و تنگتر میشد و ضربان قلبم چنان شدید بود که احساس کردم هر کس در چند قدمی من باشه،

متوجه میشه. یادآوری گرمای وجود نگاهش قطره قطره ذوبم میکرد و از بین میبرد. ای کاش همون روز قلبم از درون سینه

ام بیرون زده بود و خلاص میشدم. ای کاش همون لحظه ذوب میشدم و میمردم. اما نه قلبم از حرکت ایستاد و نه خودم ذوب

شدم. برای من تو اون لحظه مرگ هم زیاد بود. همون طور که سرنوشت برایم رقم خورده بود باید کم کم ذوب میشدم و

روزی صد بار آرزوی مرگ میکردم. قدرت ایستادن و تکلم از من گرفته شده بود. الهام گفت:

- هیچ معلومه چه مرگته؟ خدا کنه دیر نشده باشه. بدو بعدا با هم صحبت میکنیم.

علی رقم حرف الهام استاد سر کلاس حاضر بود، با شرمندگی اجازه خواستیم و سر جای خودمون نشستیم. شب گذشته هم

خیلی با الهام تمرین کرده بودیم اما برگه امتحان رو سفید تحویل دادم. بعد از کلاس الهام خیلی نگران بود، گفت:

- مهشید تو چرا به دفعه این طوری شدی؟

- الهام جون خودم هم نمیدونم. فعلا چیزی ازم نپرس تا حالم بهتر بشه. اطمینان داشته باش که اگه فهمیدم که چرا اینطوری شدم، به اولین کسی که بگم تویی. الان هم خیلی سرم درد میکنه. میرم خونه، تو نگران نباش

الهام طفلکی میدونست که دیگه نباید چیزی از من بپرسه، بنابراین سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت. وسایلم رو جمع کردم و رفتم خونه. مادرم از دیدنم تعجب کرد و پرسید:

- مهشید اتفاقی افتاده؟ چرا مادر رنگ و روت پریده؟

میدونستم کافی بود بهش بگم سرم درد میکنه تا زمین و زمان رو به هم بریزه. گفتم:

- چیزی نیست از بیخوابی دیشبه. کلاس نداشتیم برگشتم خونه. من میرم استراحت کنم. اگر خوابم برد بیدارم نکن. اگه الهام هم زنگ زد بگو خوابیده خودم باهاش تماس میگیرم.

میخواستم بخوابم و وقتی بیدار شدم هیچ اتفاقی نیفتاده باشه. اما دریغ از خواب. لباسم رو عوض کردم و افتادم روی تختم. دست های خسته ام رو حلقه کردم زیر سرم و چشم دوختم به سقف اتاق. آه که چقدر دوست داشتم سقفی وجود داشت و بالای سرم آسمون بود. شاید اونوقت میتونستم فریاد بزنم و دردم رو به زبون بیارم. ناگهان در به لحظه منظره جادویی چشمای بابک در نظرم پدیدار شد. چه نگاه جذاب و دوست داشتنی بود. چقدر مغرور. دلم برای نگاهش تنگ شده بود. احساسی داشتم که در شکل گفتن اون اصلا مقصر نبودم و خود به خود به وجود اومده بود. بی اختیار گرمای اشک رو روی گونه ام حس کردم. حالت پرنده غریب و غمگینی رو داشتم که قفس طلایی اونو به باغی پر از گل برده باشند، اما برای پرنده زندانی چه فرقی میکنه که قفس تو باغ باشه یا تو بیابون. به نظر من نه تنها برای اون منظره باغ زیبا نیست، بلکه دیدن اون همه گل و درخت از پشت میله های قفس زجر آور هم هست.

دیدن مجدد بابک مهرزاد برایم آرزویی مجال و غیرممکن بود بنابراین سعی کردم اصلا بهش فکر نکنم. چون فکر کردن من نتیجه ای جز نابود کردن خودم نداشت. به هر حال با افکاری پریشون به خواب رفتم. تقریباً سر شب بود که بیدار شدم. تمام بدنم داغ شده بود. احساس عطش داشتم. دستم رو روی پیشونیم کشیدم. خیس عرق بودم. یکی دوبار معین رو صدا

زدم. به جای معین مادرم هراسان اومد داخل اتاق، برق رو روشن کرد، چشمش که به من افتاد با صدای گرفته گفت:

- خدا مرگم بده مهشید، چیه مادر؟

- چیزیم نیست فقط تشنه ام.

مادر رفت و یه لیوان آب با یه مسکن برام آورد. بنده خدا خیلی نگران بود، با التماس میگفت:

- مهشید چی شده؟ چرا چیزی نمیگی؟ تو دانشگاه مشکلی پیش اومده؟ الهام طفلکی از ظهر تا حالا سه بار زنگ زده.

- ناراحت نباشید عزیز، صبحی یکمی تو بارون موندیم منتظر ماشید فکر کنم سرما خوردم. بذار دست و صورتم رو بشورم،

هم حالم بهتر میشه، هم زنگ میزنم خوابگاه با الهام حرف میزنم.

با بیرحوصلگی از جام بلند شدم. دست و صورتم رو شستم، آقا جونم هنوز نیومده بود. نشستم کنار بخاری داشتم به معین

میگفتم گوشی رو بده که تلفن زنگ زد. از طرز حرف زدن معین فهمیدم الهام پشت خطه.

الهام با نگرانی بدون سلام و علیک گفت:

- مهشید چی شده؟ نصف عمرم کردی. میدونی چند دفعه بهت زنگ زدم؟

- چیزی نیست فکر میکنم که صبح سرما خورده ام.

- آره تو بمیری، سرمات خوردی؟

- آره قرص خوردم خوب میشم. پاشو بیا اینجا.

- نه تو حالت خوب نیست باشه یه وقت دیگه.

- کارت دارم.

- خرج داره.

- خودتو لوس نکن. پاشو بیا دیگه.

- یکمی دیگه التماس کن، شاید اومدم.

- گمشو حالم خوب نیست.

- باشه قبول کردم، فعلا خداحافظ

- خدا نگهدار.

تقریباً به ساعت بعد الهام اومد. سر حال و سرزنده بود و مثل همیشه میخندید. طوری جاشو توی خانواده ما باز کرده بود که حاضر م قسم بخورم که مامان و آقاجون اگه بیشتر از من دوستش نداشتن، لافل کمتر از من هم نمیخواستنش سلام و احوال پرسى گرمى با مامان و آقاجون کرد و نگاهی پرسشگرانه به من انداخت و کنار من پیش بخاری نشست. طوری که بقیه متوجه نشن گفت:

- معلومه چه مرگته؟

و چون منتظر شنیدن جواب از طرف من نبود، با آقاجون سر صحبت رو باز کرد.

با وجود الهام شام رو تو محیطی گرم خوردیم. الهام بدون رودربایستی و برعکس من غذای زیادی خورد. بعد از شام میخواستم مثلاً کمکشون کنم که مادرم نداشت و گفت:

- نه مادر تو خسته ای، برو استراحت کن

الهام هم که همیشه جواب آماده داشت گفت:

- آره بمیرم مهشید از بس که کار کرده خسته اس

به پیشنهاد من به مامان و آقاجون (که طبق معمول با دیوان حافظ سر و کله میزد) شب به خیر گفتیم و رفتیم تو اتاق خودم.

من به راست رفتم روی تختم و ولو شدم. الهام کمی نگاهم کرد و گفت:

- از پذیرایی گرمتون ممنون. مهشید جون، تو راحت باش من راحت...

خندم گرفته بود. میخواستم جواب الهام رو بدم که معین ضربه ای به در زد و وارد شد.

دو تا لیوان چای و به ظرف میوه آورده بود. سینی رو گذاشت کنار میز تحریر و کاملاً خم شد و گفت:

-اوامری باشه شازده خانم. خدا رو شکر که تو کاره ای نیستی و به دانشجوی ساده ای مهشید و گرنه روزگار ما رو سیاه می کردی.

الهام همیشه از سر و زبون معین خوشش می اومد لپش رو کشید و گفت:

-همین رو بگو.

بدشون نمی اومد یه کمی سر به سروکله هم بزنن، اما معین می دونست تا من نخوام امکان نداره.

بعد از رفتن معین، الهام لباس راحتی پوشید و اومد لبه تخت نشست و گفت مهشید از شوخی گذشته معلومه تو امروز چت شده؟

-خودم هم نمی دونم، اما فکر می کنم به خاطر سرمای صبح باشه، احتمالا سرما خوردم.

-مهشید...خودتی، سرما خوردی یا دل سپردی. فکر نکن من احمقم از اتفاقی که صبح افتاد ناراحتی؟ یا نه شاید هم خوشحال باشی، اما مهشید با شناختی که من از تو دارم نه دختر سبک سری هستی و نه زیاد به این مسائل اهمیت می دی. حالا چرا این طوری شدی من یکی که موندم.

-باور کن خودم هم مونده ام.

-ببین مهشید جون، از شوخی گذشته مطمئنم اون قدر عاقل هستی که خودت رو گرفتار این مسائل نکنی. یه اتفاق عادی بود که افتاد و تموم شد. نباید این قدر به این موضوع اهمیت بدی. در ضمن سعی نکن ادای آدم های عاشق رو در بیاری و خودت رو از خواب و خوراک بندازی چون اصلا بهت نمی آد.

-می دونی الهام خوبی اخلاق تو در اینه که خیلی خوب آدم رو درک می کنی، نمی دونم چی باید بگم، احساس می کنم خیلی دوشش دارم و این خیلی زجرم می ده.

-گیرم که دوستش هم داشته باشی. تو که از وضعیت اونا خبر نداری، از همه مهمتر نه آدرسی نه نشونی، نه چیزی. پس عاقل باش و خودت رو در گیر خاطره یه نگاه نکن. که بیچاره می شی. گیرم که تو آدرس اونا رو هم بلد باشی می خواهی دوره بیافتی و گدایی عشق بکنی. نه، به مهشیدی که من می شناسم این جور کارها نمی آد. در ضمن اگه واقعا احساس تو پاک باشه من مطمئنم بدون این که کوچکترین تلاش بکنی بار دیگه می بینی شون. اون موقع اگه هنوز هم عاشق بودی حرف دلت رو می زنی. فعلا جز صبر کاری نمی تونی انجام بدی. من که این موها رو تو آسیاب سفید نکردم دختر. حالا پاشو مثل یه دختر خوب برق رو خاموش کن بیا بخوابیم فردا زود باید بریم دانشگاه.

از حرف الهام خنده ام گرفته بود، بدون این که حرفی بزنم به خواسته الهام عمل کردم و کنارش خوابیدم. حرف های الهام تو

گوشم می پیچید، نیم ساعتی بود که فکر می کردم، به دفعه برگشتم به سمت الهام و بدون مقدمه گفتم:

-یعنی می شه به دفعه دیگه ببینمش؟

الهام خنده دوست داشتنی تحویل داد و گفت:

-نخیر واقعا خانم عاشق شده. آره بابا من قول می دم. به شرطی که تو هم قول بدی دختر خوبی باشی و از درس و زندگی عقب نمونی.

الهام بعد از چند لحظه شب بخیر گفت و خوابید. خوش به حالش چقدر راحت و بی دغدغه خوابش برد. طولی نکشید که صدای خروپفش بلند شد.

اون شب برام به اندازه یه عمر گذشت احساس می کردم همه بدنم می سوزه، نمی دونم تب سرما خوردگی بود و یا به قول الهام تب عشق. خیلی به حرف های الهام فکر کردم، تمام حرف هاش منطقی بود اما کو گوش می که منطق بشنوه. خیلی سعی کردم همه چیز رو فراموش کنم اما چشمان سحرانگیزش نگاه جذابی طرز حرف زدنش دیوونه ام کرده بود. تنها دلخوشی ام حرف الهام بود که امیدوار بودم دوباره اونو ببینم.

هر لحظه بیتاب تر و بی قرار تر می شدم. سعی کردم چشمانم رو ببندم و خودم رو به دنیای خواب و فراموشی بسپارم ، اما خواب هم از چشمانم گریزون شده بود. پلکهام رو که روی هم گذاشتم گرمی اشک چشمانم رو آزرده. برای خودم هم عجیب بود، یعنی من همون مهشید مستوفی بودم.

غرق افکار خودم بودم که صدای اذان مسجد محله منو از افکارم نجات داد. بانگ اذان کوبنده سکوت خفقان آور اتاق رو در هم شکست:

-... الله اکبر ... الله اکبر ...

احساس آرامش خوبی بهم دست داد. به یاد آوردم خدایی هست که به بندگان کمک می کنه در یه آن چنان خوشحال شدم که این بار از شوق گریه کردم. با وجود سردی هوا رفتم تو حیاط و با آب سرد حوض وضو گرفتم آب به حدی سرد بود که تمام مویرگ های بدنم سرمای اونو حس کرد، اما روحم آرامشی تازه گرفت. چادر نمازم رو پوشیدم و مشغول نماز شدم واقعا که احساس خوبی داشتم. توصیف اون حالت برام دلشوره فقط این رو می تونم بگم که همچون کبوتر سبک بالی

بودم که آزادانه و بدون ترس از صیاد در گستره آبی آسمون به پرواز در می آید. در آخر نماز از خدای خودم خواستم کمکم بکنه تا بتونم بر احساس غلبه بکنم. بعد با افکاری درهم و شیرین از شدت خستگی خوابم برد.

فردای اون روز ساعت ده و نیم از شدت تب و لرز بیدار شدم، سرم به شدت درد می کرد طولی نکشید که مادرم رو کنارم حس کردم. الهام صبح زود رفته بود. مادرم بنده خدا به شدت نگران حال بود من هم حالم بدتر از اون بود که بخوام پنهان کنم. یه لیوان شیر با اصرار مادرمخوردم و به درخواست اون حاضر شدم. طولی نکشید که وحید اومد دنبالمون و به دکتر رفتیم.

آنفلونزای شدید؛ این حرف دکتر بود. همراه با دارو استراحت سه چهار روزه تجویز کرد وحید هم که مزه می ریخت. -نه این که خانم قبلا کوه جا به جا می کردند. آره مهشید، دکتر راست می گه کمتر به خودت فشار بیار یه کمی به فکر خودت باش آخه واسه چی این قدر کار می کنی؟

قبلا از این که من چیزی بگم مادر با چشم غره ای وحید رو ساکت کرد.

موقعی که برگشتیم خونه معین هم اومده بود. چهره ای به ظاهر نگران به خودش گرفته بود و گفت:

-شماها کجائید؟ از دلشوره مردم. مهشید حالت خیلی بده؟

واقعا که این بچه چقدر دوست داشتنی بود. با حالت ضعف گفتم:

-الهی من پیش مرگت بشم که ناراحت شدی. چیزی نشده.

بعد وحیداضافه کرد که دکتر گفته مهشید از کار زیادی مریض شده و باید استراحت بکنه. جالب این جاست که معین هم

حرف وحید رو می زد و با لحن خاص خودش گفت:

-مگه مهشید کوه جا به جا می کرده؟!

خنده ام گرفته بود.

به هر حال بعد از عوض کردن لباسم و آمپولی که وحید برام تزریق کرد روی کاناپه دراز کشیدم و خوابم برد.

عصر بود که با صدای مادرم بیدار شدم:

-مهشید جون!...مهشید پاشو مادر یه چیزی بخور از دیشب تا حالا چیزی نخوردی ضعف می کنی.

-آره مهشید پاشو یه وقت از گرسنگی می میری ها. به خدا حیفی این اجتماع بدون تو چه کار می کنه؟

-حال و حوصله شلوغی و یا به عبارتی مزه پرونی های وحید رو نداشتیم. مخصوصا که «یلدا» -زن وحید- هم بود و مثلا برام دل می سوزاند.

آقا جونم معمولا کم حرف می زنه، اما همون قدر هم که می گفت برای من یه دنیا ارزش داشت. سلام کردم و به گرمی جواب شنیدم. آقا جون می گفت چی شده دخترم برای یه سرماخوردگی این طوری شدی؟ این طوری می خوای زندگی کنی لابد توقع داری فردا که رفتی خونه شوهر برای کوچکتین سردردی این طوری خون شوهر بدبخت رو بکنی تو شیشه. نه بابا جون، اون جا دیگه خونه بابا نیست... هرچی هم به مادرت می گم خانم این بچه ها رو این طور لوس بار نیار فردا تو زندگی دچار مشکل می شن به خرجش نمی ره که نمی ره. به هر حال از ما گفتن خود دانی.

-آقا جون راست می گه مهشید به فکر اون مرد بیچاره باش. راستی که خدا به داد شوهر تو برسه.

هیچ وقت از حرف های آقا جونم ناراحت نمی شم اما خیلی بهم برخورد که وحید قیافه حق به جانب گرفته، بهش گفتم:

-تو نگران نباش یکی مثل تو پیدا می شه و نازم رو می کشه.

روی صحبتیم با یلدا بود. یلدا، دختر یکی یکدونه خونواده ای بود به ظاهر متمدن. نمی دونم به چه وسیله ای چند سالی رفته بودند خارج از کشور و به اصطلاح تازه از فرنگ برگشته بودند. در برخوردی تصادفی با وحید آشنا می شه و یه دل نه صد دل عاشق و شیدای وحید می شه و به قولی قاب وحید رو می دزده و با هم ازدواج می کنند وای که اگه عشق و تمدن این بود که یلدا می گفت من که آرزو می کردم هیچ وقت عاشق و متمدن نشم. کافی بود یه دفعه وحید روی حرفش حرف بزنه زمین و زمان رو به هم می ریخت. وقتی عروسی، مهمونی یا جشنی دعوت شون می کردند، خون وحید رو می کرد تو شیشه که من لباسم تکراری شده رنگ موهام به لباسم نمی خوره. طلاهام از مد افتاده و هزار و یه جور اداواطافار دیگه که بیا و ببین. وحید هم که جرات نداشت حرف بزنه. مجبور بود تمام کارکرد خودش رو در طبق اخلاص بذاره و تقدیم خانم بکنه تا شاید گوشه ای از خواسته های بی پایان دختر احتشام الدوله رو فراهم کنه.

دردسرت ندَم، اون شب با حرف من به خانم بر خورد و بعد از نیم ساعتی طبق معمول ساز رفتن رو زد. وحید هم چاره ای

نداشت جز تسلیم شدن.

قبل از ازدواج وحید و یلدا ما با هم خیلی خوب بودیم. بعضی مواقع پیش میومد که تا صبح با هم بیدار بودیم و حرف میزدیم. هر جا میرفتیم با هم بودیم. تنها فکری که نمیکردم این بود که ازدواج وحید سدی بشه بین ما، همیشه میگفتم حالا که از مهشاد دور هستیم زن وحید که هست اما حیف.....حیف! با یلدا نه تنها رفیق نشدیم، بلکه خانم وحید رو هم کرد یکی مثل خودش.

البته به قول آقاجون مهم اینه که خودشونه با هم خوب اند. اما چه خوبی؟ خوبی که وحید بی چون و چرا اطاعت امر خانم رو میکرد.

بعد از رفتن اونا مامان شروع کرد به پند و موعظه که:

- ... مهشید جون چرا با هم نمیسازید؟ حداقل به خاطر برادرت چیزی نگو.

اعصابم داغون تر از اون بود که بحث بکنم گفتم:

- مامان خواهش میکنم.... خودتون بهتر از هر کس دیگه ای میدونید که مقصر کیه، در ضمن من چیزی نگفتم که خانم طبق معمول بدش اومد. یه افسار انداخته دور گردن وحید هر جور دلش بخواد میگردوندش. اگه شماها از روز اول اینقدر بهش رو نداده بودید، حالا وضع این طوری نبود.

- تمام این حرفا درست مادر... اما نمیشه که همه ما شمشیر از رو ببندیم. پاشو دست و صورتت رو بشور بیا شام بخوریم.

- باشه اجازه بدید یه زنگ بزnm به الهام بعد شام بخوریم.

- نه مادر! تو و الهام حداقل نیم ساعت با هم حرف میزنید. بابات گرسنه است، بذار بعد از شام.

فکر میکنم اثر داروها بود، چون شام رو با اشتها خوردم. بعد از شام و جمع کردن سفره شماره خوابگاه رو گرفتم و الهام رو خواستم، طولی نکشید که صدای گرم الهام پیچید تو گوشی:

- تو زنده ای دختر؟ اگه از صبح تا حالا زنگ نزدم گفتم مزاحم مردنت نشم...!

- سلام!

- ا... ببخشید، سلام. حالت خوبه؟ بهتری؟

- آره بد نیستم. صبح با وحید رفتم دکتر. چه خبر دانشگاه؟

- هیچ، امن و امان. فردا میای؟

- نه فکر نمیکنم، دکتر سه چهار روز استراحت برام تجویز کرده.

- دکتر نفهمیده تو چه مرگته؟ تو باید مراجعه میکردی به روان پزشک.

- گم شو!

- خیلی ممنون، میگم فردا که امتحان نداریم سعی کن پس فردا حتما بیای. میدونی که امتحان معارف داریم. با استادش هم

هیچ طوری همیشه کنار اومد. راستی دیوونه امروز نیومدی بگو چه کسی رو دیدم؟

- کی رو دیدی؟

- خودت حدس بزن...

- من حدسم از کار افتاده، خودت بگو.

- بابا خنگه، آقای مهرزاد رو دیدم.

- آقای مهرزاد؟

- گیج، بابک مهرزاد... بارون، دیروز، لال شده بودی...

نظم بریده شده بود، انگار یه دیگ آب جوش ریختند روی سرم، تمام بدنم داغ شده بود، صدای الهام رو میشنیدم که میگفت:

- مهشید حالت خوبه؟ چرا جواب نمیدی؟

خوبیش در این بود که تلفن بی سیم بود، به آقا جون شب به خیر گفتم و گوشی رو بردم تو اتاقم و به الهام گفتم:

- یه بار دیگه بگو.

- مردی؟... معلومه چه غلطی میکنی؟

- آقا جون نزدیکم بود نمیتونستم حرف بزنم. گفتم کی رو دیدی؟

- هیچی بابا ظهر یه ساعت آخر استاد نیومد توهم نبودی خیلی دلتنگ بودم. رفتم ژارک رو به روی دانشگاه روی همون

نیمکت همیشگی نشستم. طولی نکشید که به دفعه از دور دیدمش. اول شک کردم، اما وقتی اومد جلو مطمئن شدم. خیلی عادی و صمیمانه احوال پرسی کرد مثل این که مدتهاست همدیگر رو میشناسیم. ازم پرسید چرا تنهااید؟ مگه دوستتون نیومده؟ اسمش چی بود؟ آهان مهشید! بهش گفتم کمی مریض بود، نیومده البته روغن داغش رو هم بیشتر کردم.

اونم با لحن خاصی گفت امیدوارم به زودی رفع کسالت بشه. اتفاقا داشتم از این جا میگذشتم گفتم یه کمی توی پارک قدم بزنم، تو دلم گفتم آره جون خودت گذری رد میشدی...!

- دیگه چیزی نگفت؟ آدرسی؟ شماره تلفنی؟ چیزی ازش نگرفتی؟

- مهشید مطمئنی که سالمی؟ من که به عقلت شک دارم دیوونه.

- دیوونه خودتی. میگم من اصلا چیزی نخوندم اگه فردا حالم بهتر بود میای بریم پارک رو به روی دانشگاه درس بخونیم؟

- وقتی به میگم دیوونه بهت بر میخوره. اگه برای درس خوندن باشه من حرفی ندارم. ساعت چند؟

- ساعت ۱۰ خوبه؟

- آره خوبه.

- خب فعلا کاری نداری؟

- قربونت، خدا نگهدار.

- خدا نگهدار.

فصل ۳

با احساس خوبی به رختخواب رفتم. روزنه امیدی می دیدم . با خودم گفتم اگه امروز اومده فردا هم حتما می آد. مطمئنم بی دلیل اون جا نیومده بود، به یه باره باز فکرم مشغول شد، خدای من الان چه کار می کنه. یعنی ممکنه بابک هم به من فکر کنه. ای کاش می دونست که نگاهش دیوونه ام کرده خدایی الهام هم بی راه نمی گفت. تمام امیدم به فردا بود و واقعا که امید و امیدواری چقدر لذت بخشه و چه نیروی عظیمی داره. اون شب لحظه ها رو مهربون و لطیف احساس می کردم. سقفی بالای سرم نمی دیدم هر چه بود آسمون بود به وسعت تمام هستی ، ستاره ها نورشون بیشتر شده بود در اون تاریکی شب همه چیز رو زیبا می دیدم. دلم توی سینه آروم نمی گرفت. پنجره رو به حیاط رو باز کردم سرما با تمام قدرتش به داخل نفوذ کرد. مثل این که اون هم دوست داشت سهم کوچکی در شادی من داشته باشه. دلم می خواست زمان رو با تمام قوا به جلو ببرم اون شب رو به صبح برسونم. انتظاری که می دونی پایان خوشی داره هر چند هم طولانی باشه شیرینه. اما به شرط این که این انتظار به سراب تبدیل نشه.

یه دفعه غم بزرگی توی دلم نشست، خدای من اگه فردا نیاد اگه موفق نمی شدم دوباره ببینمش ، بی شک از غصه دق می کردم.

فردای اون روز برخلاف تصور مادرم خیلی سرحال از خواب بیدار شدم صبحونه خوردم و راه افتادم. تقریبا ساعت ۹/۳۵ دقیقه بود که به پارک رسیدم. از این که نیم ساعت زودتر اومده بودم خنده ام گرفته بود. دقیقا سر ساعت ده بود که سروکله الهام پیدا شد.

-به به ! سلام علیکم.

-سلام چطوری؟

-من خوبم، تو چطوری؟ این چه قیافه ایه که واسه خودت درست کردی . به خدا مادر بزرگ خدایا مرزم از تو جوون تر به نظر می رسید.

-اذیت نکن الهام. حالم زیاد خوب نیست، خودت که بهتر می دونی دکتر گفته آنفلونزای شدید گرفتم.

-دکتر نمی دوسته تو چه مرگته، اینو گفته که یه چیزی گفته باشه، من می دونم تو چته فقط خدا کنه از نوع لا علاجش نباشه وگرنه حیفی، جوونی به این زودی بمیری.

-تو هم که هیچ وقت آدم نمی شی الهام. به خدا دارم دیوونه می شم، هر کجا می رم، میام همه اش جلوی چشمه . مسخره نیست خواب و خوراکم شده خاطره نگاهش. تو این دو روزه خیلی سعی کردم بی خیال بشم اما به جون خودت نتونستم. اگه واقعا دیگه نبینمش نمی دونم چه بلایی سرم می آد.

الهام علی رغم این که دختر شوخ طبعی بود اما در زمانی که موقعیت ایجاب می کرد بسیار جدی و منطقی می شد. با حالت دلنشینی گفت:

-مهندسید جون! کمی منطقی فکر کن اولاً هیچ تضمینی وجود نداره که تو یه بار دیگه ببینیش در ثانی حالا گیرم که بازم دیدیش می خوای چه کار کنی .

-تو دعا کن من ببینمش بالاخره یه کاری می کنم، حداقل می دونم وضعیتم از اینی که هست بهتره.

-چی بگم انشالله که همه چیز به خوبی حل می شه، فقط یه قولی به من بده و اون هم اینه که می دونی موقع امتحاناته و نباید درس رو تحت هیچ شرایطی فراموش کنی.

-باشه حتما؛ ممنون از این که به فکر منی.

طبق قولی که به الهام داده بودم حدود یه ساعت ، یه ساعت و نیم بعد تونستم امتحان فردا رو حاضر کنم. بعد از این که الهام مطمئن شد از عهده امتحان فردا بر می آم گفت:

-مهندسید موافقی بریم یه چیزی بخوریم.

نگاهی به اطراف انداختم و به یاد آوردم که در اصل درس خواندن اون روز بهونه ای بود برای دیدن عزیزی که امید به دیدارش منو به اون مکان کشونده بود بدون جواب به سوال الهام ازش پرسیدم :

-به نظر تو می آد؟

الهام کلافه به نظر می رسید با کمی تاخیر و تکون دادن سرش گفت:

-قولی داده که بیاد؟ شاید دیروز هم واقعا گذری و شانسی از این محل رد شده . اصلاً تقصیر من بود که بهت گفتم مهندسید

جان، خواهش می کنم تو رو خدا کمی واقع بین باش.

جوابی نداشتم که به الهام بدم راست می گفت به چه ضمانتی ممکن بود که بیاد. تسلیم الهام شدم و رفتم. علی رغم سرمای هوا از مغزه هم جوار پارک دو تا بستنی گرفتیم و خوردیم. به خواهش من یه ساعت دیگه هم توی پارک موندیم، اما همه کس و همه جور آدم در اون جا رفت و آمد می کردند به جز کسی که خواب و خوراک رو از من گرفته بود.

ناراحت تر از اون بودم که به الهام تعارف کنم. خیلی سرد باهاش خداحافظی کردم و گفتم:

-الهام جون من حالم کاملا خوبه. فردا هم سر جلسه امتحان حاضر می شم. هر دقیقه به خودت زحمت ندی و زنگ بزنی...خداحافظ من رفتم.

الهام طفلکی چیزی نگفت و فقط مات نگاهم می کرد. سرم به شدت گیج می رفت، احساس کردم تب دارم و اصلا بهتر نشدم. شب گذشته فکر می کردم که اگه فردا، امیدم به یاس تبدیل بشه حتما دق می کنم، اما من نه دق کردم و نه اون اومد.

فاصله پارک تا خونه رو چه طوری طی کردم بمونه. وقتی رسیدم مادرم از رنگ چهره ام حدس زده بود که باید حالم خیلی خراب باشه. می خواست باز هم شروع بکنه به پرستار بازی که خودم مانع شدم و گفتم:

-فقط کمی خسته ام و احتیاج به استراحت دارم.

البته خستگی بهونه ای بیشتر نبود برای پناه بردن به تنهایی خودم. بدون این که لباسم رو عوض کنم افتادم روی تختم و مثل دختر بچه ها گریه کردم، آروم و بی صدا.

سهمی که از آینده می دیدم انتظار بود و اشک. چه رویایی تو سرم می پروروندم غافل از این که تازه اول راهم بود و قسمت کوچکی از بلاهایی که قرار بود نصیبم بشه. نا خواسته گرفتار کسی شده بودم که نمی دونستم آیا کوچک ترین تعلق خاطری نسبت به من داره یا نه؟ عشق که نه. معنای دوست داشتن جنون آمیز رو می فهمیدم. چقدر آرزو داشتم زمان دو سه روزی عقب برگرده و من همون مهشید سابق و بی خیال همه چیز باشم، اما حیف روزگار چه خوای ها که برایم ندیده بود نمی دونی اون روز و روزهای دیگه چه کشیدم. سایه سنگین حسرتی تلخ روی سرم حس می کردم حسرت دیدن اون. اضطراب یافتن و دغدغه گم کردن. از چیزی که می ترسیدم به سرم اومده بود. خراش سطحی قلبم به جراحی عمیق تبدیل شده بود و هیچ گونه مداوایی نداشت. دوست داشتم فریاد بکشم و با همه قوا ندای قلبم رو به اون برسونم تا شاید مرهمی باشه برای زخم

قلبم. اما نه حلقومی داشتم که بتونه فریاد بکنه و نه فریاد چاره درد من بود.

«در خلوت تنهایی مرگبار خود فریاد زدم. دستم را زیر پلکهایم بردم. با انگشتان لرزان خودم جوهری از ناب ترین قطره های اشک دیده ام را بر روی صفحه سفید و دست نخورده قلبم کشیدم و آرام گفتم: دوستت دارم و در حسرت دیدارت یک آسمان اشک در سینه ام دارم.»

اون روز تا اوایل شب توی اتاقم بودم و اشک می ریختم. موقع شام به اصرار مادرم سر سفره حاضر شدم، مادرم اون قدر ساده بود که همه چیز رو پای سرما خوردگی ام می داشت حتی چشمم رو که متورم و قرمز بودند. بعد از خوردن شام، از مادرم خواستم که فردا صبح زود بیدارم بکنه تا بتونم سر جلسه امتحان حاضر بشم به قول الهام اگه این طوری پیش می رفتم حتما دیوونه می شدم. سعی کردم روال عادی زندگی رو پیش بگیرم و با خودم کنار بیام.

فردا به موقع بیدار شدم، نماز صبح رو با اشتیاق خوندم و از خدای خودم کمک خواستم. با روحیه نسبتا خوبی سر جلسه امتحان حاضر شدم و از الهام بابت کارهای دیروزم معذرت خواهی کردم، البته به این راحتی ها راضی نمی شد و تا جلوش خم و راست نشدم فایده نداشت. الهام زودتر از من رسیده بود و طبق معمول چند تا از بچه ها رو جمع کرده بود دور خودش و می خندیدند وقتی منو دید اصلا به روی خودش نیاور د. مدتی من هم مثل بقیه به حرف هاش خندیدم اما دیدم دست بردار نیست صداس کردم کناری و گفتم:

-الهام بیا کار مهمی دارم.

فصل امتحانات بود و ما مشغول بودیم. حالم بهتر شده بود امتحاناتم را دادم ولی نه به خوبی همیشه تو هر درسی حداقل ، یکی دو نمره کم داشتم . دو سه روزی بود تعطیلات میان ترم شروع شده بود . الهام خوشحال بود از این که به دیدن خانواده اش می ره. خاطر این که من هم راضی بکنه که با هم بریم شمال، چند روزی سفرش رو عقب انداخت، اما من اصلا دل و دماغ مسافرت رو نداشتم و علی رغم این که می دونستم بدون الهام روزهای سختی رو باید بگذرونم اما قبول نمی کردم.

به هر حال الهام هم به ناچار قبول کردم و شبی که قرار بود فرداش به تنهایی بره بابلسر به اصرار من اومد خونه ما تا به قول خودمون تلاافی چند روز رو که از هم دور بودیم دربیاریم. الهام هنوز هم دست بردار نبود و می گفت:

-خانم خل و چل اگه قبول می کردی با هم بریم خیلی خوب می شد، اما حیف از بچه گی لجباز بودی.

-ببخشید شما بچه گی منو کجا دیدید؟

-حالا منم یه چیزی گفتم دیگه.

سر سفره بودیم که تلفن زنگ زد، معین گوشی رو برداشت، بعد از سلام و علیک گفت:

-آبجی چقدر بوی ماهی می آد من گفتم هر موقع ماهی درست می کنی، این جا زنگ نزن من از ماهی بدم می آد.

و غش غش خندید. مادرم گوشی رو از دست معین گرفت و طبق معمول ، گفت:

-والله مادر قبل از این که تو بگی الهام هم خیلی اصرار کرد که باهم بیان. من و آقا جونت هم حرفی نداریم، اما خودش قبول

نمی کنه. باز من باهاش صحبت می کنم . اگه قرار شه بیاد بهتون خبر می دم.

-قربونتون برم مادر...بچه ها رو ببوس.

وقتی گوشی رو گذاشت قبل از همه من پرسیدم:

-مادر اتفاقی که نیافتاده؟

مادر خندید و گفت :

-نه مادر، مثل این که قسمته تو این سفر رو بری، مهشاد می گه کیان قراره پس فردا بره ماموریت تا یه هفته ای ما تنهاییم .

می دونی تو تعطیلی خواسته که بری پیشش.

الهام بدون هیچ خجالتی از حضور آقا جون دست زد و گفت:

-بیا دیگه چی می خوای با هم می ریم و برمی گردیم.

_آخه اصلا آمادگی شو ندارم. دوست ندارم دست خالی برم. یاسین و هستی رو که می شناسید سلام نکرده از آدم سوغاتی

می خوان.

-مگه می خوای موشک هوا کنی، مادر! فردا صبح زودتر بیدار شو با الهام برین خرید. الان هم زنگ بزن تعاونی بلیط الهام رو

دوتا کن این که دیگه غصه نداره . تا ساعت یازده می شه یه بازار رو خرید. باز میل خودته مادر. ولی هم یه تنوعی واسه

خودت می شه، هم این که الهام تنها نیست. از همه مهم تر مهشاد هم خوشحال می شه. حالا خوددانی اگه زیاد اصرار کنیم

فکر می کنی چه خبره.

دلشوره عجیبی داشتم . برخلاف همیشه که دلم پر می زد برای شمال این دفعه تردید داشتم. شاید هم اگه اصرار اطرافیان نبود من اون سفر رو نمی رفتم سرنوشت من طور دیگه ای رقم می خورد به هر حال همگی به نوعی تسلیم تقدیر و سرنوشتیم.

الهام خیلی خوشحال بود و با شوق و ذوق کمکم می کرد. با وجودی که اون شب با الهام تا اذان صبح بیدار بودیم، صبح ساعت هفت خیلی سر حال بیدار شدیم، صبحونه خوردیم و خیلی فوری برای خرید بیرون رفتیم . چون عجله داشتم سعی کردم زیاد وسواس به خرج ندم. برای هستی یه عروسک آواز خوان و برای یاسین هم یه ماشین کنترلی خریدم و برای مهشاد هم یه پولیور گرفتم خیلی سریع برگشتیم خونه.

ساعت ده و ده دقیقه بود که راه افتادیم . مادرم و معین هم با اشک چشم بدرقه مون کردند. دلم برای معین می سوخت دوست داشتم با خودم ببرمش، اما مادر قبول نکرد و گفت: " من تنهام "

مادر سفارشات معمول رو شروع کرد.

-مادر مواظب خودتون باشید . بین راه چیزی نخورید . رسیدید زنگ بزنید، صدقه یادتون نره زنگ زدم ساعت حرکت تون رو به مهشاد گفتم، کیان می آد دنبالتون.

الهام مادرم رو متقاعد کرد که سفارشاتش رو حتما انجام می دیم.

زمان زیادی تا ساعت یازده نداشتیم، سر خیابان منتظر تاکسی بودیم، به الهام گفتم:

-ای کاش آژانس گرفته بودیم، خدا کنه به موقع برسیم.

الهام با خونسردی داشت می گفت:

-نگرون نباش به موقع می رسیم، بعدش هم بلیط داریم، اتوبوس تا مسافراش نیان حر...کت...نمی...کنه.

من تقریباً پشتم به خیابون بود، الهام کلمه های آخر جمله اش رو با لکنت گفت:

-چیه الهام جن دیدی؟ چه مرگته؟

الهام بعد از مکثی کوتاه خندید و گفت:

-جن ندیدم اما اون کسی که من دیدم اگه تو دیده بودی حتما غش می کردی!

در تلاش فهمیدن بودم که صدای گوش خراش ترمز ماشینی، ده، بیست متر اون طرف تر از ما به گوش خورد و ماشین از

حرکت ایستاد، الهام با خوشحالی می رفت و می گفت:

-نه مثل این که شانس با ماستف زود بیا دیگه.

تا می خواستم به خودم بجنبم و بگم الهام کیه، مگه آشناست؟ الهام مشغول سلام و علیک شد، بعد هم رو به من کرد و گفت:

-چرا خشکت زده بیا دیگه زود باش.

تردید ، قدرت راه رفتن رو از من گرفته بود چیزی که می دیدم برام قابل تصور نبود. تا می خواستم به خودم پیام، دیدم
دداخل ماشین نشستم.

الهام همه چیز رو قبلا توضیح داده بود و گفته بود برای تعطیلات می ریم بابلسر.

بابک مهرزاد آینه رو چرخوند طرف من و گفت:

-این دفعه هم که شما ساکتید، از دوستتون یاد بگیرید واقعا شیرین صحبت می کنند.

به خودم جرات دادم و با لکنت زبان گفتم:

-خب، جور منم الهام می کشه.

الهام با نیشخندی گفت:

- تو رو خدا نگاه کن، اینطوریش رو نبینید. همه از دست حرف زدنش عاجزند. تو خونه، تو دانشگاه نمیدونم چرا وقتی شما

رو میبینی لال میشه. فکر میکنم زیادی هیجان زده میشه.

با آرنجم زدم به پهلوی الهام و ازش خواستم ساکت بشه.

بابک نگاه معنی داری کرد و گفت:

- خب معمولا هیجان یا هرچیزی که شما اسمش رو میذارید دو طرفه است. حقیقتا من هم از دیدن شما خوشحال میشم. بعد از اون روز هم دوست داشتم شما رو ببینم اما راستش ایران نبودم. کار فوری برام پیش اومده بود رفتم ((اتریش)) و دیروز برگشتم. امروز هم که همای سعادت با ما یار بود و حالا درکنار شما هستم و اگه اجازه بدید یه کمی درباره شما با خودم حرف بزنم.

طوری خودمونی حرف میزد مثل این که سالهاست ما رو میشناسه.

الهام نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- وا... ما ساعت یازده بلیط داریم. همین الان هم دیرمون شده. حالا خود دانید.

بابک سکوتی نه از روی رضایت کرد و به راه خودش ادامه داد. بعد از طی مسافتی کوتاه، یه دفعه مثل این که چیزی به ذهنش رسیده باشه خوشحالش کرد و همانطور که رانندگی میکرد برگشت به عقب و گفت:

- اگه از نظر شما ایرادی نداشته باشه من با مسول تعاونی آشنام. میگم ساعت حرکتتون رو بندازه سرویس بعدی. دوست دارم با شماها بیشتر آشنا بشم.

صداقت و سادگی در کلامش موج میزد و این که ساعتی بیشتر با اون باشیم برای من حکم عمر دوباره بود.

من و الهام نگاهی به هم کردیم و با حرکت سر جواب مثبت دادیم.

بلافاصله با استفاده از گشی همراه شماره تعاونی رو گرفت. در حین شماره گیری گفت:

- راستی بلیط به اسم کدومتونه؟

- الهام زندگانی.

بعد از این که با مسول تعاونی صحبت کرد، کلی خندیدن و شوخی کردن گفت:

- باشه چشم حتما.

فهمیدم خیلی با هم صمیمی هستند. گوشی رو که قطع کرد گفت:

- خب مسافره‌ای عزیز ساعت حرکت شما شد دوساعت دیگه. یعنی یک ساعت و نیم طلایی من میتونم در خدمتتون باشم.

بعد هم بدون این که نظر ما رو بخواد بعد از یکی، دو تا خیابون بالا و پایین کردن، مقابل کافی شاپ بزرگی نگه داشت و گفت:

- بیاید پایین چیزی بخوریم. مهشید خانم فکر میکنم از بس که صحبت کردید دهانتون خشک شد.

خندیدم و به جای من الهام گفت:

- طفلی بدجووری مظلوم نمایی میکنه!

به جای خنده چشم غره ای به الهام رفتم، زیادی داشت شورش رو در می آورد.

به پیشنهاد بابک در بهترین جای کافه که چشم انداز زیبایی به طرف بیرون داشت نشستیم. سه تا شیر کاکائو سفارش داد،

بعد رو به من کرد و گفت:

- خب نگفتید چی میخونید؟

قدرت نگاه کردن به چشماشو نداشتم. به هر حال بهشت گمشده من پیدا شده بود و از این میترسیدم که نگاهش کنم و ناگهان همه چیز ناپدید بشه. همونطور که سرم پایین بود و شیرکاکائو رو به هم میزدم با من من گفتم:

- حقوق.

آب دهانش را فرو داد و گفت:

- خیلی خوبه. پس من افتخار آشنایی با خانمهای وکیل رو دارم.

الهام به جای من جواب داد:

- البته غلو نکنید این خانم وکیل فعلا در به در دنبال کار میگرده.

شاید متمر ثمر ترین جمله ای که الهام در عمرش گفته بود همین بود.

- چه جور کاری؟

براش خیلی مختصر توضیح دادم که انبال یه کار نیمه وقت هستم که بتونه کمک خرج و مخارج دانشگاهم باشه. مدت

کوتاهی با شیر کاکائوش بازی کرد و گفت:

- شاید احتیاجی به گفتن نباشه اما خب گفتنش هم ضرر نداره. در حقیقت من با دوستی های کاذب و خیابونی به شدت

مخالفم. همینطور موقعیت شغلی و اجتماعی من اجازه نمیده که از اینجور روابطی که بعضی ها به اشتباه یا بالاجبار اسمش رو

دوستی میذارند داشته باشم. از همون روز اول هم که دیدمتون باید اعتراف کنم از شما خوشم اومد و فهمیدم شماها هم به دنبال اهداف مقدسی هستید. شاید این که اینو فهمیدم برگرده به شغلم. چون من دکترای روانشناسی دارم و تا حدود زیادی از روی چهره افراد و برخوردشون پی به هویت اونها میبرم و مطمئنم این بار هم اشتباه نکرده ام. از این که شما دوتا هم اینقدر با هم صمیمی هستید بسیار خوشحالم و آرزوی موفقیت براتون دارم. و اما درباره کار.

من مطبم رو روز پنج شنبه افتتاح میکنم. خوشحال میشدم اینجا بودید و در مراسم شرکت میکردید، اما خب ظاهرا قسمت نیست. حرفی که میزنم امیدوارم سوء تفاهم نشه. حالا که خودتون انقدر مشتاق کار هستید باید بگم من احتیاج به یه منشی خوب دارم و کی بهتر از شما. البته این فقط ظاهر قضیه است و در واقع من افتخار خدمتگذاری شما رو دارم.

بدون وقفه حرف میزد و تقریبا خودش هم تصمیم میگرفت و بعد از این که حرفاش تموم شد از داخل کیفش یه کارت ویزیت در آورد و گفت:

- به هر حال این آدرس و شماره تلفن منه. خوشحال میشم خدمتتون برسم. صبح ها هم بیمارستان ... هستم. اما بعید میدونم راحت بتونید اونجا پیدام کنید.

نگاهی به ساعتش کرد و ادامه داد:

- زود باشید بریم ترمینال که وقت زیادی نداریم.

این دفعه به جای من الهام لال شده بود. بابک رو کرد به الهام و با خنده گفت:

- شما که گفتید بیماری دوستتون مسری نیست اما ظاهرا شما هم مبتلا شدید!

- اوه نه واقعا ببخشید یکمی فکرم مشغول بود.

بین راه دیگه صحبت خاصی نشد.

وقتی رسیدیم ترمینال، بابک سلام و علیک گرمی با مسؤل تعاونی کرد و بعد هم ما رو به او معرفی کرد و گفت:

- حسین آقا این خانم ها از آشنایان ما هستند، دیگه خودتون میدونید، سفارش نکنم.

بعد هم به ما گفت:

- حسین آقا یکی از دوستان عزیز و در واقع دوست زمان تحصیل من هستند. اما چون از همون ابتدا علاقه چندانی به درس

نداشت و فقط عشق اتوبوس رو در سر میپروروند کلاس و مدرسه رو ول کرد و حالا هم سالار ترمینال و سرور ما هستند.

مرد نسبتا قد بلند بود. اندامی متوسط داشت با چشمهای درشت مشکی. ابروان پرپشت، لب و دهانی خوش فرم، در کل آدمی

دوست داشتنی جلوه میکرد.

بابک خداحافظی کرد و گفت:

- دیگه سفارش نکنم، حسین آقا جون شما و جون اینها.

- چشم دکتر جون خیالتون راحت.

بابک رفت و قلب و روح منو هم با خودش برد. انقدر نگاهش کردم تا از نظرم پنهان شد. غرق افکار شیرین خودم بودم که

الهام تلنگری به پهلو زد و گفت:

- مهشید حواست کجاست؟ بیا بریم سوار بشیم.

حسین آقا یکی از بهترین صندلی ها رو به ما داد و به راننده گفت:

- از خودمون هستند. نذارید بهشون بد بگذره.

و واقعا هم نداشتند بهمون بد بگذره. مرتب چای و تنقلات به ما میدادند.

بین راه هم بر خلاف این که راضی باشیم هر چیزی که خریدیم راننده حساب کرد.

تو راه الهام گفت:

- بین دیوونه خانم! همه اش ساز مخالف میزدی و میگفتی نمی آم. هیچ فکر میکردی که بینیش؟ دیگه چی میخوای؟ حالا دیگه هم ازش آدرس داری و هم شماره تلفن. کارت هم که جور شد. ای کاش که آدم به تمام آرزوهایش انقدر زود میرسید.

اما گاهی اوقات رسیدن به آرزو ها به مراتب از نرسیدن به اونها زجر دهنده و کشنده تره. من و الهام اونروز چقدر خوشحال بودیم و چه دنیای قشنگی برای خودمون آفریده بودیم. اما همون طور که گفتم، عمر شادی در زندگی من خیلی کوتاه و گذرا بود.

ساعت حدود شش و نیم هفت بود که رسیدیم بابلسر. از راننده و شاگردش تشکر کردیم و پیاده شدیم. به محض پیاده شدن با چهره نگران کیان _ شوهر مهشاد _ برخورد کردیم. یادم اومد که مادرم به مهشاد گفته بود که کیان بیاد دنبالمون. کیان هم طبق محاسبه خودش که ساعت یازده حرکت میکنیم اومده بود ترمینال. از این که در این باره کوتاهی کرده بودم خیلی ناراحت بودم. به هر حال به کیان گفتم که توی راه ماشین خراب شد این بود که تاخیر داشتیم. به الهام گفتم:

- خیلی بد شد به کیان دروغ گفتیم.

- خب میخواستی راستش رو بگی، بهش میگفتی امپراطور قلبم رو بعد از مدتها دیدم نتونستم ازش دل بکنم. حالا هم که

چیزی نشده بنده خدا آقا کیان یکی دو ساعت که بیشتر معطل نشده!

- وای از دست زبون تو الهام.

تو ماشین که نشستیم کیان گفت:

- مهشید، خانم رو معرفی نکردی!

- ایشون همون الهام خانمی هستند که تعریفشون رو شنیدید. همکلاسی من، اهل شمال و بابلسر.

- همین؛ مهشید خانم بنده فقط همکلاسی شما هستم؟ پس کی بود میگفت تو نیمی از وجود من هستی؟ واقعا که! میخواستی

اغفالم کنی؟ دست شما درد نکنه!

کیان چنان میخندید انگار سالها بود نخندیده.

با وجود اصرار من الهام حاضر نشد شب رو تو خونه مهشاد بمونه. مثل این که خیلی دلش برای مادرش و اشکان تنگ شده بود. بنابراین با کیان الهام رو به خونشون رسوندیم.

وقتی به خونه رسیدم، مهشاد منو گرم در آغوشش گرفت. اون هم مثل کیان نگران شده بود.

قبل از این که لباسم رو عوض کنم زنگ زدم به مادرم تا از نگرانی دریابد. با صدای من هستی و یاسین فوراً از اتاقشون بیرون

اومدند و پریدند توی بغلم. اون قدر فشارشون دادم که جیغشون در اومد. موقعی که کادوهاشونو بهشون دادم انگار که دنیا

رو بهشون دادم اون قدر بالا و پایین پریدند که نگو و نپرس! مهشاد هم پلیورش رو پوشید خیلی بهش می اومد!

شب خوبی بود، هستی و یاسین یه لحظه ازم جدا نمیشدند. تا دیر وقت بیدار بودیم و از هر دری حرف میزدیم. کیان به خاطر

این که قرار بود صبح زود به ماموریت بره زودتر به ما شب به خیر گفت و خوابید.

مهشاد ازم درباره کار پرسید. گفتم:

- حالا که معلوم نیست، اما شاید توی یه مطب دکتر به عنوان منشی مشغول کار بشم.

- مهشید جون! خیلی خسته ای برو بخواب. حالا برای حرف زدن وقت زیاده!

فرداش نزدیکای ظهر با سر و صدای هستی و یاسین بیدار شدم. از مهشاد پرسیدم:

- الهام زنگ نزده؟

- نه، قرار بود بزنه؟

- قرار که نه، اما گفتم شاید تماس بگیره... کیان رفت؟

- آره صبح زود ساعت شش رفت.

- کی برمیگرده؟

- آخر هفته... خوب خوابیدی؟

- آره خیلی خسته بودم اما کاش زودتر بیدارم میکردی.

- تا دست و صورتت رو بشوری برات صبحونه میارم.

- نه مهشاد جون الان دیگه موقع ناهاره. فقط یه لیوان چایی میخورم. بذار یه زنگ بزمن به الهام ببینم چی کار میکنه؟

شماره منزل الهام رو گرفتم که اشغال بود. دیگه تا بعد از خوردن ناهار به کلی فراموش کردم که تماس بگیرم.

عصری میخواستیم با مهشاد و بچه هاش بریم بیرون که یادم اومد به الهام زنگ نزده ام. به مهشاد گفتم:

- موافقی به الهام هم بگیرم بیاد؟

- من که حرفی ندارم. ببین خودش چی میگه؟

شماره الهام رو گرفتم. اشکان گوشی رو برداشت، چقدر جا افتاده و با شخصیت رفتار کرد. بعد از احوال پرسی گوشی رو داد

به الهام.

- سلام الهام خانم!

- به به سلام علیکم. نه بابا آدم شدی! فکر میکنم یک هفته بمونی زیر دست مهشاد کلی ادب میشی.

- ببخشید!

- خواهش میکنم اما تو تا حالا به من نگفته بودی خانم! این بود که تعجب کردم.

- خب واسه این که خانم نیستی. الان هم همینطوری گفتم خوشحال بشی.

- بیمزه.

- پس چرا زنگ نمیزنی؟

- کاری نداشتم زنگ بزمن، اونقدر با اشکان زدیم تو سر و کله هم دیگه وقت نداشتم.

- مگه خروس جنگی هستی؟

- ا...؟! میشه من هر چی میگم تو جواب ندی؟ حالا غرض از مزاحمت چیه؟
- گمشو! تقصیره منه که میخوام دعوت کنم بریم بیرون. حیف احترام!
- ناراحت نشو خانم مستوفی شوخی کردم. باشه با اشکان میایم در خونه مهشاد اینا.
- حالا من یه تعارف کردم. کسی دیگه ای رو نمیخواهی بیاری؟ بابا بزرگت؟ مادر بزرگت؟
- خیلی هم دلت بخواد. خداحافظ.
- خداحافظ.
- مهشاد که محو تماشای من بود بدون مقدمه پرسید:
- همیشه این طور با هم حرف میزنید؟
- خودت میدونی من اینطوری نیستم اما الهام دختر شوخ طبیعه.
- تا مهشاد هستی و یاسین رو آماده بکنه سر و کله ی الهام و اشکان هم پیدا شد. کیان ماشین رو نبرده بود، ما هم با ماشین کیان رفتیم. علی رغم سردی هوا رفتیم کنار دریا.
- آروم به الهام گفتم:
- نگفته بودی برادرت انقدر خوش تیپه.
- میگفتم چی میشد؟ فکر میکردی میخوام ازش تعریف کنم. اما حالا خودت میبینی. هر چی باشه برادر منه.
- خودت رو لوس نکن. برادر من...
- اشکان به ما نزدیکتر شد و گفت:
- چیه غیبت میکنید؟
- بدون این که منتظر جواب بشه ادامه داد:
- واقعا تعریفهایی که الهام از شما کرده بود درسته و شما واقعا قابل تحسین هستید.
- یعنی باور کنم که الهام از من تعریف کرده؟
- داشتیم صحبت میکردیم که جیغ مهشاد بلند شد! همگی فکر کردیم یکی از بچه ها غرق شده، وقتی کنار مهشاد رسیدیم با

تعجب دیدیم که هستی یکم لباسش رو کثیف کرده!

به مهشاد گفتم:

- مجبوری انقدر بهشون برسی که این طفلکی ها نتونند بازی کنند؟

هوا تاریک شده بود که برگشتیم. الهام و اشکان خیلی اصرار کردند که شام بریم خونشون اما مهشاد قبول نکرد. تو راه که

برمیگشتیم الهام به آرومی گفت:

- به مهشاد گفتی؟

- چی رو؟

- قضیه ی بابک رو دیگه.

- نه بابا نتونستم. حالا بینم چی پیش میاد، اما هر طور شده باید بهش بگم. این طور خیلی بهتره.

مهشاد که تا اون موقع ساکت بود و رانندگی میکرد گفت:

- الهام جون میدونم قبول نمیکنید شب در خدمتتون باشیم، لطفا آدرستون رو بدید تا هم برسونمتون و هم خونتون رو یاد بگیرم.

وقتی که تنها شدیم مهشاد گفت:

- به نظر آدم های خوبی میان و میشه گفت موفق... اشکان ادامه تحصیل نداده؟

- کامپیوتر درس میخونه اما متأسفانه بعد از این که پدرش فوت میکنه از دانشگاه انصراف میده و با یکی از دوستاش مغازه

خدمات کامپیوتری راه اندازی میکنه. علی رقم مخالفت الهام، اونو وادر میکنه که ادامه تحصیل بده. الهام خیلی دوستش داره

میگه که خیلی کم پیش میاد جوون های امروزی از حق خودشون بگذرنند و حامی دیگران بشند. مادر اشکان خیلی ازش

تعریف میکنه، من هنوز مادر الهام رو ندیدم اما قطعاً مادر خوب و زحمت کشی باید باشه که بچه های به این خوبی تربیت

کرده.

مهشاد آهی کشید و گفت:

- خدا حفظشون کنه.

وقتی به خونه برگشتیم هستی و یاسین خوابشون برده بود. شام مختصری خوردیم و تا حدود ساعت یک و دو بیدار بودیم. مهشاد درباره ازدواج وحید و یلدا حرف زد و گفت:

- وحید واقعا دیوونه بوده که قبول نکرده با الهام ازدواج بکنه میدونی همین که جوون های خودساخته ای هستن خیلی مهمه. راستی مهشید الهام که خودش چیزی نمیدونه؟

- نه وقتی آقاجون پیشنهاد ازدواج الهام با وحید رو داد، من تا وقتی از نظر وحید مطمئن نشدم به الهام چیزی نگفتم، بعدش هم که خودت در جریانی، سر و کله یلدا خانم پیدا شد...

فردا ساعت ده و نیم بود که بیدار شدم. صبحونه آماده بود، صبحونه خوردم و کمی توی کارها به مهشاد کمک کردم. نزدیکهای ظهر بود که تلفن زنگ زد. یاسین گوشی رو برداشت و با همون لهجه ی بچه گانه اش گفت:

- خاله مهشید با تو کار دارن.

حدس زدم که باید الهام باشه. الهام که فکر میکرد هنوز گوشی دست یاسینه میگفت:

- خاله مهشید قربون تو بره که انقدر ماهی...

گذاشتم خوب الهام مزه هاشو بریزه بعد حرف زدم. وقتی صدای منو شنید خیلی جدی سلام و علیک کرد و گفت که مادرم اصرار داره شام بیاید اینجا.

- الهام جون! خودت که میدونی من نمیتونم مهشاد رو تنها بذارم.

- نه بابا خواهر فداکار! کی گفته مهشاد رو تنها بذاری؟ مامان میگه با مهشاد تشریف بیارید تا با همدیگه آشنا بشن.

- من حرفی ندارم اما بعید میدونم مهشاد قبول کنه.

داشتیم صحبت میکردیم که مادر الهام گوشی رو گرفت و با گله مندی گفت:

- مهشیدجون حتما افتخار نمیدی عزیزم؟

- نه خانم! این حرفا چیه؟ باشه چشم. من با مهشاد صحبت میکنم به شما جواب میدم.

گوشی رو که گذاشتم به مهشاد گفتم:

- چی میگی؟

- من حرفی ندارم اما باید با کیان صحبت کنم.

بعد بلافاصله شماره همراه کیان رو گرفت و بعد از کلی قریبون صدقه هم رفتن موضوع رو بهش گفت. کیان که بنده خدا حرفی نداشت، اما به قول مهشاد میگفت که باید بهش احترام گذاشت.

از این که میدیدم کیان و مهشاد این قدر با هم خوب اند لذت میبردیم. کیان پسر دایی آقاجون بود. توی خانواده متدین و کاملاً سرشناسی بزرگ شده بود و بعد از پایان تحصیلاتش توی پتروشیمی استخدام شده بود. بعدش هم توی یه مهمونی فامیلی عاشق و شیدای مهشاد شده بود و با هم ازدواج کرده بودند. مهشاد اون موقع سال اول دانشگاه بود که سر و کله هستی خانم پیدا میشه. بعدش هم آقا یاسین به دنیا اومد و مهشاد درسش رو ادامه نداد.

به هر حال اون شب دعوت مادر الهام رو قبول کردیم. مادر الهام خدایی سنگ تموم گذاشته بود. هستی و یاسین از سر و کله اشکان بالا میرفتند و اونو عمو صدا میکردند. آخر شب به اصرار من و مهشاد، الهام رو هم همراه خودمون آوردیم. بودن در کنار الهام جز خنده و شادی چیزی همراه نداشت. الهام از مهشاد درباره ازدواجش با کیان پرسید و مهشاد هم بعد از کلی تعریف کردن از کیان اضافه کرد که حسن خانواده ما در اینه که درباره ازدواج خودمون اختیار کامل داریم. نمونه اش من و وحید. آقاجون با این که زیاد از یلدا خوشش نمی اومد اما وقتی دید که خود وحید راضیه دیگه حرفی نزد.

توی فرصتی که مهشاد رفت چایی بریزه الهام آروم از من پرسید:

- چی شد گفتی به مهشاد؟

- نه بابا نتونستم.

- جونت بالا بیاد، خودم بهش میگم.

- ترو خدا الهام بذار به موقع اش خودم بهش میگم.

- موقع اش کی میرسه؟ وقتی که با آقای دکتر ازدواج کردید؟

- ای بابا دلت خوشه. ازدواج!

- مهشید جون آه و فغان رو شروع نکن عزیزم!

مهشاد برگشته بود که الهام کور شده گفت:

- راستی مهشید زنگ زدی به بابک؟

رنگ از چهره ام پرید. نفسم تو سینه حبس شده بود. تو دلم گفتم:

- خدا ذیلت بکنه الهام خیلی بی مقدمه شروع کردی.

الهام لبخندی از روی پیروزی به من زد. مهشاد با قیافه ای حق به جانب گفت:

- نفهمیدم بابک دیگه کیه؟

الهام هم خیلی خونسرد گفت:

- فکر بد نکنید، خود مهشید میخواست براتون توضیح بده؛ اما ظاهرا نه این که یکمی خجالتیه طفلکی نتونسته. بنابراین از من

کمک گرفت. ما تا اینجا کمکت کردیم مهشید خانم حالا بقیه اش رو خودت بگو.

- خدا خفه ات کنه با این کمک کردنت.

میخواستم طفره برم که مهشاد اصرار کرد. منم قضیه رو از سیر تا پیاز براش گفتم. الهام هم هی مزه میپروند.

- ... کاش مهشاد خانم بودی و میدیدی خانم چطور عاشق شده بود.

مهشاد تا آخر حرفام رو گوش کرد و در پایان با کمی فکر گفت:

- مهشید جون تو با یه دفعه دیدن اینطور دل باخته ای؟

حرف مهشاد منطقی بود البته برای خودش نه برای من که عقل و منطق رو گم کرده بودم. در جوابش گفتم:

- میدونم مهشاد هیچ توجیح قانع کننده ای ندارم و فقط این رو میتونم بگم که دوست داشتن و عشق مقدمه چینی نمیخواد.

مهشاد باز هم به موضوعی اشاره کرد که من اصلا فکرش رو نکرده بودم. مهشاد گفت:

- حالا میدونی که ازدواج نکرده؟

با من من گفتم:

- خب آره اگه غیر از این بود که خودش حتما میگفت. میدونی چیه؟ من میگم حالا یه مدت میرم پیشش به عنوان منشی. تو

این مدت اخلاقش دستم میاد اگه دیدم که آدم خوبی یه که ضرر نکرده ام.

الهام با خنده گفت:

- آره جون خودت ضرر نکردی. با یه دفعه دیدنش اینطوری از خواب و خوراک افتادی وای به حال وقتی که هر روز ببینیش. دیگه با کلنگ هم نمیشه تو رو از اونجا کند.

مهشاد هم ادامه داد:

- مهشید جون تو دختر فهمیده ای هستی؛ اما مواظب خودت باش. باطن بیشتر آدمها رو نمیشه از روی چهره شون شناخت. با چشم باز جلو برو. چون اگه واقعا دل بسپاری کور هم میشی و شاید ناخواسته چشمت رو به روی خیلی از حقایق ببندی. اولین چیزی که شاید به ذهن تو نرسیده باشه، فاصله طبقاتیه که بین خانواده هاست. خودت میگی که گفته دکترای روانشناسی داره و این نه تنها بد نیست بلکه عالیه. اما به شرط این که تفاهم خانوادگی هم داشته باشید. فقط شما دوتا که نیستید. خانواده ها هم مهم اند. باز هم میگم خدا رو شکر دختر عاقلی هستی و از این بابت همگی مخصوصا مامان و آقا جون مطمئن اند. پس زیاد جای نگرانی نیست. پس تو هم عاقلانه تصمیم بگیر تا مشکل پیدا نکنی.

ای کاش اون شب مهشاد به جای این که به من میگفت خودت عاقلی، خاطرنشون میکرد که تو دیوونه ای دختر. آخه کدوم عاشقیه که عقل و منطق سرش بشه؟

فردای اون روز دوشنبه حدود ساعت نه بود که با صدای مردی که با مهشاد صحبت میکرد بیدار شدیم. اول فکر کردم کیان برگشته اما بعد متوجه شدم ((کامران)) برادر کیانه.

کامران سه سال از کیان کوچکتر بود. مثل کیان جوونی شایسته و لایق، خوش صحبت و خوش لباس و کارمند بانک بود. یکی دوسالی بود که ندیده بودمش. کامران از دیدن من اظهار خوشحالی کرد و حال تک تک افراد خانواده و حتی مرغ و خروسهای معین رو هم پرسید. با الهام هم آشنا شد. کامران به مهشاد گفت:

- کیان باهام تماس گرفته و گفته که به شما سر بزنم، ببینم چیزی لازم نداشته باشید.

البته زمانی که من اونجا بودم به این بهونه هر روز و هر شب به ما سر میزد. یکی دو ماه بعدش مهشاد با مادرم تماس گرفت و موضوع خواستگاری کامران رو عنوان کرد که طبق معمول با جواب منفی من روبه رو شد.

اون روز بعد از _ به اصطلاح کلی _ فکر کردن به مهشاد و الهام گفتم:

- من میخوام برگردم تا ببینم چی میشه.

الهام میخواست بیشتر بمونه اما وقتی دید که مجبوره تنهایی برگرده ناچار قبول کرد و روز چهارشنبه علی رغم خواسته مهشاد و گریه های هستی و یاسین با بدرقه ی اشکان و مهشاد برگشتیم تهران.

شب پنج شنبه حدود ساعت نه رسیدیم خونه. الهام هم رفت خوابگاه. وقتی که در زدم معین در رو باز کرد و چون منتظر نبودند تقریبا شوکه شدند.

مادرم از دیدنم هم خوشحال بود و هم مضطرب. مرتب میپرسید:

- مهشید جون اتفاقی که نیفتاده؟

- نه بابا چه اتفاقی؟ اگه خدا بخواد یه کار برام پیدا شده باید فردا بعد از ظهر اون جا باشم.

موضوع رو به آقاجون گفتم و به ناچار طبق قراری که با مهشاد گذاشتم گفتم یکی از آشنایان کیان دکتره و فردا مطبش باز میشه. کیان باهاش حرف زده، قراره من هم به عنوان منشی مشغول به کار بشم.

آقاجون مثل همیشه با متانت به حرفام گوش کرد و گفت:

- حالا که خودت میگی آدم خویه حتما خوبه. از همه مهمتر کیان اونو معرفی کرده.

بیچاره کیان روحش هم از این موضوع خبر نداشت. اما مطمئن بودم مهشاد خودش یه جوری موضوع رو به کیان میگه.

به خاطر حرف الهام که میگفت زنگ بزنی چون ممکنه یکدفعه برنامه شون عوض بشه، فردا صبح با شماره ای که روی کارت بود تماس گرفتم. بعد از چند بوق ممتد، صدای گرمش توی گوشم پیچید، چه حالی شدم و چجوری حرف زدم بماند، بابک هم طبق گفته ی خودش اصلا فکر نمیکرد من باشم. خیلی خوشحال شد و گفت:

- ساعت سه بعد از ظهر منتظرم. آدرس هم روی کارت نوشته شده.

خوشحال تر از اونی بودم که به زبون بیاد. میدونی چرا میگن انتظار تلخ و گشنده است؟ به نظر من اونهایی که این حرف رو زده اند به پایان انتظارشون نرسیده اند. ای کاش من هم نمیرسیدم و اون روز از راه نمیرسید. اون روز برخلاف همیشه برای من شیرین بود. چون میدونستم تا یکی دوساعت دیگه به محبوبم میرسم. برای دیدن اون چهره ی زیبا و دوست داشتنی، دلم پر میزد. دیگه خودم نبودم، روح و قلبم خیلی دورتر از اینها رفته بود و این جسم بود که به ناچار منتظر گذشت زمان بود. ساعت یک و نیم از خونه زدم بیرون. کارت رو دادم به آژانس و راننده بعد از گذشتن مسیری نسبتا طولانی توی یکی از

خیابونهای بالا شهر ایستاد. از گل فروشی سر کوچه دسته گل زیبایی گرفتم و راه افتادم.

سبک بودم و بیخیال. اون قدر خوشحال بودم که نگو و نپرس مثل این که زمین زیر پایم نبود. قلبم از هیجان داشت از سینه در می اومد. هر کس دو سه قدر باهام فاصله داشت حتما صدای قلبم رو که اونطوری وحشیانه و جنون آمیز به در و دیوار سینه ام میکوبید، میشنید. وقتی رفتم داخل، نسبتا شلوغ بود. آدماهای جور و واجور اومده بودند. البته من که کسی رو نمیدیدم. در میون همه چهره ها مثل آفتاب گردونی که به دنبال آفتاب میگردد، دنبال چهره عزیزم میگشتم. بعد از کمی جستجو از دور دیدمش، خدای من چقدر زیبا شده بود! شلوار سرمه ای با پیراهنی به رنگ آبی آسمونی با آستین های کوتاه، چقدر بهش می اومد. چقدر متین و دوست داشتنی شده بود. چقدر درخور تحسین و ستایش بود. دورادور لحظاتی ایستادم و به چشمهای زیبا، لبخند عمیق و چهره ی پر از وقارش چشم دوختم و لبخندی پر از ستایش تحویلش دادم.

با گام هایی آروم و موزون نزدیکم اومد و خوش آمد گفت. بعد هم طوری که کسی متوجه نشه گفت:

- شما خودتون گل هستید، احتیاجی به زحمت نبود.... خیلی منتظرتون بودم.

از من خواست که نزدیک تر بروم و بعد هم من رو اینطور معرفی کرد!

- خانم مهشید مستوفی، خواهر یکی از دوستان بسیار خوب من که فعلا در اتریش به سر میبره و به گردن من خیلی حق داره. از این به بعد به عنوان منشی، بنده در خدمتشون هستم.

بدنم مثل بید میلرزید. دیگه چیزی از خدا نمیخواستم. به تمام آرزوهایم رسیده بودم. خدای من! چیزی که میدیدم آیا واقعیت داشت؟ دستهایم یخ کرده بود.

اون روز عصر بعد از پایان مراسم و پذیرایی برگشتم. خوشحال و مغرور بودم. زندگی برام جور دیگه ای رقم خورده بود. دوست داشتنی و قابل درک بود. درسم رو با جدیت تمام میخوندم و بعد از ظهرها هم با شوق وصف نشدنی میرفتم مطب.

فصل ۴

بابک پسری فهمیده، اجتماعی، دوست داشتنی و مغرور بود و هر کدوم از اینها به تنهایی برای من اهمیت داشت. حقوق خوبی هم دریافت میکردم.

الهام شوخی میکرد و میگفت:

- مهشید خانم ترو خدا ما رو هم تحویل بگیر.

روزها میگذشت و من سرمست از این که اوضاع بر وفق مرادم میچرخید.

بابک با من مثل یک همکار رفتار میکرد تا جایی که مطمئن شده بودم دوستی ما به طرفه بود و من برای بابک فقط به منشی

خوب بودم. برای من فقط این مهم بود که در کنارش باشم. حالا به چشم هر چیز.

دو سه هفته ای بیشتر از شروع کارم نگذشته بود. یک روز داشتم از دانشگاه میرفتم مطب، که جوون بی ادب و گستاخی

مزاحم شد. نمیخواستم بهش اعتنا کنم اما دست بردار نبود. خیلی اعصابم خرد شده بود. محترمانه ازش خواستم مزاحم

نش. اما مگه از رو میرفت؟! مثل این که کار خدا بود. بابک از دور پیداش شد. اومد جلو و علت رو از من پرسید، اول خواست

تا با راهنمایی و حرف اونو به راه بیاره. اما اون نفهم تر از این حرفا بود. با بابک درگیر شد و از خدا بیخبر چاقویی از جیبش

در آورد و به بازوی بابک زد. بعدش هم یک موتوری که ظاهرا از دوستاش بود و تا اون موقع شاهد جریان بود، به سرعت

اومد سوارش کرد و فرار کردند.

بد جوری از دست بابک خون میرفت. من هم مثل ابر بهار اشک میریختم. مثل این که تکه ای از جونم کنده شده بود. طاقت

زجر کشیدن کسی رو نداشتم. اون هم زجر کشیدن چه کسی! کسی که نفس کشیدنش حیات من بود و حالا به خاطر من

زخمی شده بود. به کمک مردم رسوندیمش مطب. چون من تزریقات بلد نبودم دکتر مطب مجاور رو صدا کردم که دست

بابک رو بخیه زد و پانسمان کرد.

قدرت نگاه کردن تو چشماش رو نداشتم. سرم رو انداخته بودم پایین و با دستبندم بازی میکردم. با شرم گفتم:

- واقعا متاسفم. شرمنده!

- خواهش میکنم خوانم مستوفی! احتیاجی به تشکر نیست. من وظیفه ام رو انجام دادم. انتظار داشتید بمونم و شما رو نگاه

کنم؟ شما هم بهتره از این به بعد بیشتر مواظب خودتون باشید.

ازش خواستم بره خونه و استراحت بکنه، اما قبول نکرد. با غرور خاصی گفت:

- اولاً که من حالم خوبه، در ثانی اصلا دلم نمیخواه مادرم با این وضعیت منو ببینه. برای این چهارتا بخیه، زمین و زمان رو به

هم میریزه و تا علتش رو نفهمه، دست بردار نیست.

ساعت سه و نیم بود که صدام زد:

- خانم مستوفی!

- بله؟

- مگه شما امروز ساعت چهار کلاس ندارید؟

- زیاد مهم نیست، اگه شما اجازه بدید امروز کلاس نمیرم، میمونم مطب به شما کمک میکنم.

- گفتم که چیزیم نیست. یعنی چیز مهمی نیست. هیچ مسئله ای رو نباید بی اهمیت تلقی کنید. مخصوصا درس و اهداف

آینده رو، بهتره تا دیرت نشده به کلاست برسی.

بغض راه گلوم رو بسته بود. اگه شرمم نمی اومد خیلی راحت به اشکهام که بیصبرانه منتظر ریزش بودند اجازه میدادم که

صورتم رو خیس بکنند. میون بغض و تردید بودم که تلفن زنگ زد. چون حالم اصلا خوب نبود بابک وظیفه منو انجام داد و

گوشی رو برداشت.

با تعجب میدیدم که هر لحظه تن صداش بالاتر میرفت و تقریبا فریاد میزد:

- من که بچه نیستم مادر جون. نهار نخوردم که نخوردم. اگه گرسنه ام شد یه چیزی تو مطب میخورم. راستی عمه اینا شب

میمونن؟

...

- پس من بعید میدونم پیام خونه، میرم یه سر به دکتر کیوان بزنم. اگه رفتن زنگ بزن. خداحافظ!

بابک با عصبانیت گوشی تلفن رو محکم روی دستگاه گذاشت و نگاهی به من کرد و گفت:

- شما که هنوز نرفتید! دیرتون میشه.

با شک و دودلی گفتم:

- اتفاقی افتاده آقای مهرزاد؟

- نه چیزی نشده. اصلا دلم نمیخواد خونواده عمه ام رو ببینم. یعنی دختر عمه ام رو. دختره ی لوس از خودراضی هر چی من

میخواهم کمتر ببینمش، مادرم اینا نمیدارن. هفته ای که هفت روزه اونها شش روزش رو خونه ما هستند.

چیزی نگفتم، بیشتر از این جایز نبود کنجکاوی کنم. با عجله گفتم:

- با اجازتون من رفتم. خداحافظ!

- خداحافظ!

هنوز کاملاً از در بیرون نرفته بودم که با لحن دلنشینی صدا زد:

- مهشید... مهشید!

خدایا درست میشنیدم؟ هیچ وقت تو این مدت سابقه نداشت منو با اسم کوچیک صدا بزنه. لطف خاصی توی صداش بود.

گرم بود و پر از شور و عشق. یه لحظه حس کردم هر آن ممکنه تعادلم به هم بخوره. سعی کردم خونسردی ام رو حفظ کنم

و بریده بریده گفتم:

- ب..له...له؟

- مواظب خودتون باشید.

نفهمیدم چجوری جواب دادم و گفتم:

- ممنون. شما هم همینطور.

از در که بیرون اومدم بغض راه گلومو بسته بود، دیوانه وار حرفش رو تکرار میکردم. خدای من این بابک مهرزاد بود که

اینچنین گرم منو صدا میکرد؟ چقدر لحنش شیرین و دوست داشتنی بود! فقط یک بار ازم خواسته بود مواظب خودم باشم که

تا آخر عمر برام بس بود. مگه ممکن بود تمام هستی من از من درخواستی داشته باشه و من انجام ندم؟ اجازه دادم اشکهام

راهی به بیرون پیدا کنند و صورتم رو خیس کردند تا بتونم راحتتر نفس بکشم. اشک شوق بود و ناخواسته نبسم رو روی

لبهام نشوند.

با عجله خودم رو به اتوبوس رسوندم و با کمی تاخیر سر کلاس حاضر شدم.

الهام با اشاره ازم پرسید: چرا دیر کردی؟

بعد از کلاس تمام قضیه رو برای الهام گفتم. الهام مثل همیشه شوخ و سرزننده گفت:

- بنده خدا خونس هم به خاطر تو ریخت. راست میگه بچه جون بیشتر مواظب خودت باش تا به اون بیچاره هم صدمه نزنی.

اگه همین طور پیشرفت کنی، تا چند وقت دیگه چیزی از بابک جونت نیمونه ها!

- تو هیچ وقت آدم نمیشی. من رفتم خداحافظ.

- بابا قدیما یه تعارفی میکردی! خیلی بیمعرفت شدی؟!

با روحیه خوبی از الهام خداحافظی کردم و به طرف مطب راه افتادم.

شب شده بود و دعا میکردم بابک مطب باشه. از دور چراغهای روشن مطب، امیدی به قلبم پاشید. با عجله رفتم، چند ضربه به در زدم و وارد شدم.

- سلام آقای مهرزاد خسته نباشید!

با دیدن من تعجب کرد. یکه ای خورد و گفت:

- سلام دختر تو اینجا چکار میکنی؟ بدموقع است. خانواده ات نگران میشن.

- نگران شما بودم.

- وای از دست شما خانمها! خواهش میکنم شما دیگه ادای مادرم رو درنیارید. به خدا قسم خسته شدم. یه امروز نهار

نخوردم. صد و بیست بار زنگ زده. مثل یه بچه چهارده ساله با آدم رفتار میکنه. تا وقتی خونه ام این شده کارش. بابک جون

چیزی احتیاج نداری؟ چایی میخوری؟ میخوای یه لیوان نوشیدنی برات بیارم؟ میوا برات پوست بکنم؟ گرم نیست؟ سردت

نیست؟ سرما نخوری؟! زیپ کاپشنت رو بکش بالا. من تعجب میکنم چطور با این حساسیت به من اصرار میکنه برم کانادا؟

اگه یه روز منو نبینه دیوونه میشه.

جمله آخرش تو دهنم میچرخید و جای مناسبی پیدا نمیکرد. " برم کانادا " غرق افکار خودم بودم. بابک با تعجب نگاهی

دلسوزانه به من که هنوز در آستانه در ایستاده بودم کرد و گفت:

- واقعا ببخشید. دست خودم نبود. اعصابم حساسی به هم ریخته.

- خواهش میکنم. من باید معذرت بخوام. نمیخواستم شما رو ناراحت کنم. فکر میکردم از دیدنم خوشحال میشید. خداحافظ.

بعد هم از در زدم بیرون.

بابک با صدای بلندی فریاد زد:

- بدموقع است. بمون خودم میرسونمت.

- ممنون از لطفتون. خودم میرم. هنوز سرشبه وسیله زیاده.

- میدونم وسیله زیاده، نمیخواهم این موقع شب تنها بری. بیا به زنگ بزن خونه نگران نشن، تا نیم ساعت دیگه میریم.

نمیدونی چه لذتی میبرد از این که میدیدم بابک درمورد من حساسیت به خرج میده. مطمئن میشدم که براش مهم هستم.

عصبانیتش هم قشنگ بود. دعوا کردنش زیبا بود. شیرین و دوست داشتنی. فرقی برام نمیکرد که با من بلند صحبت کنه یا

آروم. مهم این بود که طرف صحبتش من باشم. برای من به اثبات رسیده بود که اینطوری حرف زدن بابک فقط نشانه

دوست داشتن بود. اگه غیر از این بود، براش مهم نبود که چطوری برمیگردم خونه. حالتی بین بغض و لبخند داشتم که بابک

شماره خونمون رو گرفت و گوشی رو داد دستم.

وحید گوشی رو برداشت.

- وحید جون من مطبم. نگران نباشید.

- میخوای پیام دنبالت؟

- نه عزیزم! خودم برمیگردم. فعلا خداحافظ.

- خدانگهدار.

تا بابک کاراشو جمع و جور کرد، سه ربعی طول کشید. چقدر با آرامش و خونسردی کار میکرد. در سکوت مطلق. اون قدر

غرق خودش بود که یک لحظه احساس کردم فراموش کرده من اونجا هستم.

بعد از پایان کارهاش تبسمی شیرین کرد، تبسمی که تمام مویرگ های بدنم اونو حس کردند و گفت:

- پاشو بریم دیر شد.

میخواستم عقب بنشینم که بابک گفت:

- بشین جلو. راننده آژانس که نیستم.

خنده ام گذشته بود. رفتم و جلو نشستم. مگه میشد بابک از من چیزی بخواد و من قبول نکنم؟ اصولا درمقابل بابک منی وجود

نداشت. تمام وجودم رو از خودش پر کرده بود. در مقابل اون اختیاری نداشتم. مطمئن بودم اگر یه روز از من جون میخواست بدون چون و چرا فداش میکردم.

بابک سکوت رو شکست و گفت:

- خداکنه رفته باشند. من که حال و حوصله شون رو ندارم.

- کی رفته باشه آقای مهرزاد؟!

نگاهی پر از سرزنش به من کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- میشه ازت خواهش کنم اینقدر به من نگی آقای مهرزاد؟! اینطوری خیلی خودم رو غریبه احساس میکنم.

قند توب دلم آب شد. چقدر امروز به باک نزدیک شده بودم. با شرم پرسیدم:

- چی بگم؟ بگم آقای دکتر خوبه؟

- بابک، فقط بابک...

با این که قبول خواسته ام کمی برام سخت بود گفتم:

- چشم!

بابک ادامه داد:

- وا... چی بگم، عمه اینا رو میگم. اصلا وجودشون برام قابل هضم نیست. ناسلامتی عمه امه. اما قریبون هر چی دشمنه. به ظاهر خیلی دوستم داره. اما خدا میدونه که میخواد دخترش رو قالب من بکنه. حقیقتش دختر بدی هم نیست. از حق نگذریم بسیار زیبا و خوش مشربه، سال آخر دکترا رو هم پشت سر میذاره؛ خیلی تلاش کردم که مهرش به دلم بنشینه اما نشد که نشد. اصلا میدونی اونا چشمشون به ثروت ماست. من دوست دارم با کسی ازدواج کنم که خودم رو بخواد نه مقام و ثروتم رو. کسی که با تمام وجود بخوامش و زندگی رو شروع کنم که با عشق و علاقه شروع بشه.

مثل این که منتظر جواب از طرف من بود. نگاهی پر از معنا به من کرد. به خودم اومدم و گفتم:

- دعا میکنم به آرزوتون برسید و با کسی که دوست دارید ازدواج کنید و به معنای واقعی خوشبخت بشید.

واقعا هم توی اون لحظه روی صحبتتم خودم نبودم! مطمئنم اون قدر بابک رو دوست داشتم که از ته دل راضی بودم خوشبخت باشه. حالا با من یا هر کس دیگه. برای من خوشبختی اون از هر چیز دیگه ای مهم تر بود و این یعنی عظمت عشق و دوست داشتن.

وقتی رسیدیم خونه، با این که کلید داشتم زنگ زدم. وحید اومد در رو باز کرد و خیلی گرم سلام و علیک کرد. بابک هم باهاش دست داد و گفت:

- ببخشید آقای مستوفی! امروز یکمی مطب شلوغ بود این بود که دیر شد. واقعا معذرت میخوام.

وحید هم با خوشرویی ازش تشکر کرد و به داخل دعوتش کرد اما بابک قبول نکرد و خداحافظی کرد و رفت. داخل که شدیم، برخلاف تصورم وحید شروع کرد به داد و فریاد که این چه موقع خونه اومدنه پس بگو خانم با شازده قرار بود تشریف بیارند که قبول نکرده من برم دنبالش.

- بس کن دیگه وحید. چرا درباره همه آدم ها بد قضاوت میکنی؟ بابک اون آدمی نیست که تو فکر میکنی.

- به به بابک، اولاً بابک نه و آقای مهرزاد، ثانیاً بفرمایید این آقای مهرزاد چه جور آدمیه که تو انقدر سنگشو به سینه میزنی و ازش طرفداری میکنی؟ هیچی نشده خودمونی هم شده، بابک!

کلمه ی بابک رو وحید چنان با لج میگفت که هم خنده ام گرفته بود و هم عصبانی شده بودم. با عصبانیت فریاد زدم:

- من نه سنگشو به سینه میزنم و نه طرفداریشو میکنم. فقط میگم اون زمین تا آسمون با مردهایی که تو با اونا مقایسهشون میکنی فرق داره، همین و بس! داداش من! خواهش میکنم اینقدر سر به سر من نذار و بیهوده اعصاب خودت و منو خراب نکن.

یلدا که همیشه دنبال بهونه میگشت تا خون وحید رو بکنه تو شیشه، با لوس بازی گفت:

- بس کن وحید، بیا بریم. من خسته ام، میخوام بخوابم. هر چی میگم کاری به مهشید نداشته باش، بذار راه خودش رو بره گوش نمیکنی.

کلافه شده بودم. داشتم دیوونه میشدم. با صدایی که خودم شک داشتم از گلوی من اومده داد زدم:

- یلدا خانم میدونی که تمام فکر و ذکرم خوشبختانه یا بدبختانه اینه که با هر فلاکتی هم که شده درسم رو بخونم و بتونم به

هدفم برسم. فکر میکنم تا حالا هم راه رو درست رفته باشم و لازم نیست کسی برام تعیین تکلیف کنه. اگر هم جایی اشتباه داشته باشم خدارو شکر آقاجون بالاسرم هست که راهنماییم کنه.

مادر که تا اون موقع ساکت و نظاره گر بود، میدونست یلدا به این راحتی کنار نمی آد گفت:

- مهشید بسه دیگه آقاجونت خسته است. مثلاً داره استراحت میکنه.

- من بس کنم مادر! به شازده پسرت بگو که سر هیچ و پوچ جار و جنجال راه می اندازه. یلدا جون هم که همش دنبال فرصت میگردد.

یلدا با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت:

- وحید خان من دیگه حوصله ندارم. اگر میای پاشو، نمی آی من رفتم.

مادر که هیچ وقت دوست نداشت کدورتی بین هیچ کدوم از ما پیش بیاد و کوچکترین ناراحتی هی کدوم از ما اونو غصه دار میکرد، رو کرد به یلدا و گفت:

- یلدا جون این حرکات چیه؟ سر هر مسئله ای که آدم قهر نمیکنه، اینا خودشون خواهر و برادرند با هم کنار می آن، انقدر تو سر و کله هم زدند تا بزرگ شدند!

- نه مادر جون! اینا تقصیره بی عرضه گی آقا... وحیده که باید مهشید رودر روی من وایسه و جواب بده.

یلدا رفت و وحید با چشم غره ای به من پشت سرش راه افتاد. اصلاً از وضعیت موجود ناراحت نبودم. وحید و یلدا زور میگفتند جوابشون رو هم گرفتند.

آقاجون که تو اتاق بغل خوابیده بود صدا زد:

- معین، یه لیوان آب بیاد بابا!

این یعنی اوج عصبانیت آقا جون! آقا جون عادت نداشت به کسی دستور بده و تا حد امکان خودش کارهای شخصی اش رو انجام میداد و این واکنش یعنی این که به شدت ناراحته و چون میدانست حق با منه چیزی نگفت.

معین یه لیوان آب برد برای آقا جون و سریع برگشت. نشسته بودم بغل تلفن. معین اومد طرف من و به آرومی گفت:

- آفرین به آبجی مهشید خودم، خودمونیم خوب روی یلدا رو کم کردی، حداقل تا دو سه هفته دیگه این ورا پیداش نمیشه.

حتی به این بچه هم روی خوش نشون نداده بود. لپش رو گرفتم و گفتم:

- برو خودت رو لوس نکن.

معین با خنده شیطننت آمیزی رفت تو آشپزخانه و با ناخنک زدن به ظرف غذا صدای مادرم رو درآورد. غرق افکار خودم بودم. یکمی توی ذهنم دنبال جایگاه وحید گشتم بینم چقدر دوستش دارم. من وحید رو خیلی دوست داشتم؛ فقط زیر بار حرف زور نمیرفتم. این که وحید بود. بزرگ تر از وحید هم حرف زور میزد قبول نمیکردم.

خدا میدونه تا قبل از ازدواج وحید، من و اون چقدر با هم صمیمی بودیم. تا زمانی که من کلاس میرفتم وحید هم شرکت بود. وقتی هم که تعطیل میشد شاید باور نکنی ما به لحظه خونه نیمونددیم. مادرم کلافه میشد:

- چرا من نباید بچه هامو سیر ببینم. آقا جونت نه نیستو تو و وحید هم که همش پی تفریح خودتونید. میمونم من و معین که همش باید باهاش سر و کله بزنم. این کار رو بکن این کار رو نکن.

سر هر چیزی اونقدر بحث و گفت و گو میکردیم تا به نقطه نظر مشترک میرسیدیم. بیشتر وقت ها شرکت که تعطیل میشد، می اومد دنبال. همیشه دوستام میگفتند:

- مهشید خوش به حالت با این داداشت.

سینما، پارک، تفریح با هم میرفتم. اگر وحید تب میکرد من میمردم. با این که اون زمان وحید ماشین نداشت، یکی دو روز که بهمون تعطیلی میخورد با اتوبوس میرفتم بابلسر پیش مهشاد.

یادم میاد یه روز داشتیم میرفتم شمال، از بس که تو اتوبوس تو سرو کله هم زدیم و شوخی کردیم و خندیدیم بین راه که پیاده شدیم، تو قهوه خونه آقای مسنی که یه صندلی از ما جلوتر بود، اومد جلو و خیلی گرم سلام و علیک کرد و گفت:

- جوون الهی پیر شی و تا آخر عمرت همینطور کنار خانمت خوش و خندون باشی. اما از من به شما نصیحت هیچ وقت حرمت خودتون رو از بین نبرید. و نذارید که این شوخی ها اونقدر ادامه پیدا بکنه که خنده ها به نیش خند تبدیل بشه.

بعد از پایان صحبت هاش، وحید با لودگی خاص خودش جواب داد:

- چشم حاج آقا حتما این توصیه شما رو جدی میگیریم و عمل میکنیم اما باید به عضدتون برسونم ما خواهر و برادریم نه زن

و شوهر.

چشماش از تعجب گرد شده بود، خندید و گفت:

- خدا حفظ تون کنه.

وقتی رسیدیم شمال وحید برای مهشاد و کیان اتفاقی که افتاده بود رو تعریف کرد. نمیدونی مهشاد چطوری میخندید و

قربون صدقه وحید میرفت و میگفت:

- قربون تو داداش خوبم برم که انقدر خوش اخلاقی.

کیان هم از فرصت استفاده کرد و گفت:

- خب وحید جون! ازدواج کن، بینم باز خوش اخلاقی!

- چه عرض کنم؟ آقا کیان بدم نیما اما راستش این خواهر های من یه کمی که نه، خیلی بیخیال اند. وگرنه میدونم که دیر

هم شده.

مهشاد به اصطلاح عصبانی شد و گفت:

- بفرمایید چکار میتونستیم بکنیم و انجام ندادیم؟ دو تا دختر خوب که من سراغ داشتم و بهت معرفی کردم قبول نکردی.

مهشید هم که میگه الهام دختر خوییه، آقاجون هم حرفی نداره. خودت میدونی آقاجون اگر یه چیزی رو تایید کنه دیگه

ضمانت نامه لازم نیست. پس معطل چی هستی؟

وحید چیزی نگفت و سکوتش نشانه رضایت بود. وقتی برگشتیم تهران چون وحید دیگه دنبال قضیه رو نگرفت من هم

چیزی نگفتم تا خودش به حرف بیاد. بعد هم یهو سر و کله یلدا خانم پیدا شد و تمام برنامه ها رو به هم ریخت. وحید رو از

این رو به اون رو کرد. وحیدی که اونقدر شاد بود و زندگی اش به خانواده اش بند بود، شد آقا وحیدی که اجازه نداشت

بدون اجازه یلدا خانم آب بخوره. میدونی رویا، خیلی سخت بود. من و مهشاد که داشتیم دق میکردیم. اما چاره چی

بود؟ وحید قبل از ازدواجش هر روز صبح که از خواب بیدار میشد اول یه زنگ به مهشاد میزد و بعد صبحونه میخورد. اگه یه

روز حالا به هر علتی نمیتونست تماس بگیره، مهشاد عصری تماس میگرفت. طوری گریه میکرد که بیا و بین. اما بعد از

ازدواج اما شش ماه یکدفعه هم یواشکی زنگ میزد.

به قول آقا جون خودشون با هم خوب باشند نمیخواه ما رو تحویل بگیرند.

اما مهشاد میگفت دلم از این میسوزه که میدونم با خود وحید هم خوب نیست. چی بگم رویا جون که نگفتنش بهتره!

اون شب غرق خاطرات گذشته خودم و وحید بودم که تلفن زنگ زد

در همون موقع همزمان زنگ تلفن به صدا دراومد. مهشید صحبتش رو قطع کرد و تلفن رو جواب داد. خانم مستوفی بود و اظهار کرد حال عمه مهشید نه تنها بهتر نشده بلکه بدتر هم شده. وقتی مهشید بهش گفت رویا خانم هم بالاست خیلی خوشحال شد.

بعد از پایان مکالمه مهشید، نگاهی به ساعت انداخت و در کمال تعجب متوجه شدم که ساعت چهار بعد از ظهره. اون موقع بود که گرسنگی رو به یاد آوردم. مهشید گفت:

- خدا مرگم بده، اصلا نفهمیدم چطوری گذشت. شما هم گرسنه اید.

- این حرفا چیه مهشید جون؟ من هم اصلا متوجه گذشت زمان نشدم. پایین غذا هست. بریم گرم کنیم بخوریم.

- همین جا یه چیزی میخوریم.

با حرکت سر و لبخند قبول کردم. مهشید هم خیلی خودمونی، نون و پنیر و سبزی آورد و خوردیم و حسابی بهمون مزه داد.

مهشید به نقطه نامعلوم خیره مونده بود و بدون اینکه روی صحبتش من باشم با صدای محزون و نا امید ادامه داد:

- و من به کدامین گناه قربونی عشق شدم؟ فدایی کشمکش های بیحاصل. متنفر از دوست داشتن های پوچ و توخالی. درست زمانی که زیباترین و عاشقانه ترین سرودهای زندگی رو زمزمه میکردم عشق برای من جز سنگ دلی و سنگینی چیزی به همراه نداشت.

سراب آرزویی که آرامش و آسایش منو با خود به یغما برد و مردابی خاموش برام به ارمغان آورد. و منی که هیچ گاه طاقت انتظار نداشتم و هر وقت که منتظر میموندم دلم چنان به قفس سینه ام میکوبید که هر لحظه فکر میکردم حصار سینه ام رو میشکافه و بیرون میاد، برای همیشه چشم به در موندم و بر سر راهی نشستم که هرگز عابری سراغم نیومد.

مهشید باز هم سکوت کرد و قیافه ی همیشگی اش رو به خودش گرفت.

احساس کردم همون طور که خودش گفته بود نه تنها از بار غمش کاسته نشد بلکه یادآوری اون روزها حالش رو به مراتب بدتر کرده بود.

میون بغض و تردید بودم. چرا اصرار داشتم مهشید قفل سکوت خودش رو بشکنه؟ حس مرموزی به من میگفت نشنیده ها را باید شنید.

حال مهشید یکباره بدتر از اونی شد که فکر میکردم. میترسیدم خدایی نکرده اتفاق بدی براش بیفته و من دست تنها چکار میتونستم بکنم؟ تنها فکری که توی اون زمان به ذهنم رسید قرص آرامبخش و یه لیوان آب پرتقال بود که به اصرار بهش خوروندم و منتظر موندم تا خوابش ببره. اما چه خوابی؟ همه اش توی خواب هزیان میگفت و عرق میکرد. دست گذاشتم روی پیشونیش. چقدر داغ بود! به کلی دست و پام رو گم کرده بودم.

با درماندگی شماره همراه رامین رو گرفتم. در دسترس نبود. لعنت به این موبایل ها! بعد از کمی جست و جو شربت تب بر پیدا کردم و یه قاشق دادم بهش خورد. با حوله تمیزی پیشونیش رو مرطوب کردم اما اصلا فایده نداشت. تبش هر لحظه بیشتر میشد. خیلی ترسیده بودم. با دستهای لرزون دوباره شماره رامین رو گرفتم. خدا رو شکر بعد از زدن چند بوق رامین جواب داد.

- بله بفرمایید؟

- سلام آقا رامین!

- سلام رویا خانم حالتون خوبه؟

- خوبم. آقا رامین سعید رو ندیدید؟

- بذار بگردم. تو جیبهام که نیست!

- آقا رامین ترو خدا شوخی نکنید. کار مهمی باهاش دارم.

- چیه رویا خانم؟ اتفاقی افتاده؟

- مهشید حالش بده!

- مهشید کیه دیگه؟

- آقا رامین محض رضای خدا گوشی رو بدید سعید.

- اما سعید الان اینجا نیست. رفته جایی که همه تنهایی میرن.

هم خنده ام گرفته بود و هم عصبانی بودم. به رامین گفتم پس خواهش میکنم بهش بگید هر چه زودتر با من تماس بگیره.
- چشم حتما.

گوشی دستم بود و خشکم شده بود. چهره مهشید به سرخی میزد.
گوشی رو با ناامیدی گذاشتم سر جاش و کنار مهشید نشستم دستش مثل دست مرده یخ بود، اما صورتش از فرط تب قرمز شده بود. بغض کرده بودم و کاری از دستم بر نمی اومد. خیلی زود اشکهام بیصدا از گوشه چشمم شروع به باریدن گرفت. مستاصل و درمونده بودم که تلفن زنگ خورد. به حالت دو خودم رو به تلفن رسوندم، سعید بود. بدون سلام و علیک گفت:
- رویا چی شده؟

- سعید جون به دادم برس!

- گفتم چی شده رویا حرف بزن.

- مهشید، مهشید.

- مهشید چی؟

- مهشید خیلی حالش بده. میترسم!

- چرا؟ چی شده؟

- نمیدونم فقط خودت رو برسون.

- باشه اومدم مواظبش باش.

اگر چه سعید خیلی زودتر از حد معمول خودش رو رسوند اما برای من به اندازه یه قرن گذشت. روسری مهشید رو انداختم رو سرش تا سعید اومد تو. رامین هم دم در منتظر مونده بود. سعید وقتی حال مهشید رو دید از معین که مثل ابر بهار گریه میکرد پرسید:

- معین جون تا حالا مهشید اینطوری شده بود؟

- خیلی وقت پیش هر موقع که عصبانی میشد.

- رویا! مگه مهشید عصبانی شده؟

با صدای تقریبا بلندی گفتم:

- بیست سوالی میپرسی سعید؟ حالا به هر علت، زودباش ببریمش دکتر.

- خیلی خب، حاضر شو بریم.

نفهمیدم چطور حاضر شدم و به کمک رامین و سعید، مهشید رو به نزدیکترین بیمارستان رساندیم. دکتر بعد از معاینه گفت:

- نگران نباشید، حمله عصبی یه، امشب باید تحت مراقبت باشه.

با کمک تب بر و تزریق آرام بخش کمی حالش بهتر شد، اما چشمهاشو باز نکرد. از سعید خواستم برگردند خونه، معین با

چشمش که از فرط گریه متورم شده بود میخواست کنار مهشید بمونه اما وقتی بهش گفتم ممکنه مادرت زنگ بزنه و نگران

بشه، قبول کرد. در ضمن ازش قول گرفتم به هر ترفندی که شده نذاره مادرش متوجه بشه.

موقع رفتن رامین گفت:

- رویا خانم! من هم پیش آقا سعید میمونم. اگر کاری پیش اومد زنگ بزن.

سعید با خنده بهش گفت:

- آخرش ما نفهمیدیم تو زن ذلیل هستی یا نه؟!

- زن ذلیل که هستم اما خراب رفیقم.

وقتی از مهشید خیالشون راحت شد، با خنده و شوخی بیمارستان را ترک کردند.

مهشید رو به یکی از اتاقهای طبقه بالای بیمارستان که از بخش اورژانس جدا میشد منتقل کردند. اتاق دو تختی که

خوشبختانه بجز مهشید مریض دیگه ای در اونجا نبود. چشم انداز زیبایی به حیاط داشت.

توی سرم هزار و یه جور فکر و خیال مختلف میچرخید و همه هم به مهشید منتهی میشد. واقعا که روزگار عجب بازیگر

ماهری است. روی صندلی کنار دست مهشید نشستم. دستم رو روی پیشونیش گذاشتم، تبش کاملا قطع شده بود و قفسه

سینه اش با نظم خاصی بالا و پایین میرفت. احساس کردم خیلی دوستش دارم. شاید به اندازه خواهرم. توی اون لحظه باز هم

بغض لعنتی به سراغم اومد. نمیدونستم برای غربت خودم گریه میکنم یا برای جوونی از دست رفته مهشید. قطره اشکم بی

اختیار روی پیشونی مهشید چکید. برای مدتی کوتاه چشمانش رو باز کرد و خنده ی دلنشینی تحویل داد و دوباره به خواب

رفت.

نیم ساعت نگذشته بود که پرستاری بالای سرش حاضر شد و تب فشار خونش رو کنترل کرد و رو به من گفت:

- شام مریض ها رو سرو کردن تموم شده؛ اما خواهرتون تا یکی دو ساعت دیگه حالش بهتر میشه و احتیاج به سوپ داره.

بعد برگه ای به دستم داد و ادامه داد:

- برید آشپزخانه براش غذا بگیرید.

کاغذ رو از دستش گرفتم و گفتم:

- آخه تنهاست!

خندید و گفت:

- آشپزخانه نزدیکه اما با این حال اگر دیر کردید من بهش سر میزنم. برید تا غذا تموم نشده.

ازش تشکر کردم و راه افتادم. همونطور که گفته بود خیلی سریع رسیدم. کاغذ رو دادم به مسئول آشپزخانه و خسته

نباشیدی گفتم. ازم پرسید:

- خودتون هم غذا میخورید؟

- نه، ممنون. میل ندارم.

- تا صبح گرسنه تون میشه.

- توی این محیط اصلا نمیتونم غذا بخورم.

- باشه پس برای مریضتون فقط باید سوپ ببرید. بفرمایید.

- متشکرم.

سوپ رو گرفتم و با عجله خودم رو به اتاق مهشید رسوندم. مثل مادری که خودش رو به بچه اش میرسونه. خوشبختانه

مهشید هنوز هم خواب بود. اما طولی نکشید که بیدار شد و چشمان پر از سوالش رو به من دوخت.

دستش رو گرفتم و گفتم:

- مهشید جون بهتری؟

- من کجا هستم؟

- بیمارستان.

- بیمارستان برای چی؟

- خانومم نصف عمرمون کردی. حالا میپرسی بیمارستان برای چی؟

اتفاقی رو که براش افتاده بود توضیح دادم و بهش گفتم که با کمک رامین و سعید رسوندیمت اینجا. مهشید با تعجب و با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد میخواست تشکر بکنه که ازش خواستم خودش رو اذیت نکنه. کمکش کردم بنشینه و به درخواست پرستار، سوپ رو که هنوز گرم بود بهش خوروندم.

حالش خیلی بهتر بود و با نگاهش ازم تشکر کرد. مثل این که سوپ جون تازه ای بهش داده بود و حالش بهتر شده بود. چقدر خدا رو شکر کردم. طولی نکشید که مهشید باز هم بر اثر تزریق مسکن و آرام بخش به خواب طولانی فرو رفت. با این که تخت کنارش خالی بود و پرستار شیفت شب هم از من خواست استراحت کنم اما خواب از چشمانم گریزون بود. کناره پنجره ایستاده بودم و نظاره گر بیمارستان بودم.

آدم هایی توی حیاط بیمارستان رفت و آمد داشتند و صداشون رو نمیشنیدم. انسان هایی که برای زنده ماندن عزیزشون تلاش میکردند. جدا که هیچ چیز به اندازه سلامتی ارزش نداره...

غرق افکار خودم بودم که مهشید با ناله ضعیفی آب خواست. به طرفش برگشتم، چشمانش بسته بود. لیوان آبی از داخل یخچال پر کردم و نزدیکش رفتم. متوجه شدم باز هم تبش بالا رفته. با درماندگی از پرستار کمک خواستم. پرستار در کمال خونسردی کار خودش رو انجام داد و من رو هم به آرامش دعوت کرد و به من اطمینان داد که چیز مهمی نیست. با این که حرفاش بی تاثیر نبود، اما خیلی نگران بودم. مهشید دست من امانت بود و به حق امانت دار خوبی نبودم.

حدو ساعت دو و سه نیمه شب بود که تبش قطع شد و به خواب آرومی فرو رفت. من هم از شدت خستگی روی تخت کنارش ولو شدم و نفهمیدم کی به خواب رفتم.

صبح زود بود که با سر و صدای سینی چرخدار حاوی دارو بیدار شدم. مهشید هنوز خواب بود و قطرات سرم آروم آروم توی رگش میرفت.

دستم رو گذاشتم روی پیشونیش. خیلی بهتر بود. پرستار دیشب هنوز تغییر شیفت نداده بود. نگاهی پر از خنده به صورتم انداخت و گفت:

- آروم بیدارش کن تا آمپولش رو تزریق کنم. عضلانیه.

موهای مهشید رو نوازش کردم و صدا زدم:

- مهشید، مهشد جون پاشو.

طولی نکشید که چشمانش رو باز کرد و نگاهم کرد. پرستار که منتظر مونده بود با خنده گفت:

- پاشو دختر جون. تو که خواهرت رو نصف عمر کردی!

دوتایی نگاهی به هم انداختیم که گویاتر از هر کلامی بود. پرستار آمپول رو تزریق کرد و شرح حال مهشید رو روی پرونده اش نوشت. با بالا اومدن خورشید حال مهشید هم خیلی بهتر شد و بابت بیخوابی دیشب کلی ازم معذرت خواهی کرد. صمیمانه بهش گفتم:

- بهترین تشکر اینه که خدا رو شکر حالت بهتر شد.

با آوردن صبحانه به یاد گرسنگی خودم افتادم و این که از دیروز تا حالا چیزی نخورده بودم. صبحانه مهشید رو بهش دادم و خودم هم به زور یکی دو لقمه خوردم که ضعف نکنم.

ساعت حدود نه بود که دکتر برای ویزیت اومد. میخواستم مرخصش بکنم اما دکتر گفت:

- چون دیشب هم تب کرده باید باز هم تحت مراقبت باشه.

از وضعیت به وجود آمده هر دومون ناراضی بودیم. اما چاره ای هم نبود. مهشید میخواست رضایت بده که بریم خونه اما من مخالفت کردم.

داشتیم حرف میزدیم که سر و کله سعید، رامین و معین پیدا شد. مهشید از رامین و سعید کلی تشکر کرد. معین هم خودش رو انداخت تو بغل مهشید و حالا گریه نکن و کی گریه بکن. ساکتش کردم و ازش پرسیدم:

- معین جون مامان زنگ نزد؟

- چرا، دیشب سر شب زنگ زد. من هم گفتم مهشید با رویا خانم رفته بیرون.

- کار خوبی کردی. فعلا چیزی نگو بینم چی پیش میاد.

- چشم. اما آخرش چی؟ میفهمند.

معین راست میگفت. باید فکری میکردیم. خانم مستوفی در اون شرایط نباید چیزی میفهمید. رامین با این که بیشتر اوقات

مسائل رو جدی نمیگرفت حرف به درد بخوری زد و گفت:

- خود مهشید با مادرش تماس بگیره و بگه تلفن قطع شده.

- خب اگر کار مهمی پیش اومد؟

رامین کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

- من امروز زیاد به گوشی احتیاج ندارم. میذارمش پیش شما.

ترفند خوبی بود. مهشید هم تسلیم شد و شماره خونه عمه شو گرفت. بعد از چند بوق پشت سر هم کسی گوشی رو برداشت

و بعد از سلام و هلیک جویای حال مادرش شد. طولی نکشید که خانم مستوفی پای تلفن حاضر شد. مهشید بغض کرده بود.

به زور جلوی خودش رو گرفت و به مادرش گفت:

- تلفن قطع شده. اگر کار مهمی پیش اومد با این شماره تماس بگیر. با دوست آقا سعید.

همه چیز به خوبی تموم شد. به سعید گفتم:

- مواظب معین باش و به مدرسه برسونش... در ضمن معین جون گوشی تلفن رو هم بکش تا بینم خدا چی میخواد.

بیرون از اتاق سعید اینا رو بدرقه کردم سعید به آرومی پرسید:

- راستی چرا مهشید اینطوری شد؟

- شاید باور نکنی، اما مهشید گذشته ی تلخی داشته. دیروز کمی از زندگی اش رو برام تعریف کرد که اینطوری شد.

سعید آه تاسف باری کشید و گفت:

- مواظبش باش.

شنیدن این کلمه از دهان سعیدی که میگفت مهشید با خودشم درگیری داره بعید به نظر میرسید؛ اما خب حالا دیگه

هر دو تامون به نوعی به مهشید حق میدادیم. من که شخصا حاضر بودم تا جایی که ممکنه کمکش کنم.

معین با این که دلش نمیومد از مهشید جدا شه به ناچار قبول کرد و به رامین و سعید پیوست. همونطور که دور میشدند سعید گفت:

- رویا جون ناهار نخور برات از بیرون غذا میگرم.

رامین ضربه ای به پشت سعید زد و گفت:

- بیا بریم. تو هیچ به فکر من بدبخت هستی؟ الان پری تو دادگاه طلاق انتظارم رو میکشه، راستی رویا خانم گوشی زنگ خورد جواب ندی ها. فقط اگر سعید باهات کار داشت از خونه آقای مستوفی زنگ میزنه که اون هم شماره اش معلومه. این جملات رو میگفت و سعید به زور اونو میبرد. از حرکاتشون خنده ام گرفته بود. وقتی برگشتم مهشید لبه تخت نشسته بود و میخواست بیاد پایین صورتش رو بشوره. کمکش کردم تا به دستشویی رفت و آبی به صورتش پاشید. بهش که نگاه کردم فهمیدم از شدت تب شب گذشته چشماش به گود نشسته و هاله ای قهوه ای رنگ اونها رو پوشونده. مهشید باز هم گفت:

- جدا باید ببخشید رویا خانم. از دیشب تا حالا همه تون رو توی دردمس انداختم.

- مهشید جون این حرفا چیه که میزنی؟ من فقط برای خودت نگرانم. اگر میدونستم تا این حد بازگشت به گذشته اعصاب رو تحریک میکنه اجازه نمیدادم حرف بزنی.

- ای بابا رویا خانم کار من از این حرفها گذشته. من با هر دقیقه گذشته ام دارم زندگی میکنم. این هم که حالم بد بود از شانس شماها بود.

تا نزدیکی های ظهر با حرف زدن درباره خانواده ام مهشید رو سرگرم کردم. ساعت دو بود که سعید با ظرف غذا در آستانه در ظاهر شد و گفت:

- ببخشید دیر شد، معین رو رسوندم مدرسه.

در اون لحظه چقدر به وجود سعید افتخار کردم.

ناهار رو با مهشید خوردیم، مهشید به ظاهر حالش خوب بود؛ اما این تجویز دکتر بود که شب رو هم تحت نظر باشه. با این که کوچکترین تجربه ای درباره بیمارستان و پرستاری نداشتم اما به قول مهشید خیلی خوب از عهده اش براومده بودم.

سعید یک ساعتی موند و بعد به بهانه خستگی ما رو تنها گذاشت. سعید گفت:

- معین که تعطیل شد اگر خواست میارمش بیمارستان.

مehشید هم ازش تشکر کرد و گفت:

- نه آقا سعید شما به اندازه کافی خسته شدید دیگه ازومی نداره، معین هم حتما قبول میکنه. اگر بیقراری کرد بگید زنگ بزنه.

سعید هم قبول کرد و رفت. بعد از رفتن سعید از مهشید خواستم کمی استراحت بکنه البته زودتر از مهشید خودم خوابم برد. ساعت هفت بود که مرد جوانی که جای پرستار دیشب رو گرفته بود سلام کرد و وارد شد. تب و فشار خون مهشید رو کنترل کرد و آمپولی رو به داخل سرم تزریق کرد و رفت.

پشت به مهشید و روبه روی پنجره دستهامو روی سینه قلاب کرده بودم که مهشید به آرومی گفت:

- رویا جون واقعا شرمنده ام.

برگشتم طرفش و گفتم:

- باز هم شروع کردی؟

- آخه شبهای بیمارستان خیلی طاقت فرسات. اصلا دوست نداشتم شماها رو گرفتار کنم.

- مهشید جون باور کن من فقط نگران حال توام. همین.

- چیز مهمی نیست. سابقه دارم.

کنارش نشسته بودم که گفت:

- اگر خسته نیستی حالا دیگه خودم مایلم حرف بزنم. میخوام برات از گذشته تلخم بگم.

با این که دلم پر میزد برای حرف زدن مهشید، اما از ترس این که دوباره حالش بد نشه گفتم:

- نه مهشید جون، بهتره استراحت کنی. وقت زیاده.

- آخه اینطوری شب بیمارستان مگه صبح میشه؟ بدتر فکر میکنم و حالم بد میشه. به علاوه اینجا بیمارستانه اگر حالم بد بشه

کسی هست به دادم برسه.

- حالا که خودت میخوای باشه. اما قول بده اگه دیدی اعصاب خرد میشه همون جا تمومش بکنی.

- چشم، راستی تا کجاش گفتم؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- تو فکر بودی که تلفن زنگ زد...

- آهان یادم افتاد؛ گوشی رو برداشتم، صدای گرم بابک توی گوشی پیچید. به من من افتادم و سلام کردم.

- سلام خانم مستوفی! ببخشید که بدموقع مزاحمتون شدم. راستش میخواستم ببینم فردا صبح اگر کلاس ندارید بیاید مطب،

یکی از آشناها رو برای صبح خارج از نوبت میخوام ویزیت کنم.

- چشم دکتر! حتما این کار رو میکنم. اتفاقا فردا صبح کلاس ندارم.

- از لطفتون ممنون. شبتون به خیر. سلام به خونواده برسونید.

- ممنونم شب شما هم به خیر.

یکی دو ثانیه گوشی توی دستم بود که معین شروع کرد به مزه ریختن که اصلا بهش اعتنا نکردم. گوشی رو گذاشتم و راه

افتادم به طرف اتاق خودم و گفتم:

- مامان فردا منو زودتر بیدار کن باید برم سر کار.

- مگه شام نمیخوری مادر؟

- نه، اصلا اشتها ندارم. ممنون.

فکر میکردم خسته ام و خیلی زود خوابم میبیره، اما دریغ از خواب، خواب و استراحت برای کسایه که فکر و خیال آسوده

داشته باشند نه برای من که تمام فکر و ذکرم شده بود دکتر بابک مهرزاد و خیالات رهام نمیکرد. فکر این که یه روز هم

نبینمش دیوونه کننده بود. چقدر با خودم و احساسم کلنجار رفتم، خداوندا چرا من باید بابک رو دوست داشته باشم؟ نکته

عشقمون یک طرفه باشه؟ وای بر من، نابود میشدم. اصلا حالا گیرم که بابک هم منو دوست داشته باشه، از کجا معلوم که

خانواده اش با ازدواج ما موافق باشند؟!

با اون همه ثروت حتما یکی رو میخوان که همپایه خودشون باشه. روز افتتاح مطب که خیلیها براشون دندون تیز کرده بودند.

اصلا این همه فکر کردن نداشت. مگه نه این که خودش گفته بود "مادرم اصرار داره با سونیا ازدواج کنم" حسادت زنانه به اعماق وجودم رخنه کرد. ندیده و نشناخته از سونیا نفرت داشتم.

اما نه، من که بابک رو به خاطر خودم نمیخواستم، مهم این بود که اون خوشبخت باشه. حالا یا با من و یا با هر کس دیگه. خداوندا این چه راهی بود که من رفتم؟ ای کاش اصلا ندیده بودمش. اما خب اتفاقی بود که افتاد. به خودم گفتم:

- اگه بفهمم بابک به من علاقه نداره من هم احساسم رو بروز نمیدم.

اینطوری به نفع هردو تاملون بود. شاید خودم هم کم کم سرد میشدم. اما چه خیال خام و باطلی. روز به روز بیشتر شیفته اش میشدم. عاشق کسی شده بودم که از نظر مادی زمین تا آسمون با ما فرق میکرد. از طرفی بابک خوبی هایی داشت که واقعا برام اطمینان بخش بود. اگه عشق آدم رو کور میکنه، اما خدا رو شکر من عاشق کسی شده بودم که اگر چشم هم داشتم جز خوبی چیزی نمیدیدم.

طرز تفکر بابک فوق العاده با خانواده اش فرق میکرد. بینهایت بهشون احترام میگذاشت؛ اما اخلاقش با عقیده شون سازگار نبود. پدر و مادرش اصرار داشتند که با دختر عمه اش سونیا ازدواج کنه و به کانادا بره، هم این که به تحصیلاتش ادامه بده و هم این که خواهرش از تنهایی دریاد.

اما خود بابک با داشتن اون همه ثروت پدری، غرق ظواهر دنیوی نبود. میگفت میخوام تو مملکت خودم بمونم و به هموطنان خودم خدمت بکنم. مثل خیلی از آدمهای تازه به دوران رسیده نبود و چشم داشتی هم به ثروت پدری نداشت، چیزی که داشت حاصل دست رن خودش بود. به همه احترام میگذاشت و عقیده اش بر این بود که همه آدمها یکسان اند و این فقط شعور و معرفتشونه که اونها رو از هم دیگه جدا میکنه نه ثروت و مکنث شون و به قول معروف آدمی را آدمیت لازم است. خوبه که ما آدم ها یاد بگیریم چگونه انسان باشیم.

خلاصه اون شب اونقدر فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد. فرداش هم با کمک سر و صدای معین به موقع بیدار شدم. با وجود این که شام نخورده بودم اما باز هم اشتها نداشتم. به اصرار مادر صبحانه مختصری خوردم و راه افتادم.

کلید مطب پیش من بود، بابک همیشه صبح ها بیمارستان بود اما اون روز طبق گفته ی خودش ساعت یک ربع به دوازده بود

که خسته تر از همیشه اومد و چون سه چهار نفری مریض تو نوبت نشسته بودند سریع به اتاق رفت و گفت:

- خانم مستوفی مریض رو بفرستید داخل.

من هم اولین نفری رو که دختری بود، هفده هجده ساله که با مشایعت مادر و خواهرش منتظر نشسته بود فرستادم داخل.

تقریباً ساعت نزدیکای دو بود که تمام مریضها ویزیت شدند.

در اتاق رو زدم و گفتم:

- ببخشید آقای دکتر مریضی نمونده، شما نمیرید خونه استراحت کنید؟

سرش رو بلند کرد و گفت:

- شما چطور؟

- نمیدونم تا برم و برگردم خستگی بیشتره، اگه اجازه بدید میمونم، شما برید استراحت کنید، خیلی خسته به نظر میاید.

- نه خسته نیستم، من عاشق کارم فقط یه کمی اعصابم به هم ریخته. راستش دیشب حال یکی از مریضهای آسایشگاه بد شد

با من تماس گرفتند، تا نزدیکهای صبح بالا سرش بودم بنده خدا حالش خیلی بده. براش نگرانم، طفلکی خیلی جوونه. روزی

که این شغل رو انتخاب کردم میدونستم چه مشکلاتی داره و این شغل چه روحیه عظیمی میخواد. میدونی گوش کردن به

درد و دل های مردم خیلی لذت بخشه، به شرطی که بتونی مشکلاتشون رو حل کنی، نه این که فقط شنونده باشی. از روزی

که خودم رو شناختم همیشه درد و رنج اطرافیان برام مهمتر از خودم بوده و این موضوع باعث شد این کار خطیر رو انتخاب

کنم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- آخ ببخشید چرا سر پا ایستادید خانم مستوفی؟ بفرمایید داخل... یا نه اگه موافق باشی بریم بیرون غذا بخوریم. حوصله

خونه رفتن رو ندارم.

کمی من من کردم و گفتم:

- راستش...

نداشت حرفم تموم بشه و گفت:

- راستش چی؟ اگه مسئله ی خانواده است خوب زنگ بزن بگو.

- نه بهشون گفتم ممکنه نهار برنگردم.

- خب پس بریم.

با دودلی قبول کردم. این اولین باری بود که با یه مرد غریبه بیرون میرفتم. برای خانواده ما جا نیفتاده بود، اما خب بابک تایید شده بود.

اوایل اسفند ماه بود، برفی که از شب قبل باریده بود به خیابون جلوه خاصی بخشیده بود. به پیشنهاد بابک ماشین نبردیم و از پیاده روی در منظره درختان پر از برف که با وجود تابش نور خورشید، برفشان کم کم آب میشد لذت میبردیم. سکوتی میومون حکمفرما بود که هیچکدام قدرت شکستن اونو نداشتیم و یا شاید هم توی سکوت بهتر با هم حرف میزدیم. خداوندا این موجود با من چه کار کرده بود؟ توی دلم فکر میکردم، یعنی میشه یه روز من بی دغدغه در کنارش قدم بزنم؟ به خاطر اون زندگی کنم و مالک تمام وجودش بشم؟ بعضی اوقات این آرزو رو سرابی بیشتر نمیدیدم تصور این که یه روز مادر بابک ار علاقه من مطلع بشه و چه واکنشی نشون میده ترس به جونم می انداخت.

اونقدر راه رفتیم که احساس کردم پاهام درد گرفته، با اعتراض گفتم:

- آقای مهرزاد من خسته شدم. کاش یه جا میموندیم و استراحت میکردیم.

بابک عینک آفتابی اش رو برداشت و لبخند زیبا و ملیحش رو سخاوتمندانه به صورتم پاشید و گفت:

- جدا؟ اما من اصلا خسته نشده ام.

آخه شما مردید. توانتون بیشتره.

- نه عزیزم اشتباه نکن. من به خاطر این که در کنار تو قدم برمیدارم خسته نشدم. نه تنها خسته نشدم بلکه لذت هم میبرم. همه بدنم داغ شده بود، توان راه رفتن نداشتم. یه دستم رو به اولین درختی که در نزدیکیمون بود تکیه دادم و دست دیگرم رو هم گرفتم به سرم. هر آن احساس میکردم دارم می افتم. نفسی تازه کردم، چشمم به چهره مضطرب و نگران بابک افتاد.

- مهشید، چی شده؟ پس چرا رنگت انقدر پریده؟ میخوای بریم تو پارک روی نیمکت بشین تا من برم آبمیوه ای چیزی بگیرم. حتما ضعف کردی.

- چیز مهمی نیست. شما خودتون رو ناراحت نکنید.

ای کاش میتونستم بهش بگم، درد و ضعفم از چیه. چقدر راحت حرف دلش رو به من میزد. خدایا یعنی واقعا حرف دلش بود؟ از بودن در کنار من لذت میبرد؟ یعنی عشق من به طرفه نبود و من براش فقط به منشی قابل احترام نبودم؟ بابک هم منو دوست داشت؟! نکنه فقط برای مدت کوتاهی منو دوست داشته باشه؟ نه، من اونو برای هوس نمیخواستم. میخواستم دقایق عمرم رو در کنارش باشم و وجود خودم رو وقف هستی و زندگی اون بکنم. در دنیای شیرین خودم غوطه ور بودم که بابک باز هم مضطربانه پرسید:

- بهتر شدی؟

از این که انقدر خودمونی و بدون تکلف باهام حرف میزد و نگران حالم بود احساس غرور و سرافرازی میکردم. خندیدم و گفتم:

- بهتر شدم. بریم.

- تقصیر من بود، ببخشید راه زیادی پیاده آوردمتون. بریم اونطرف خیابون به رستوران دنج هست، غذا بخوریم شاید از گشنگی باشه.

با اشاره سر قبول کردم و رفتیم، واقعا رستوران خوبی بود. فضای دنج و در نوع خود کم نظیری داشت. من حرفی نزدم و خود بابک سفارش غذا رو داد. اونقدر محو بابک بودم که خودم رو فراموش کرده بودم. طرز عادات معاشرتش، لباس پوشیدنش، راه رفتنش و حتی غذا خوردنش به نظر من بهترین بود. زمانی به خودم اومدم و دیدم بابک هم محو تماشای منه. در یک آن نگاهمون با هم گره خورد و توی اون نگاه چه چیزهایی که به هم نگفتم. خیلی سرع نگاهم رو از چشماش سحر انگیزش گرفتم و مشغول بازی با غذام شدم. بابک که تقریبا نیمی از غذاش رو خورده بود نگاهش به بشقاب غذاش من کرد و با لحن گله آمیزی گفت:

- مگه دوست نداری؟

- ببخشید با من بودید؟

- نخیر با اون خانم پشت سرتون بودم. آره دیگه با تو بودم میگم چرا غذات رو نمیخوری؟ اگه دوست نداری بگم به چیز

دیگه برات بیان.

- نه... نه اصلا اینطور نیست. حواسم نبود. اتفاقا خیلی هم خوشمزه است. الان میخورم.

بابک با صدایی که بیشتر عصبی به نظر می اومد گفت:

- آره بابا جون غذات رو بخور تا قد بکشی... مهشید ترو خدا انقدر از من حساب نبر. چرا همیشه اینطوری نشون میدی که از من میترسی؟ به خدا من هیچ کس نیستم، نه آقای دکتر، نه آقای مهرزاد و نه هیچ کس دیگه. حداقل در مقابل تو هیچی نیستم. حالا هر جور خودت مایلی. اما بذار خیالت رو راحت کنم. برای من تو فقط مهشیدی، مهشیدی که از همون روز اول که چشمم بهم افتاد خواب و خوراکم رو از من گرفت. منو دیوونه خودش کرد، احساسی که هیچوقت تو هیچ شرایطی نداشتم اون روز بر من چیره شد.

شاید باور نکنی در زندگی من خیلی ها بودند و هستند که حاضرند زندگیشونو بدن تا من دوستشون داشته باشم. نمیگم خیلی شخصیت مهمی دارم، اما حقیقتا هیچ وقت فکر نمیکردم عاشق کسی بشم و براش دلتنگی کنم، از همون دقیقه اولی که از من خداحافظی کردید دلم برات تنگ شد. صداقت و صمیمیت چشمت خاطره ای بر ذهنم حک کرد که مطمئنم هرچ وقت از یادم نمیره. نقش موندگاری بر ویروونه دلم حک کردی که مطمئنم هیچ چیز اون رو خدشه دار نمیکنه.

من اصولا آدم خودداری هستم، اما اون روز انقدر تو خودم بودم که مادرم متوجه شد و علتش رو پرسید. چقدر سخته دل بسته کسی باشی و کوچکترین اطلاعی از اون نداشته باشی. به هر حال اون شب خیلی با خودم جنگیدم و با احساسم کلنجار رفتم تا بلکه بتونم فراموش کنم اما همین که این فکر به ذهنم رسید بغض راه گلومو بست. من و فراموشی تو... هرگز.

اون شب تا نزدیکی های صبح بیدار بودم و با این اندیشه و تصمیم که فردا میام دانشکده و هر جوری که شده میبینمت خوابم برد. فردا هم همونطور که به دل خودم وعده داده بودم اومدم و همون دوست اسمش چی بود؟

- الهام.

- آره، الهام رو تو پارک دیدم، شاید هم برات گفته باشه. ازش سراغ تو رو گرفتم. مهشید امیدوارم بتونی درک کنی که وقتی الهام گفت نرفتی و کسالت داری چه حالی شدم. خودم هم از اون همه دل بستگی تعجب کرده بودم و کاش اون لحظه بودی تا بیتیابی و طلاطمی رو که همچون خوره بر قلبم پنجه افکنده بود _ قلبی که هر لحظه تو رو میخواست _ میدیدی.

خیلی با خودم کلنجار رفتم و آخرش به این نتیجه رسیدم که تو از عشق من مطلع نشی بهتره. چون از تو مطمئن نبودم و در خودم هم این تحمل رو نمیدیدم که عشقم به بازی گرفته بشه. تصمیم گرفتم مدتی از ایران برم تا بتونم راحتتر با خودم کنار بیام. رفتم اتریش پیش دوستم. اما اونجا هم خیالم راحت نشد. باید برمیگشتم تا بینم قسمت چی پیش روم میذاره. بعدش هم که در جریان هستی. روزی که با الهام میخواستید برید بابلسر، وقتی دیدمتون فکر کردم سراب میبینم. مثل تشنه ای توی بیابون، نه اما این واقعیت بود. خودت بودی... مهشید عزیزم.

وقتی باهاتون صحبت کردم مطمئن بودم تو برمیگردی و حالا برگشتی و در کنارم هستی و هر روز که میگذره بیشتر شیفته ات میشم. توی عشق آدم نباید غرور داشته باشه و من با افتخار غرورم رو زیر پا میذارم و بهتون میگم مهشید جون دوست دارم و به امید دیدن تو شب رو به صبح میرسونم. از تو هم خواهش میکنم احساسم رو جدی بگیری و کمی به من وقت بدی تا با خانواده ام صحبت بکنم.

حرفی برای گفتن نداشتم، بغض راه گلومو بسته بود، بابک حرفی به من زده بود که حتی تصورشم هم برای غیر ممکن بود. به این یقین رسیده بودم که عشق و دوست داشتنم یک طرفه نیست. لبخندی مغرورانه بر لبانم نشست. دنیا رو با تمام وسعتش از آن خود میدیدم. خداوندا مگر آرزوی دیگه ای هم داشتم؟ ابراز علاقه از جانب فرمانروای قلبم، فقط یه چیز کمی خاطرتم رو مکدر میکرد و اون این بود که ممکن بود خانواده بابک با ازدواج ما مخالف باشند. از طرفی هم مطمئن بودم بابک کسی نبود که دیگرون براش تصمیم بگیرند.

از اون روز به بعد زندگی برام یه جور دیگه بود، زیبا و باشکوه. آهنگ زندگی آروم بود و پرتنین و من چه بیخیال در فکر فرداهایی بهتر در کنار عزیزی که حاضر بودم براش بمیرم، زندگی میکردم. فکر میکردم همیشه همینطور راحت و بیدغدغه به اون چیزی که میخواهی میرسی، اما حیف...

حیف که اون دنیای زیبا چه خواب هایی رو که برای من به کابوس تبدیل نکرد. من حالا به چیزی که میخواستم رسیده بودم، اما اضطراب گم کردنش یکی از دغدغه های روزانه ام شده بود. مثل چیز گرانبهایی که هر لحظه آرزوی یافتن اون رو داری، اما وقتی به دستش میاری همه اش در هراس و اضطراب باشی که مبدا گمش کنی.

اون روز بعد از این که غذای دست نخورده ام رو کنار گذاشتم به اتفاق بابک رستوران رو ترک کردیم. چه روز قشنگ و

دلپذیری بود. آفتاب به روی برفهای کنار خیابون میتابید و تلالوی خاصی ایجاد میکرد. موقع برگشتن بابک گفت:

- مهشید اگر مایل باشی دوست دارم به روز بیای خونه ما تا با مادرم بیشتر آشنا بشی.

برای این که حرفی زده باشم گفتم:

- آشنا شدن من با خانواده شما اون هم به عنوان یه منشی چه لزومی داره؟

طوری نگاهم کرد که بند دلم پاره شد. بعد از مدتی سکوت هم با صدای آرومی گفت:

- آخه من با چه زبونی بگم برای من تو منش نیستی. خودت هم خوب میدونی چیزی که راحت میشه پیدا کرد منشی. اگر

من این پیشنهاد رو به شما دادم بهونه ای بود برای این که بیشتر در کنار هم باشیم. حالا تو هم همه اش این رو چوب کن و

بزن تو سر من خانم وکیل. اگه این وضعیت رو دوست نداری بگو تا همین الان بیخیال کار و مطب یا هر چیز دیگه ای که تو

میگی بشیم.

- نه... ترو خدا منظورم این نبود. فقط خواستم شوخی کنم.

- خوب پس برای این که واقعا خوشحال بشم دعوتم رو قبول میکنی؟

- باید با خونه هماهنگ کنم اگر شد حتما.

- خوشحال میشم.

فصل ۵

اون روز با تمام زیبایی هاش به پایان رسید. فرداش از صبح تا عصر کلاس داشتیم بنابراین مطب نرفتم. تمام اتفاقات روز

قبل رو هم برای الهام تعریف کردم. الهام هم طبق معمول مزه میریخت:

- مهشید ترو خدا منم ببر.

- من هنوز تکلیف خودم معلوم نیست، تو رو کجا ببرم؟

- خب آدرس بده اگه نیومدی من برم.

- دیوونه تو رو قبول نمیکنه.

- اتفاقا دیوونه ها که بیشتر به درد بابک جونت میخورن.

- برای چی؟

- این که دیگه پرسیدن نداره. مگه باباک پزشک دیوونه ها نیست؟

- واقعا که الهام! تو آدم نمیشی. از شوخی گذشته موندم چکار کنم؟! اگر نرم بابک ناراحت میشه و اگه بخوام برم موندم

چجوری به مامان بگم.

- چه میدونم. بگو دکتر مهمونی داده، میخواد ما هم باشیم.

- ببخشید ما شامل کی میشه؟!

- خب من و تو.

- آهان... نه فکر کنم تو یکی چمدونت رو بستی.

اونروز بعد از کلی شوخی از الهام جدا شدم و شب موضوع رو با مادرم درمیان گذاشتم. نه تنها مخالفت نکرد بلکه خوشحال هم شد.

درست سه روز بعد طبق آدرسی که بابک داده بود روز جمعه با الهام به اونجا رفتیم. آدرس نوشته شده رو دادم با راننده آژانس، بعد از طی مسافتی طولانی ماشین در مقابل خونه ای در شمالی ترین نقطه تهران ایستاد. نمای خانه بیشتر به قصر شبیه بود. الهام که انگار یه چنین چیزی تو عمرش ندیده بود، چنان به وجد آمده بود که بیا و ببین. مثل بچه ها با هیجان از اونجا تعریف میکرد:

- وای مهشید اینجا دیگه کجاست؟ چقدر قشنگه... چقدر بزرگه، بیا برگردیم مهشید من اینجا معذبم.

- الهام جون تروخدا امروز دیگه کمی جدی باش.

- تو بگی یا نگی فضای اینجا این قدر آدم رو میگیره که نمیتونم جدی نباشم.

دکمه زنگ رو فشار دادم. بعد از مکث کوتاهی صدای خانمی به گوش رسید که پرسید:

- کیه؟

- ببخشید... مستوفی هستم.

- بله، خوش اومدید بفرماید داخل.

در حیاط که باز شد یک لحظه فکر کردم یکی از مقربین در گاهم و اونجا هم بهشت موعود خداست. بدون این که متوجه بشم چنان محو اونجا شده بودم که نفهمیدم بابک در نزدیکی من قرار داره، با دست پاچگی گفتم:

- سلام.

بابک لبخندی زد و گفت:

- سلام، خیلی خوش اومدی!

- ممنونم، الهام زندگانی رو هم که میشناسید. خیلی مایل بود شما رو ببینم.

- به به چه سعادتى از این بهتر، خیلی خوش اومدید. جدا سرافرازم کردید.

خواه، ناخواه مبهوت مناظر اطراف شده بودیم. نمیدونم اونجا خونه بود یا کاخ یکی از بزرگترین سلاطین جهان. در حیاط از قسمت شمالی و از جایی که ما داخل رفتیم به وسیله کنترل باز میشد. در دوطرف در دوتا شیر سنگی بزرگ به حالت نیمه نشسته قرار گرفته بودند که انگار با تمام ابهتشون به ما خوش آمد میگفتند. در سمت راست که هنوز قسمت زیادی تا حیاط اصلی باقی مونده بود باغچه باریکی دیده میشد که به صورت سراسیم پوشیده شده بود از چمن و به گل بنفشه و نرگس آراسته شده بود. در جلوی باغچه که به صورت پلکان در اومده بود گلدون های بزرگ مرمر که که داخل اونها گل شمعدونی بود قرار داشت.

به حیاط اصلی که وارد شدیم در دوطرف حیاط درختان کاج با ابهت خاص خودشون نظاره گر ما بودند و در لابه لای اونها درختای بید مجنون سر تعظیم فرود آورده بودند. حوض بزرگی وسط حیاط قرار داشت که مزین شده بود به فرشته ای کوچک و سنگی و تاب بزرگی هم درست روبه روی اون زیر درختان گردو قرار داشت.

هر چه بیشتر جلو میرفتیم خونه قشنگتر و رویایی تر میشد.

قبل از ورود ما به سالن، در حدود، هفت و هشت قدمی ما در بطور خودکار به توسط چشم الکتریکی باز شد. وارد سالن که شدیم خانم خوش برخوردی که خدمتکار اونها بود ما رو راهنمایی کرد. به دعوت بابک روی مبلی توی پذیرایی نشستیم.

روبه روی ما پاسیوی زیبایی که بیشتر به باغ کوچکی شباهت داشت و گونه هایی از انواع گل‌های رنگارنگ در اون بود قرار داشت.

در فاصله ای که بابک ما رو تنها گذاشت زیر چشمی نگاهی به الهام کردم. چنان مودب و ساکت نشسته بود که خنده ام گرفت.

در همین هنگام خانم شیک پوشی که برای من آشنا بود از پله های مارپیچ که نرده های گرون قیمتی اون‌ها رو در بر گرفته بود پایین اومد. واقعا که مادر بابک چقدر به بابک شبیه بود. برای ادای ادب از جا بلند شدیم و سلام کردیم.

- سلام خانم مستوفی عزیز! خیلی خوش اومدی دخترم.

- ممنون... الهام زندگانی دوست بنده هستن.

- بله فکر میکنم قبلا زیارتشون کرده باشم. به هر حال خیلی سرافرازمون کردید.

در همون موقع هم بابک با سینی چای وارد شد. مادرش خیلی راحت با ما خودمونی شد و در اون جمع احساس رضایت میکردم. در اون بین به من گفت:

- بابک خیلی از شما تعریف و تمجید کرده الحق که شما برازنده تعریف هم هستید. ماشاالله روز به روز هم زیباتر میشی. از

دفعه قبل که دیدمت خیلی شادابتر به نظر میرسی. خب خدا رو شکر. الهی همه جوون ها خوش باشند... الهام جون تو چکار میکنی؟

- آگه مهشید بذاره درس میخونم.

- چه ارتباطی به مهشید داره؟

- آخه همش به فکر رقابت منم حال و حوصله رقابت رو ندارم اینه که ازش عقب میمونم.

- راستی گفתי پدر و مادرت بابلسر زندگی میکنند؟

- پدرم که عمرشو دادند به شما اما اشکان _ برادرم _ و مادرم بابلسر زندگی میکنند.

در اون موقع بابک گفت:

- چه خوب. پس صرف میکنه یه سفر بریم شمال.

- شما بفرمایید در خدمتون هستیم.

داشتیم صحبت میکردیم که مستخدمشون گفت:

- خانم ببخشید تلفن.

- کیه؟

- بهار خانم از کانادا.

- اومدم. ببخشید بچه ها.

خانم مهرزاد سالن رو ترک کرد و ما رو با بابک تنها گذاشت. بابک هم شروع به پذیرایی کرد.

نیم ساعت بعد، خانم مهرزاد به جمع ما پیوست و باز هم عذرخواهی کرد.

- بهار بود مادر؟ ... حالش خوب بود؟

- آره مادر خوب بود. میخواست باهات صحبت کنه گفتم مهمون داری سلام رسوند.

بعد رو کرد به ما و گفت:

- غم غربت این دختر آخرش منو دیوونه میکنه.

- مادر وقتی خودش حرفی نداره شما میشید کاسه داغتر از آتش. من مطمئنم خود بهار اگر ناراضی بود طاقت نمی آورد.

- درسته مادر چیزی نمیگه، اما خب اگر تو قبول میکردی و میرفتی پیشش خیالم راحت تر بود. مهشید جون شما یه چیزی

بگو. دیگه داره پیرمرد میشه. زودتر فکری به حال خودش بکنه تا موهاش مثل دندوناش سفید نشده.

- چی بگم خانم مهرزاد؟ بابک خان خودشون عقل کل هستند؛ اما خب اگر به حرف من باشه چشم. آقای مهرزاد زودتر

خواسته ی مادرتون رو اجابت کنید.

فرصت ندادم بابک چیزی بگه، رو کردم به مادرش و گفتم:

- شما شخص خاصی رو در نظر دارید؟

- والله خودش که چیزی نمیگه اما باباش اصرار داره با دختر عمه اش سونیا ازدواج کنه. شما که غریبه نیستید حقیقتش تو

فامیل خودم دختری که همسن و سال بابک باشه نداریم، تو این دور و زومنه هم که همیشه از غریبه زن گرفت. میدونی

دخترم، هر که باید با همزاد خودش وصلت کنه و بعدا خدایی نکرده دچار مشکل نشن. من و مجید نظرمون با سونیاست. اون هم خوشگله، هم اصل و نصب داره، از همه مهمتر میمیره برای بابک. دکتراش رو هم که داره میگیره.

نمیدونم واسه چی این حرفا رو میزد، از روی عمد بود یا این که منظور خاصی نداشت. حرفاش مثل خنجری قلبم رو می آزد.

اون لحظه فاصله بین خودم و بابک رو دریافتم. من کجا و خانواده مهرزاد کجا! از طرفی هم اصلا حاضر نبودم تحت هیچ شرایطی خودم رو به اونها تحمیل کنم. حرفی برای گفتن نداشتم. بابک که حال منو درک کرده بود رو کرد به مادرش و گفت:

- بسه دیگه مادر، من که گفتم فعلا قصد ازدواج ندارم. هر وقت موقع اش شد خودم بهتون میگم. به سونیا خانم هم بگید روز ازدواج با من حساب نکنه. برای چندمین بار بگم خواهش میکنم دیگه راجع به این موضوع حرفی نزنید. تا خودم نخوام کاری نمیشه کرد.

خانم مهرزاد به ظاهر کوتاه اومد. دیگه حرفی نداشت، حرفای گفتنی رو گفته بود. هر که عاقل بود میشنید. بابک رو به من و الهام کرد و گفت:

- خانم ها اگر راضی باشید بریم پایین سالن بازی رو بهتون نشون بدم.

- نه آقای مهرزاد اگر اجازه بدید تا دیر نشده رفع زحمت کنیم.

بابک با لحنی تحکم آمیز گفت:

- حالا که تازه اومدید، نگران نباشید خودم میرسونمتون.

به ناچار با الهام و بابک راه افتادیم. بعد از طی مسافتی و کمی پله بالا و پایین کردن به سالن بازی رسیدیم.

دیوارهای سالن که به طرز زیبایی با سنگ های گرون قیمت تزیین شده بود خودنمایی خاصی میکرد. در قسمت شمالی سالن میز بلیارد بود که من اصلا از بازیش سر در نمی آوردم و درست روبه روی اون میز تنیس قرار گرفته بود، همچنین تور والیبال و بسکتبال هم در جای خودشون قرار داشتند. جایی که بیشتر توجه منو جلب میکرد به گفته خود بابک سونا بود که در نوع خودش زیبا و کم نظیر بود.

الهام با حالت خاصی اطراف رو نگاه میکرد و هر لحظه چیزی میگفت که مجبور میشدم بخندم.

تو ذهنم خونه مون رو با اونجا مقایسه میکردم. کل خونه ما به اندازه اون سالن بازی بود. کوچکترین حرکت من از دید بابک

پنهون نمی‌موند. وقتی نیشخندم رو دید گفت:

- میشه پپرسم به چی میخندی؟

- چیز مهمی نیست.

- خوب بگو من هم بخندم.

میدونستم که بابک دست بردار نبود. از طرفی هم نمیتونستم بهش دروغ بگم. بنابراین گفتم:

- هیچی داشتم خونه خودمون رو با اینجا مقایسه میکردم. قوطی کبریتی در مقابل قصر.

بابک طوری خشمگین نگاهم کرد که از دید الهام هم پنهان نمود. بعد از مدتی سکوت هم با لحن گلایه آمیزی گفت:

- از شما توقع نداشتم، مهم اینه که قلبتون به اندازه تمام دنیا بزرگ و مهربونه. مهم اینه که در کنار خانواده ات داری با صفا و

صمیمیت زندگی میکنی. خوب بود در کاخ زندگی میکردی اما یک ذره حس مردم دوستی نداشتی؟ این قلب پاک و بی

آلایش رو نداشتی؟ همون روز اول که دیدمت پی به وجود پاکت بردم. از چشمات نجابت رو خندم، خیلی ها هستن تو

جاهایی زندگی میکنند که به گفته تو این قصر براشون قوطی کبریته اما دریغ از یک جو انسانیت، غرق ثروت خودشون

هستند و اگه اختیار با خودشون بود حتی به سایشون هم اجازه نمیدادند دنبالشون بیاد.

مehشید من آدم تو دار و کم حرفی ام و این حرفا رو هم به پای حرفای من نذار، در وهله اول این که با تمام وجود دوستت

دارم. در وهله دوم میدونم خدا رو شکر فهم و شعورت بالاتر از این حرفاست و میفهمی من چی میگم.

نگاه به زرق و برق زندگی من نکن، من عاشق همون سادگی و مهربونی هستم. ارزشهایی در این جور زندگی ها وجود داره

که اگه میلیون، میلیون ثروت آدمهای پولدار رو بدی همیشه گوشه ای از اونها رو خرید.

نمونه اش همین شماها، هر طور شده تلاش میکنید که آینده روشن داشته باشید و مطمئن باشید چون تلاشتون صادقانه است

خدا هم کمکتون میکنه.

تا اون موقع ساکت بودم؛ با وجود حرفای بابک هنوز نیش کلمات مادرش رو فراموش نکرده بودم با صدای تقریباً بلندی

گفتم:

- تمام حرف های شما متین و منطقی یه، اما امروز پی به حقیقتی بردم که با وجود این که برای من خیلی سخته اما مجبورم باهاش کنار بیام. به من حق بدید که بخوام عروس خانواده ای باشم که دوستم داشته باشند و به دیده احترام بهم نگاه کنند. من لایق تو نیستم دکتر مهرزاد! امیدوارم همون طور که مادرتون میخواد با کسی ازدواج کنی که لیاقت عشق شما رو داشته باشه و در کنار هم خوشبخت باشید.

- اوه پس خانم از حرفای مادرم دلگیر شدند. باید به عرضتون برسونم که مادرم فقط خوشبختی منو میخواد و شاید هم ندونه که خوشبختی من با بودن در کنار تو تکمیل میشه. والا نه تنها مخالفت نمیکنه بلکه تشویقم هم میکنه. میدونی من کسی رو میخوام که قدر زندگیم رو بدون، خودت خوب میدونی که من چقدر به معنویات اهمیت میدم. زرق و برق این دنیا و این زندگی هم که دارم نتونسته منو از معنویات جدا کنه، تمام موفقیت های خودم رو اول مدیون خدا و بعد هم تلاش خودم میدونم. همیشه از خدا خواستم تا اندازه ای به من ثروت بده که خودم رو گم نکنم و به زیر دستام احترام بذارم.

تا حالا که شکر خدا موفق بودم، از این به بعد هم خدا بزرگه. طبیعتا هم انتظار دارم همسر آینده ام هم همین خصوصیات رو داشته باشه نه این که کسی باشه که ثروت و نام منو بخواد. تمام فکر و ذکرش این باشه که ماشین آخرین سیستم سوار بشه و برای ماه عسل حتما بره فرانسه. کادوی تولدش هم یه آپارتمان باشه تا ختایی نکرده پیش دوستاش ضایع نشه. به نظر من این زندگی ها اصلا دوامی ندارند.

مهشید جون من انتخاب خودم رو کردم و اگه تو هم این همه دودل نباشی و به من اعتماد کنی همه چیز درست میشه. تو فقط یه جواب مثبت به من بده تا زندگیم رو زیر پات بریزم.

خندیدم و گفتم:

- و اگه بگم نه؟!

- باید جواب قانع کننده ای بهم بدی واگرنه تا آخر عمر صبر میکنم.

نمیدونم چرا... اما باورم نمیشد. همه اش میترسیدم عشق بابک رو قبول کنم و اون وقت منو رها بکنه. با بغضی که در صدام آشکار بود گفتم:

- نه بابک جان، این بازی رو با هر کس دوست داری بکن اما با من نه.

بابک به حدی عصبانی شده بود که صورتش به سرخی میزد. مشت محکمی به میز بلیارد زد که همه توپ ها روانه مقصد نامعلومی شدند و بعد فریاد زد:

- خیلی دیوونه ای مهشید! من چه بازی دارم با تو بکنم؟ مهشید جون تموم این حرفا بهونه است. یه کلام بگو دوستت ندارم، هم خودت رو راحت کن و هم منو.

- نه بابک بیرحم نباش. من با تمام وجود دوستت دارم فقط یه حس غریبی به من میگه که من و تو نمیتونیم به هم برسیم. نمیدونم چرا؟! فقط به شما هم توصیه میکنم زیاد به من وابسته نشید. همین! برای من شما همون دکتر بابک مهرزاد هستید. عقایدتون قابل احترام و تحسین اند و با تمام وجود امیدوارم در زندگی آینده تون موفق و در کنار همسرتون خوشبخت باشید. من مطمئنم لیاقت عشق شما رو ندارم.

بغض راه گلو مو بسته بود، اشک توی چشمش حلقه زده بود، خیلی سخته کسی رو با تمام وجود بخوای و وقتی بهش رسیدی بفهمی فاصله تو و اون یه دنیاست.

حس احمقانه ای به من میگفت بابک به من ترحم میکنه. حالا چرا؟! نمیدونم. با صدای گرفته ای گفتم:

- از پذیرایی تون ممنون.

و از پله ها اوادم بالا. نمیدونم الهام چه وقت رفته بود پشت ساختمون برای دیدن باغ پرنده ها، صدایش زدم و از خانم مهرزاد هم خداحافظی کردم و در دل بهش گفتم:

- از جانب من خیالت راحت باشه. کاری میکنم که پسرت با هم شان خودش ازدواج کنه.

شاید هم مهمونی امروز برای گوش زد کردن همین موضوع بود. هوا تقریباً تاریک شده بود، الهام شونه به شونه من قدم میزد، اما چیزی نمیگفت. هنوز به وسط کوچه نرسیده بودیم که صدای بوق ماشین بابک سر جا میخکوبمون کرد. شیشه رو کشید پایین و گفت:

- سوارشید. بد موقع است. خودم میرسونمتون.

- ممنون راضی به زحمت نیستیم.

عصبانیتش بیش از این حرفا بود. با صدای بلندی فریاد زد:

- میگم سوار شو.

الهام که هیچ وقت نیاز به تعارف نداشت فوراً سوار شد و من هم به ناچار قبول کردم. در بین راه سکوتی مرگبار حاکم بود. با تعجب برای اولین بار دیدم که بابک سیگار میکشید.

برای آدم ها چه شب قشنگی بود، چه بی خیال در رفت و آمد بودند. به نظرم فارغ از همه مشکلات بودند. بیخبر از دل من و غوغای اون چه خوشبختی و شادکامی رو به خاطر افکار پوچ از خودم میروندم. چه دلشوره ای داشتم! خیلی سعی کردم مثل همیشه دردم رو در درون مخفی کنم اما این کار قدرت زیادی میطلبید و من قدت کافی نداشتم.

بی اختیار بغضم ترکید و سیل اشکم راه افتاد. باباک با غیض نگاهی به من کرد و چیزی نگفت شاید پیش الهام حرفی نمیزد. تلاش الهام هم برای ساکت کردنم فایده نداشت.

الهام همیشه دختر فهمیده ای بود. زودتر از من خداحافظی کرد و ما رو تنها گذاشت. میخواستم درب ماشین رو ببندم که نگاهم با نگاه بابک گره خورد. چشمای قشنگش خیس بود. دنیا روی سرم خراب شد، امکان نداشت بتونم ناراحتیش رو تحمل کنم.

با حالت گرفته ای گفت:

- مهشید ترو خدا بچه بازی رو بذار کنار. حالا که من نمردم اشک میریزی، دیگه هیچ وقت هم پیش من گریه نکن چون من یکی طاقتش رو ندارم. یه بار دیگه هم میگم برای رسیدن به تو تا آخر عمر صبر میکنم. حالا میبینی، من آدم یه دنده ای هستم محاله تصمیمی رو بگیرم و اونو تغییر بدم. هیچ وقت نخواه گریه یه مرد رو ببینی اما حالا که میخوای این هم اشکهام تا بلکه از سوز دلم با خبر بشی.

جملات آخر رو با بغض گفت و با سرعت سرسام آوری از اونجا دور شد.

الهام میدونست حال خوبی ندارم، خداحافظی کرد و رفت خوابگاه من هم در شرایطی نبودم تا بهش اصرار کنم.

وقتی رسیدم متوجه کفشهای یلدا و وحید شدم. اصلاً حوصله شون رو نداشتم، به زور سلام و علیک کردم و بعد از مکثی کوتاه

درسم رو بهانه کردم و با معذرت خواهی رفتم اتاقم و به مادرم هم گفتم:

- من شام نمیخورم. میل ندارم.پ

وحید با خوشمزگی گفت:

- میل نداری یا این که مهمون آقای دکتر بودی؟

ترجیح دادم جوابش رو ندم. رفتم تو اتاقم و بدون این که لباسم رو عوض کنم نشستم لبه تختم و یه دل سیر گریه کردم.

آخه درد من اینجا بود که خودم هم برای خودم مشکل درست میکردم. دردی که خودم رو به اون مبتلا میکردم درمون

نداشت. با صدای ضربه ای به در اتاق از اون حالت در اومدم.

- بله؟

- اجازه هست؟

- خواهش میکنم بیا تو وحید.

وحید نشست لبه تخت. من هم به ظاهر خونسرد نشستم کنارش.

- مهشید اتفاقی افتاده؟

- نه! چه اتفاقی؟

- بچه گیر آوردی؟ هر چی باشه من خواهرم رو خوب میشناسم. میدونم این ادا و اصول ها مال مهشید ما نیست. حالا بگو چی

شده. شاید بتونم کمکت کنم.

- ا... چه عجب یادت افتاده خواهری هم داری. خونواده ای هم داری!

- من همیشه به فکر شما هستم اما خودت خوب میدونی که گرفتارم.

- گرفتاری رو خودت برای خودت درست کردی. اونقدر به یلدا خانمت میدون دادی که دیگه برای ما جایی نیست آقا وحید!

اصلا یکی از دردهای من خود تویی. اگه میتونی کمک کن! خدا میدونه که چقدر دلم برای اون روزها تنگ شده. هیچ یادت

میاد؟ آخرین باری که درست و حسابی با هم حرف زدیم کی بود؟ آخرین روزی که با هم رفتیم بیرون چه وقت بود؟

خودت خوب میدونی من و تو چقدر به هم وابسته بودیم. اما با فاصله ای که تو به وجود آوردی خدا میدونه چه ضربه ای به

من وارد شد. حالا اومدی ادای داداش خوب رو برای من در بیاری، نه وحید جان! اگر هم بخوای دیگه نمیتونی برای من یا

حتی خودت وحید سابق باشی. نمیخواه به من کمک کنی چون یقین دارم کمکی از دستت بر نیاید. اگه راست میگی یه زنگ به مهشاد بزن که هر موقع تماس میگیره با حسرت جویای احوال تو میشه. نمیخوام سرزنشت کنم چون خوب میدونم که خودت هم پشیمونی، طنابی بود که خودت به گردنت آویختی.

حالا هم سعی کن خوشبخت باشی چون با این فکر ما کمی آروم میگیریم. وحید جون نه تنها من بلکه مامان و آقاجون و مهشاد یا حتی معین هم اگر اینها رو تحمل میکنیم به امید اینه که تو خوش باشی.

وحید آهی از ته دل کشید که بیانگر همه چیز بود. اون هم گرفتار بود و چه گرفتاری بالاتر از این که همسرت درکت نکنه. آخ که آدمی چه موجود عجیب و غریبه. عزیزترین کسانش در مقابلش قطره قطره آب میشن و کاری نمیتونه انجام بده. اون شب من و وحید چه حالی داشتیم بمونه. شاید اگر من اونشب با وحید حرف میزدم راه حل منطقی پیش روم میذاشت. اما این کار رو نکردم. مثل همیشه سکوت کردم و دم بر نیاوردم.

صدای یلدا از تو سالن اومد که میگفت:

- وحید جون کجایی؟

- پاشو تا وزیر جنگ حکم اعدامت رو صادر نکرده.

وحید خنده ی تلخی کرد و زد رو شونه ام و گفت:

- اما مهشید من هنوز همون وحیدم و دوست دارم اگه کاری از دستم بر میاد به من بگی... عاشقی بد دردی.

خیلی تعجب کردم، وحید از کجا فهمیده بود؟! یعنی اونقدر رفتارم مشهود بود؟ چقدر دوست داشتم باهاش حرف بزنم. وحید رفت و من دوباره تو اتاقم تنها شدم. یاد بابک یه لحظه رهام نمیکرد. چقدر دوستش داشتم. پس چطوری بود که خودم ازش فاصله میگرفتم؟!

نوشتن آروم میکرد. فقط در حضور قلم و کاغذ غرور نداشتم. دفترم رو آوردم و برای عظمت دوست داشتن خودم نوشتم: و من چه عاجزانه افقهای طلایی نگاهت را با هزار تمنا جستجو میکنم. قصه تنهایی رو در آسمون آبی نگاهت درمیان میگذارم. نسیم اشکی که در نگاهت موج میزد بارانی از عشق بود برای باغ رویاهایم. دلم چه بیقرار برای نگاه عاشقت میتپید. در دل شبهای تاریک وجودم به جستجوی روشنایی بی شمع وجودت میگردد. به آفتا گردانی میمانم که هر صبح به امید

آفتاب وجود تو سر از خواب برمیدارم. بی تو گلبرگ های نازک وجودم را باد سرد خزان در هم فرو میریزد و جوانه های ناشکفته ی امیدم به دور از تو میخشکند.

قلبم کوچکتر از آنی است که ظرفیت خویهای تو رو داشته باشد اما در سکوت پر از فریاد خودم میگیریم و میگوییم با همین قلب کوچک به وسعت تمام خوبی ها و سادگیهای دوستت دارم.

مehشید چنان با بغض و حسرت کلمات رو تلفظ میکرد که من هم به گریه افتادم. ازش خواستم اگر ناراحت میشه دیگه ادامه نده اما اون با انگشت اشک گوشه چشمش رو پاک کرد. آهی کشید و گفت:

- رویا جون فکر میکنی اگر اینها رو نگم چیزی از ذهنم بیرون میره؟ نه عزیزم! من روزی ده بار غمنامه زندگی خودم رو مرور میکنم.

خلاصه، با این که حاضر بودم برای بابک بمیرم اما احساس کردم نمیتونم خوشبختش کنم. خیلی عجولانه تصمیم خودم رو گرفتم و گفتم از فردا باهاش رسمی برخورد میکنم. پیش خودم میگفتم همین که در کنارش باشم برام کافیه. میگفتم اگه منو خونسرد ببینه کم کم براش عادی میشه و میره سراغ زندگی خودش. من هم به درد خودم میسوزم. تقریباً شب از نیمه گذشته بود که به خواب رفتم.

فردا صبح با روحیه ای نه چندان خوب از خواب بیدار شدم، کلاس داشتم و اون روز مطب نمیرفتم. هر روزی که مطب نمیرفتم حداقل به تماس میگرفتم اما اون روز این کار رو هم نکردم. کتابهای اون روز رو گذاشتم تو کیفم و رفتم تو آشپزخانه آبی به صورتم زدم. میخواستم راه بیفتم که مامان سر رسید.

- سلام مامان صبح بخیر.

- سلام عزیزم

- کاری نداری؟ می رم دانشگاه

- صبحونه حاضره دیشب هم که چیزی نخوردی.

- نه مامان دیرم شده.

- پس ناهارت رو بگیر ، بعد از ظهر هم کلاس داری؟

- تو دانشگاه یه چیزی می خورم...خداحافظ.

نیم ساعتی وقت باقی بود که به دانشگاه رسیدم. خیلی گرفته بودم.

خودم هم نمی دونستم از زندگی چی می خوام. غرق افکارم بودم که دستی از پشت سر چشمانم رو بست. حدس زدم که باید

الهام باشه و واقعا بودنش برام غنیمت بود. الهام بعد از سلام و علیک شروع کرد به موعظه کردن و گفت :

- تو واقعا دیوونه ای مهشید دیشپ پیش بابک چیزی بهت نگفتم ولی خودت میدونی چه مرگته؟

- ببین الهام جون حق با توه ، اما به خدا چیزی که تو فکر می کنی نیست ، خودم هم اونقدر با خودم درگیرم که حال خودم

رو نمی فهمم. سر به سرم نذار که اصلا حال و حوصله اش رو ندارم.

الهام بنده خدا دیگه چیزی نگفت .

یکی ، دو ساعت که گذشت احساس کردم خیلی دلم برای بابک تنگ شده ، اما باید با احساس خودم کنار می اومدم. کلاس

تقریبا ساعت چهار و نیم بود که تموم شد از الهام خواستم که شب بریم خونه ما ، اون هم از خدا خواسته قبول کرد.

- مطب نمی ری؟

- نه خیلی خسته ام.

- آره تو بمیری ، خسته ام ، بگو نمیخوام برم

- الهام خواهش می کنم.

- باشه اصلا من خفه می شم

- آفرین دختر خوب ، بهتره همین کار رو بکنی

- دستت درد نکنه

- نوش جان!

به پیشنهاد من کمی پیاده روی کردیم تقریبا سر شب بود که رسیدیم خونه. مامان هم خونه نبود.

- رفته دندان پزشکی.

بعد از عوض کردن لباس داشتم برای خودم و الهام چایی می ریختم که آقا جون سر رسید ، الهام مثل اینکه پدر خودش رو دیده باشه چنان سلام و علیک گرمی کرد که حسودی ام شد. برای آقا جون هم چایی ریختم و بردم تو سالن آقا جون نگاهی به سینی چای و نگاهی به من کرد و گفت :

- دستت درد نکنه دخترم ، چه عجب ما شما رو دیدیم.

- کم سعادت از منه آقا جون ، اگه روزها نمی تونم بابای مهربونم رو ببینم واسه اینه که ساعت کار من و شما با هم همزمانه ، شب هم که من بر می گردم خونه شما یا خوابید و یا خیلی خسته .

آقا جون خنده دلنشینی تحویل داد و طبق عادت دیرینه اش کتاب حافظ رو که بغل دستش بود برداشت و شروع کرد به خوندن. به قول خودش با حافظ رفقای قدیمی بودند و کتاب حافظ آرومش می کرد.

نگاهی به الهام - که با معین مشغول سر و کله زدن بود - انداختم و گفتم :

- آقا جون میشه یه فال واسه ام بگیری.

- چی شده دخترم ، یاد رفیق ما افتادی!

- اذیت نکنید آقا جون!

- باشه دخترم ، نیت کن ، صلوات بفرست تا برات بگیرم.

- قبلا نیت کردم

آقا جون کتاب رو باز کرد و شروع کرد به خوندن. جواب فال بیشتر کلافه ام کرد. بابام در حال توصیف بود که مامان اومد داخل با گلایه گفت :

- پدر و دختر خوب خلوت کردید هیچ به فکر من نیستید. می دونید ساعت چنده من تنها اومدم.

و بعد تازه متوجه حضور الهام شد...

- اِ ، الهام جون تو هم این جایی ببخشید دخترم ، به خدا واقعا خسته شدم تمام کارهامو خودم باید به تنهایی انجام بدم ، خیلی خوش اومدی.

اقا جون با حالتی مسالمت آمیز گفت :

- خانم حق با شماست ، اما حالا بیا بشین که دخترت امشب جای ریز شده دیگه کم باید به فکر جهیزیه اش باشی.

- من وقت نشستن ندارم میرم شام درست کنم که اگه یه ساعت من خونه نباشم شماها از گرسنگی تلف میشید.

- نمی خواد خانم شام درست کنی امشب مهمون من ، خوبه؟

قبل از اینکه مامان جواب بده معین حاضر شده بود. اون اواخر بابام یه ماشین قسطی خریده بود و توی آژانس کار می کرد.

به پیشنهاد آقا جون من پشت فرمان نشستم و به یکی از پارک های اطراف رفتیم. تقریبا نیم ساعتی بود که رسیده بودیم

معین از خوشحالی یه جا بند نبود اقا جون داشت می پرسید چی می خورید؟ که یه دفعه چشمش به ماشین پاترول آشنایی

افتاد ، چیزی که دیدم نمی دونم خوشحالم کرد و یا ناراحت.

خونواده آقای مهرزاد بودند به اضافه سونیا - دختر عمه بابک - معین فوراً دوید جلو و سلام کرد بابک دستی به سر معین

کشید و به ما نزدیک شد.

از این که سونیا کنار بابک راه می رفت داشتم از حسودی خفه می شدم ، مخصوصا که مادرش گفت سونیا دختر خواهر اقا

مهرزاد و نامزد بابک جونه. اون قدر لجم گرفته بود که نمی تونستم خودمو کنترل کنم رو کردم به مادرش و گفتم :

- چه جالب خانم مهرزاد چند روز پیش که من اونجا بودم از اینکه بابک تن به ازدواج نمی ده ناراحت بودید ، کارها چقدر

سریع پیش می ره.

من هم می خواستم مثل خودش رفتار کنم قبل از اینکه خانم مهرزاد چیزی بگه مادرم گفت :

- خب غریبه که نیستند مادر ، به هر حال الهی خوشبخت باشند.

نمی دونم چرا این یکی ، دو دفعه که مادرش منو می دید یه جورایی سعی می کرد به من بفهمونه که بابک مال تو نیست.

خیلی خوب می دونستم که جریان نامزدی سونیا و بابک رو هم از خودش در آورده ، اما خوب به هر حال برای گرفتن حال

من همین هم کافی بود.

سونیا دختری فوق العاده زیبا و مثل بیشتر جوون ها رو مد بود.

زمان که می گذشت مثل طناب داری بود که هر لحظه حلقه اش دور گردنم تنگ تر می شد.

مخصوصا این که سونیا همه اش خودش رو به بابک می چسبوند

نگاهی به بابک انداختم به ظاهر خیلی ناراحت به نظر می رسید. جذایین نگاهش جیگرم رو به آتش می کشوند نمی دونم چرا خدا بعضی از بندگانش رو این همه زیبا خلق می کنه شاید هم جذاییت چهره بابک برای دیوونه کردن من بود. هر کدوم از هر دری صحبت می کردند. فقط ساکت ترین افراد اون جمع من و بابک بودیم و با زبون خودمون با هم حرف می زدیم.

هر چیزی که توی وجودم ازش می پرسیدم به گوش جون می شنید و با نگاه جوابم می داد. خیلی هم راحت در پاسخ سونیا که بهش

می گفت بابک پاشو با هم قدم بزنیم. گفت نه می خوام در حضور آقای مستوفی باشم زود به زود سعادت یاری نمی کنه خدمتشون برسم.

سونیا هم خیلی ناراحت شد و قیافه حق به جانبی گرفت و گفت این به معنی اعلام مخالفت بابک بود. دلم خنک شد. بابک عاشق اخلاق آقا جون بود همیشه می گفت من کشته این سادگی ها هستم آقا جون هم بابک رو دوست داشت و می گفت جوون پاک نیتیه!

آرزو داشتم کاش حداقل یه کسی از بدی بابک می گفت شاید اون موقع راحت تر می تونستم تصمیم بگیرم اما خب بابک هر جا که قدم می داشت می شد شمع محفل و همه پروانه وار گردش جمع می شدند.

به هر حال اون شب بعد از ساعتی خونواده ی مهرزاد خواستند برند همه از دیدن هم ابراز خرسندی می کردند من و بابک هم که توی وجودمون غوغا بود.

بعد از رفتن اونا آقا جون دنبال شام رفت، الهام نگاهی به من کرد و فهمید حال خوبی ندارم، برای اینکه مامان اینا شک نکنند شام مختصری خوردم، اما مگه از گلوم پایین می رفت، در حین خوردن شام مامان گفت:

مهشید دختر عمه اش چقدر خوشگل بود، راستی گفتی چه کاره است؟

سال اخر دکترا رو می خونه.

خوبه از همه نظر به هم میان.

هیچ کس حال منو درک نمی کرد همه با زبون بی زبونی به من می فهموندند که بابک به تو تعلق نداره.

فصل ۶

وقتی برگشتیم خونه، خیلی سریع با الهام رفتیم تو اتاقم و به مامان گفتم فردا کلاس نداریم تا زمانی که بیدار نشدم، بیدارم نکن.

مگه مطب نمی ری؟

دکتر می خواد بره شهرستان، مطب تعطیله.

از دروغی که گفتم زیاد هم ناراحت نبودم، حال و حوصله دیدن بابک رو نداشتم.

برق اتاق رو خاموش کردم و به الهام گفتم:

شب بخیر.

ناراحتی مهشید؟

نه، دیدی که حق با من بود، آگه خود بابک هم حرفی نداشته باشه مادرش از الان جلوی من خوب دراومده. الهام من نمی خوام سر بار کسی بشم دوست دارم تو خونه ای که می رم همه جوهره احترام داشته باشم. از دست دلم شاکی ام که نمی تونه خودش رو مهار بکنه یادت می اد روز اولی

که بابک رو دیدیم، روزهای بعدی برای دیدنش چه حالی داشتم. و یا روزی که حاضر شدم از بابل سر پیام و خودم رو به افتتاح مطبش برسونم اما حالا چی؟ با وجود اینکه هر لحظه در کنارش هستم اما همه با هم دست به دست داده اند که به من بفهمونن بابک به تو تعلق نداره. ای کاش هنوز هم ازش آدرسی نداشتم! ای کاش هنوز هم در حسرت دیدارش بودم. کاش راهی رو نمی رفتم که پس و پیش نداشت! تصمیم گرفتم دیگه مطب نرم، اما کو اون اراده آهنی، بهنخ دا دارم دیوونه می شم الهام.

حق با توه مهشید جون، اما باز هم می گم مهم خود بابک.

خود بابک مهمه، اما دیدی مادرش چه جوری امشب سونیا رو نامزد بابک معرفی کرد، فکر می کنی اگه با این برنامه بابک بیاد خواستگاری باید به مامان اینا چی بگم.

چی بگم مهشید جون من هم دیگه عقم به جایی نمی رسه.

راستی الهام یه موضوع جالب می دونی اسم بابک ابوالفضل هم هست؟

جدا پس آقا دو اسم داره.

آره خود بابک برام تعریف کرد می گفت زمانی که چهار ساله بودم مریض می شم و تقریبا تمام دکترها از معالجه ام قطع امید می کنند تا اینکه شب تاسوعا مادرم بغلم می کنه و می بره تو حسینیه که نزدیک خونه شون بوده، همین طور که بابک تو بغلش بوده گریه می کنه و ضجه می زنه تا این که خوابش می بره تو خواب می بینه آقای سبز پوشی بچه ای بهش می ده و می گه بیا خانم از این به بعد بیشتر مواظبش باش. همون لحظه بابک که مدت دو ماه بوده که نه حرف می زده و نه چشماشو باز می کرده چشماشو باز می کنه و می گه مامان تشنه ام آب می خوام، مادرش از خواب بیدار می شه و می فهمه که شفا گرفته از اون شب بهش ابوالفضل هم می گن چون به اعتقاد مادرش آقایی که توی خواب دیده حضرت ابوالفضل بوده دهه محرم هر سال رو هم هر شب تو همون حسینیه شام می دن.

چه جالب! پس ادم های مرفه هم به دین اعتقاد دارند؟

این چه حرفیه که می زنی؟ دلیل نمی شه که هر کس پولدار باشه بی دین هم باشه. اتفاقا بعضی از این ادم ها خیلی هم به اعتقادات مذهبی پای بند هستند. مسلمونی و دین پرستی به ظاهر و قیافه نیست. من خودم شخصا از آدم های عوام فریبی که فقط نقاب خداپرستی به چهره می زنند و خدا می دونه زیر اون نقاب چه کارها کهنمی کنند شدیداً متنفرم. خدا پرست دیندار کسی یه که فقط برای خودش خدا پرست باشه، نه برای حفظ ظاهر و در نظر مردم. از حق هم که نگذیریم بابک خیلی به معنویات پاینده.

حق با توه مهشید، نمی خوام دوباره حرف های تکراری بزنم، اما میگم عجولانه تصمیم نگیر. مهم خود بابک به گفته خودت هر کس عقیده اش برای خودش مهمه تو هم اینقدر بهانه گیری نکن.

به هر حال اون شب هم مثل همه ی شب های گذشته دیر خوابم برد. فردا ساعت ده و نیم بود که بیدار شدم الهام بدون اینکه بیدارم بکنه رفته بود بعد از خوردن صبحانه ای مختصر برای اینکه سرگرم باشم به مامان توی کارهای خونه کمک کردم. ظهر بعد از اومدن اقا جون و ناهار خوردن طبق معمول درس رو بهونه کردم و راهی اتاق خودم شدم. ساعت سه و نیم بود که معین با ضربه ای به در وارد شد و گفت:

بیا مهشید دکتر مهرزاد با تو کار داره.

بهش اشاره کردم که بگو مهشید خوابه، اما از اونجایی که معین هر

کاری که خودش دوست داشت انجام می داد گفت:

-گوشی حضورتون دکتر! الان مهشید می آد.

بعد از مکث کوتاهی گوشی رو با عصبانیت از دست معین گرفتم و گفتم:

-سلام!

-سلام، خانم منضبط مگه نمی آی سرکار من دست تنهام.

-چرا آقای دکتر ببخشید یه کمی کار داشتم خودم داشتم می اومدم.

-باشه خداحافظ زود بیا.

-خداحافظ.

گوشی رو دادم به معین و گفتم:

-فعلا که وقت ندارم به موقعش به حسابت می رسم.

زود حاضر شدم و راه افتادم وقتی رسیدم بابک منتظر بود گفتم:

-سلام!

-سلام خانم وقت شناس!

-واقعا ببخشید.

-خواهش می کنم.

تقریباً ساعت هفت بود و مریضی نمونده بود، بعد از پایان کار رفتم پیش بابک و گفتم:

-اگه اجازه بدید من برم دکتر مهرزاد دیگه مریضی نمونده.

جمله ام رو که تموم کردم رفتم و باز هم پشت میزم و منتظر نشستم، بابک بعد از مکثی نسبتاً طولانی از اتاقش بیرون اومد و

دستاش رو گذاشت روی میز و گفت:

-مهشید!

با سرسنگینی گفتم:

-بله.

-چرا این حرکات رو می کنی؟

-کدوم حرکات؟

-خودت رو به نادونی نزدن. "دکتر اگه اجازه بدید من برم!" هر کی ندونه فکر می کنه از اول عمرش منشی گری کرده.

-مگه من منشی نیستم؟

-مهشید خواهش می کنم دوباره شروع نکن و نخواه من دوباره تکرار مکررات بکنم به جون خودت من دوستت دارم و برای

ذره ذره وجودت احترام قائلم.

می خواستم بهش بگم نامزدی تون رو تبریک می گم که تلفن زنگ زد. گوشی رو برداشتم سونیا پشت خط بود و به قول

خودش با بابک جونش کار داشت.

-بفرما با شما کار دارند.

-کیه؟

-سونیا خانم؟

بابک با اکراه گوشی رو از دستم گرفت و با لحن خشکی گفت:

-من که دیشب گفتم نمی تونم پیام تا دیر وقت کار دارم. خداحافظ... دست بردار هم نیست.

-آقای مهرزاد دوست داشتن شما به من ثابت شده بهتره به سونیا ثابت کنید که دوستش ندارید.

-لزومی نداره که من مستقیماً بهش بگم دوستت ندارم. بچه که نیست خودش باید از حرکاتم بفهمه، که متأسفانه نمی فهمه و یا شاید هم خودش رو به نفهمی می زنه.

-سونیایی که من دیشب دیدم نه تنها نفهم نیست بلکه خیلی هم

دختر عاقل و زیبا و خیلی هم دوست داشتتیه

تا شما نفهمی رو توی چه چیزی ببینید ممن نمی گم از نظر جسمی و عقلی کم داره برعکس به قول شما خیلی هم دختر خوشگل و عاقلیه اما فقط یه اشکال کارش اینه که عاشق پول و موقعیته همین. اشتباه می کنی سونیا خودش سال آخر دکترا رو می خونه از چیزی هم که کم و کسری نداره پس از این نظر به شما احتیاجی نداره .

خب درسته اما این دیگه جزء مجهولات معماست . خودم هم مونده ام اما مهشید اینو بدون احساس آدم ها هیچ وقت بهشون دروغ نمی گه من هیچ حسی درباره ی سونیا ندارم نمی خوام مثل خیلی از آدم ها ازدواج کنم و بعد زور زورکی عاشق بشم همیشه آرزو داشتم با کسی که دوستش دارم ازدواج کنم و مطمئنم به این آرزو می رسم البته یکی از دلایل اصرار سونیا برای ازدواج با من اینه که فکر می کنه من بعد از عروسی می رم کانادا اما اشتباه می کنه.

به هر حال خودتون بهتر می دونید از نظر من که سونیا از هر لحاظ برای شما بهتر از هر کس دیگه است.

کسی از تو نظر نخواست مهشید دیگه داری اون روی منو بالا میاری تا زمانی که بهت احترام مذارند احترام پذیر باش تو هم نقطه ضعف منو گیر آوردی همه اش کلید می کنی روی این قضیه اگه از برنامه دیشب ناراحتی به خدا روح من از قضیه خبر نداشت مامانم خودش می بره و می دوزه من بد بخت رو هم می ذاره تو عمل انجام شده دیشب وقتی برگشتیم کلی باهاش دعوا کردم.

من چه کار به دیشب دارم به هر حال شما با هم فامیلید و این مسایل براتون عادیه همیشه هم سعی کردم تا اون جایی که ممکنه هم احترام خودم رو داشتم و هم احترام طرف مقابل رو از این ببعد هم کاری نمی کنم که شما نسبت به من بی

احترامی کنید .

به نظر شما این عادیه که من نامزد نداشته باشم و اون موقع مامانم سونیا رو در جمع نامزد من معرفی کنه؟

خب ان شاء الله نامزد می شید.

مehشید تو رو بخدا این قدر سر به سر من نگذار چرا من هر حرفی که من می زنم تو برداشت خودت رو داری؟ تو ذره ذره وجود منی اما خودت نمی خوای قبول کنی بیا و بچه بازی رو بگذار کنار من نمی دونم مشکل تو چیه اگه مشکل منم دیگه جای بحثی نمی مونه اگه کشکل از جانب خانواده ی منه که کاملاً حل شدنیه تمام اینفک ها که تو مغز تو می چرخه من یک مرور کردم تو فقط قبول کن کارت نباشه .

بابک آهی کشید و گفت: نمی خوام منت سرت بگذارم اما توو رو خدا نگاه کن بابکی که اون همه مغرور بود بابکی که همه بهش می گفتند آقای بی روح و بی احساس آقای سنگدل چه طور داره بهت التماس می کنه ای کاش کسانی که این برچسب ها رو من می زدند می اومدند و منو می دیدند اما خب ناراحت نیستم می دونم غرورم رو برای کسی زمین گذاشته ام که ارزشش رو داره می تونم به جرأت قسم بخورم اگه لازم باشه به پاشم می افتم .

واقعاً دیگه چی می تونستم بگم به قول خودم داشتم دیگه زیادی بهونه می گرفتم در یه آن به خودم اومدم اگه من واقعاً همون مهشید سابق بودم و بابک رو اندازه ی جونم دوست داشتم باید حرف هاش رو قبول می کردم به خودم گفتم نکنه باعث بشم اونو از دست بدم اون وقت بود که نمی تونستم خودم رو ببخشم.

با این افکار تصمیم خودم رو گرفتم خندیدم و گفتم : هر چی شما بگید آقای دل باخته.

آخ اگه می دونستی هر لبخندت چقدر برام عزیزه و چقدر به من امید زندگی می ده هیچ وقت اونو ازم دریغ نمی کردی تو بخند من زندگیم رو به پات می ریزم.

من به امید روزهایی که کنار هم باشیم همیشه خوشحالم از این بعد هم قول می دم دختر خوبی باشم و دیگه اذیت نکنم .

تا حالا هم دختر خوبی بودی شاید می خواستی بدونی ارزشت پیش من چقدره که امیدوارم فهمیده باشی بیش از این حرف هاست که فکرت رو بکنی من هم به امید روزی که در کنار تو باشم تمام تلاشم رو می کنم اما اجازه بده کم کم با خانواده ام صحبت کنم و متقاعدشون کنم .

موقع برگشت بابک منو رسوند از ماشین پیاده شدم می خواستم که ازش تشکر کنم که گفت: مهشید اگه یه چیزی بگم ناراحت نمی شی .

سعی می کنم ناراحت نشم بگو.

می دونی خیلی دوستت دارم.

هنوز گیج جمله اش بودم که بابک با سرعت ازم دور شد . وقتی رفتم داخل به جز معین که مشغول انجام تکالیفش بود کسی توی خونه نبود معین گفت آقاجون و مامان رفتند خونه همکار سابق آقاجون معین کلی هم غر زد که چون خانم دیر تشریف آوردند منو همراه خودشون نبردند صورتش رو بوسیدم و گفتم:

معذرت می خوام داداشی .

معین با تعجب نگاهم کرد و گفت: هیچ معلومه تو چه جور آدمی هستی مهشید نه به دیشبت که مثل برج زهرمار بودی و نه به امشب که کبکت خروس می خونه .

خیلی وقت بود که با معین بازی نکرده بودم کمی سر به سرش گذاشتم و بعد از خوردن شام و خوابیدن معین به اتاقم رفتم خوابیدم روی تختم و به سقف خیره شده بودم به یاد حرف های بابک افتادم لذت غیر قابل وصفی درونم رو فرا گرفته بود دیگه مال خودم نبودم جایی که بابک حضور نداشت من هم نبودم قلبم انگار از بدنم جدا شده بود و بابک رو می طلبید . هر کجا که اون رفت قلبم رو هم همراه خودش می برد صدای بارون و بوی خوش اون شب رو زیباتر کرد پاشدم پنجره اتاقم رو باز کردم و نظاره گر بارون شدم .

چه با سخاوت شبنمی از عشق به کویر تشنه قلبم رساندی در غروب آرزوهایم طلوع سبز بودی و شمع پر نور وجودت تاریکی های وجودم را روشن کرد .

مثل گل خوشبویی چون یاسی زیبا انتهای شکفتن را به من یاد دادی و من امشب شبی در میان اشک و ومهتاب حجم رویای دلم را به تو سپردم.

اشک هایم ناخود آگاه سرازیر شد ند احساس کردم خیلی دلم برآش تنگ شده نا خود آگاه شماره خونه آقای مهرزاد رو گرفتم کسی جواب نداد بدجوری دلم شور می زد و یا شاید هم بهونه می گرفت زنگ زدم به همراهش خوشبختانه خیلی زود

جواب داد صدای گرم بابک روحی تازه به قلبم پاشید .

بله بفرمایید؟

الو سلام مهشیدم !

سلام مهشید عزیزم بله شناختم حالت چطوره مشکلی پیش اومده؟

مشکل که نه نمی دونم چرا نگرانت شدم زنگ زدم خونه کسی نبود این شد که به همراهت زنگ زدم.

اما من می دونم چرا نگران شدی

چرا؟

این نگرونی نیست عزیز دلم این دل تنگیه چون خودمم هم دست کمی از تو ندارم مامان و بابا رفته اند خونه عمه ام من هم

حوصله اون جا رو نداشتم اومدم خونه یکی از دوستانم.

چه تفاهمی چون آقاچون و مامان من هم نیستند من و معین تو خونه تنهایییم.

چه جالب می خوام پیام سراغتون با هم بریم بیرون.

خیلی دوست دارم اما چون نگفتم درست نیست در ضمن معین هم خوابش برده باشه تو یه فرصت دیگه.

باشه عزیزم هر طور راحتی به هر حال لطف کردی تماس گرفتی

خواهش می کنم کاری نداری؟

نه مواظب خودت باش .

همچنین

بازم ممنون خداحافظ

خداحافظ

گوشی رو که گذاشتم حال خوبی داشتم واقعا که خداوند چه احساسات مرموز و دوست داشتنی توی وجود انسان ها قرار می

ده تا یکی دو هفته بعد اتفاق خاصی نیفتاد و اوضاع تقریبا بر وفق مراد من بود معمولا صبح ها می رفتم دانشگاه بعد از ظهر

هم می رفتم مطب به نظرم بابک روز به روز دوست داشتنی تر می شد و منو بیشتر شیفته ی خودش می کرد.

یه روز بعد از ظهر یه راست از دانشگاه رفتم مطب بابک مریض داشت وقتی کارش تموم شد رفتم تو اتاقش و گفتم:

سلام

سلام خسته نباشی زود بیا غذا رو گرم کن که از گرسنگی دارم می میرم .

مگه غذا نخوردی؟

نه منتظر تو بودم تنهایی مزه نمی ده .

مگه نمی دونستی من زود می آم.

اختیار داری یعنی بعد از این همه سال و این شغل دل خودم رو نمی شناسم .

بابک علاقه ی عجیبی به خورشت بامیه داشت غذا رو گرم کردم و دوتایی مشغول خوردن شدیم در حین غذا خوردن ازم

پرسید:

راستی مهشید آشپزی ات چگونه؟

چطور مگه؟

برای آینده می گم من زیلاد به غذاهای بیرون علاقه ندارم ها!

احساس کردم صورتم از حرارت می سوزه مکث کردم بابک دوباره پرسید: جواب ندادی؟

راستش رو بخوای تا حالا زیاد امتحان نکردم اما سعی می کنم راهی بیمارستان نشی.

خسته نباشی راستی مهشید قراره امروز ساعت چهار سونیا زنگ بزنه با هم بریم بیرون اگه زنگ زد بگو من نیستم برای

کاری رفته ام بیرون از شهر.

خوب با تلفن همراهت تماس می گیره

خاموشش می کنم.

اما اگه بفهمه راستش رو نگفته ام از دست من ناراحت می شه

اولا ممکن نیس بفهمه من ازت خواستم اصلا حال و حوصله اش رو ندارم.

به ناچار قبول کردم درست سر ساعت چهار بود که سونیا زنگ زد و سراغ بابک رو گرفت .

با تعلل گفتم: آقای دکتر تشریف ندارند کاری برایشون پیش اومد رفتن بیرون از شهر.

اما قرار بود منتظر تماس من باشه.

من خبر ندارم به هر حال اگر تماس گرفتن من پیغام شما رو می رسونم

ممنون خانم خداحافظ.

خداحافظ

گوشی رو که گذاشتم به بابک گفتم " کار درستی نکردی چرا درست باهاش حرف می زنی نظر قطعی خودت رو بهش بگو

تا اون هم بره سر خونه زندگیش به هر حال باید به یه نتیجه ای برسید این طوری که نمی شه.

چندین بار از مامان خواستم باهاش حرف بزنه اما مثلل این که این طوری که بوش میاد مامان حرف هایی رو که خودش می

خواسته بهش زده به قول تو باید سر فرصت خودم باهاش حرف بزنم

بابک داشت ادامه می داد که موبایلش زنگ خورد.

بله بفرمایید؟

سلام سونیا خانم حال شما.

جدا معذرت می خوام کاری پیش اومد برام نتونستم منتظرت بمونم

یکی دو ساعت دیگه بر می گردم.

همین طور که داشتند با هم حرف می زدند چشمانم از تعجب داشت از کاسه بیرون می اومد راه نفسم بند آمده بود انگار که

یه دیگ آب جوش ریخته بوند روی سرم تمام بدنم داغ شد.

سونیا پشت بابک در آستانه در ایستاده بود و با موبایلش حرف می زد به من هم اشاره کرد چیزی نگم.

سونیا گفت: حالا نمی شه زودتر برگدی تا شب کلی مونده ؟

بابک که اصلا متوجه نزدیکی صدا نشده بود با قیافه ی حق به جانب گفت: دست من نیست عزیزم گفتم که مشکلی پیش

اومده اما خب باشه اگه کارم زودتر تموم شد بهت زنگ می زنم فعلا خداحافظ

گوشی رو که قطع کرد گفت: آخیش راحت شدم این هم عجب گیریه ها.

بعدش انگاری متوجه رنگ پریده من شده باشه گفت:

مehشید چیزی شده مثل اینکه حالت زیاد خوب نیست.

قبل از اینکه من جواب بدم سونیا گفت: اون حالش خوبه نگرون نباش فقط چیزی رو که فکر نمی کرد ببینه دیده فقط تعجب کرده همین!

بابک متعجب تر از من به عقب برگشت و گفت: سونیا تو اینجا ای؟

خب آره مگه اشکالی داره تا یکی دو ساعت دیگه کارت تموم شده و از بیون شهر برگشتی می بینمت.

بعد خیلی خونسرد روی مبل اتاق انتظار نشست و دیگه چیزی نگفت.

بابک هم بعد مکتی کوتاه کنار دستش نشست و گفت: واقعا ببخشید سونیا جون می دونی اصلا حال و حوصله نداشتم .

چرا دروغ گفتی با خیال راحت بگو حال و حوصله تو رو ندارم ببینم اگه مهشید خانم هم قرار بود با هاتون بیاد باز هم همین

حرف رو می زدید به هر حال بابک این دفعه رو چشم پوشی می کنم اما اگه بخوای عادت کنی و همیشه بد قولی بکنی فردا

تو زندگیمون دچار مشکل می شیم.

من خواستم برم بیرون کخ بابک با صدای تقریبا بلندی گفت:

کجا؟

من می رم یه هوایی بخورم و شما م راحت باشین.

اتفاقا تو هم باید باشی بگیر بشین.

بابک رو کرد به سونیا و خنده ای کرد و گفت:

زندگی آینده ؟ تو از چی داری حرف می زنی؟ سونیا یه کمی به خودت بیا من و تو با هم کنار بیایم اگه یادت باشه از زمان

بچه گی هم همه اش توی بازی هامون با هم مشکل داشتیم دو تا لجباز و یه دنده دوست نداشتم هیچ وقت روی در روی تو

وایستم و این حرف ها رو بهت بزنم من تو رو دوست دارم ولی نه به عنوان همسر آینده بلکه فقط به عنوان دختر عمه ام از

مامان خواستم که روشنت کنه اما ظاهرا تا حالا چیزی بهت نگفته.

اتفاقا مامان جونت روشن ام کرد و به من گفت که بابک دوستت داره اما می دونی که مغروره به من گفته که بابک دوستت

داره اما می دونی که کمی مغروره تئ بهش بیشتر نزدیک شو بقیه کارهاش با من نمونه اش همین امروز برای همین که من اینقدر پا پیچ سرکار شدم و گرنه می دونی که هر آدمی برای خودش شخصیتی داره.

حدسش رو می زدم که مامان حرف های خودش رو بهت گفته من سر فرصت باهاش صحبت می کنم . تو می دونی که من چقدر برای پدر و مادرم ارزش و احترامم قائلم اما خب این مسدله واقعا قابل توجه نیست.

شاید هم مامان فکر کرده این طوری وضعیت بهتر میشه حالا که کار به اینجا رسید بذار خودم همه چیزو صاف و پوست کنده برات بگم.

تو این فاصله یکی دو نفر تماس گرفتن ووقت ویزیت خواستن که بابک قبول نکرد.

بابک در کمال خونسردی و با ملایمت به سونیا گفت:

ببین سونیا جون نه این که تو دختر بدی باشی بر عکس من خیلی هم ایده آلی . اما مسئله ازدواج و یه عمر در کنار هم به سر بردن مسئله کوچکی نیست که خیلی راحت از کنارش رد بشی من و تو شاید از هر نظر خلی هم خوب باشیم اما ارزش و اعتقاداتی توی وجود هر کسی هست که باید برای طرف مقابل قابل هضم باشه تا در آینده تا اون جا که ممکنه دچار مشکل نشن زندگی لباس نیست که اگه خوست نیومد عوضش کنی تا اون جایی که اطلاع داری پدر و مادرم اصرار دارند من بعد از ازدوایم برم کانادا تا هم بهار تنها نباشه و هم من ادامه تحصیل بدم این خواسته اونهاست اما من مخالفم و می گویم وقتی بهار ازدواج کرد و با شوهرش رفت کانادا فکر تنهاییش رو هم کرد من دوست دارم تو مملکت بمونم و تا اون جا که امکان داشته باشه به هموطن های خودم خدمت کنم یه عمر زحمت نکشیدم که خودمو اسیر و برده فرنگی ها بکنم اگه ادم بخواد موفق باشه تو مملکت خودش بهتر می تونه موفق باشه تا در بین ؟آدم هایی که اصلا نمی شناسدشون تو هم به ثروت بابام دلخوش نباش چون اگه قرار باشه من روزی ازدواج کنم و روی پای خودم بایستم و از صفر شروع کنم طبیعتا با دختری ازدواج می کنم که وضعیت ممنو قبول کنه و اگر هم به اجبار پدر و مادرم مجبور به رفتن با کانادا بشوم اصلا قصد ازدواج ندارم چون مخارج اون جا و ادمه ی تحصیل بسیار سنگینه و اداره ردن یه زندگی کار سخته و منمنی تونم مسئولیتی قبول کنم و بعدا از عهده اش بر نیام .

من می خواهم با کسی ازدواج کنم که قدر همه چیزو بدونه و از من توقع زیادی نداشته باشه و تا اون جایی که من فهمیده ام

تو برای این منو انتخاب کردی که بری کانادا یا هر کشور دیگه و توقع داری اون جا بهترین وضعیت رو داشته باشی و به رویاهات برسی البته نه این که من نتونم برعکس با کمک پدرم می تونم هر نقطه از دنیا که اراده کنم برم و زندگی مرفهی تشکیل بدم اما بهت بگم من می خوام مستقل باشم این طوری بهتره حداقل می دونم چیزی رو که دارم حاصل دسترنج خودمه و فردا کسی نیست که تو سرم بکوبه که اگه پول بابات نبود فلان و بهمان می شد شاید یه روز رفتم به دورترین مناطق محروم و به مردم اون جا خدمت کردم حالا خود دانی اگه با این شرایط کنار میای یا علی از همین حالا شروع کنیم منو ببخش که این قدر صریح و رک باهات حرف زدم به هر حال لازم بود به قول معروف دعوای اول بهتر از صلح آخر.

سونیا که بهت زده و با ناباوری به بابک خیره شده بود و بعد از مکث کوتاهی از جا بلد شد و گفت : آقا بابک بابت همه چیز ممنونم اصلا می دونی چیه لیاقت تو همین خانم منشی ته.

درست حرف بزن سونیا خانم مستوفی در آینده نه چنان دور یکی از وکیل های خوب می شن من یکی که به چشم منشی نگاهش نمی کنم هر چند منشی هم شخصیت قابل احترامیه.

بابک خان چو فردا شود فکر فردا کنیم.

بعدش خیلی سریع از آن جا رفت.

بعد از اینکه سونیا رفت به بابک گفتم:

فکر نمی کنی زیاده روی کرده باشی؟

نه مگه دروغ گفتم همه اش عین حقیقته درضمن با این که می دونم دختر فوق العاده خوب و قانعی هستی اما صحبت های

من با سونیا به تو هم مربوط میشه راضی می شی با این شرایط با من ازدواج کنی؟

ا چه پر اشتها همین حرفو تو به سونیا زدی حالا هم که سونیا اعلام مخالفت نکرده پس من دیگه چی بگم؟

من مطمئنم راضی نمی شه تازه اگه خودش هم اضر بشه مگه عمه ام اجازه می ده اون می خواد قیافه بگیه که دخترم رفته

خارج حالا گیرم که راضی شد مگه چه اشکالی داره تو رو هم می گیرم برای اینجا سونیا رو هم می فرستم کانادا این عادلانه

است نه سیخ می سوزه نه کباب.

نه بابا اون موقع فکر نمی کنی تو زیادی خوشبخت بشی

سعی می کنم جنبه اش رو داشته باشم.

اون روز خیلی زودتر از معمول مطب رو تعطیل کردیم بابک منو رسوند سر کوچه تو راه گفتم: زیادی فکر خودت رو مشغول

نکن چون از فردا خودت به تنهایی باید به کارهای مطب برسی یعنی هم منشی هستی هم دکتر.

برق از چشمانش پرید و با تعجب پرسید:

واسه ی چی؟

خب دیگه نمی خوام کار کنم اشکالی داره؟

خودت رو لوس نکن گفتم واسه چی؟

هیچی بابا هول نکن آخه از فردا تا چهار روز دیگه کلاس فوقالعاده داریم هم صبح هم عصر متاسفانه نمی تونم پیام مطب

البته اگه شما مخالفت بکنید مجبورم قید کلاس رو بزنم.

خسته نباشید حیف که خیلی دوستت دارم و گرنه دو روزه اخراجت می کردم آخه این هم شد منشی کدوم دکتری رو دیدی

که خودش هم منشی باشه هم دکتر!

این دیگه مشکل شماست خداحافظ چهار پنج روز دیگه می بینمت.

اذیت نکن مهشید من اگه یه روز نبینمت دیوونه می شم کلاست که هرروز تموم شد زنگ بزن پیام دنبالت

مطب رو چکار می کنی ؟

تو کارت نباشه یه کارش می کنم زنگ بزن پیام سراغت.

باشه خداحافظ ! مواظب خودت باش ضمنا حتما سونیا خانم امروز خونه رو برات کرده میدون جنگ

غمت نباشه این که خونه است اگه لازم باشه برای بدست آوردن تو با همه ی دنیا می جنگم.

خدا حافظ

خداحافظ.

به خونه که رسیدم متوجه شدم مهمون داریم وحید و یلدا و مادر یلدا خونمون بودن .

برعکس همیشه یلدا خیلی مهربون به نظر می رسید وحید هم که بیچاره یلدا که سر حال بود اجازه داشت شوخی کنه فرصت

رو غنیمت شمرد و گفت: به به خانم وکیل نه ببخشید خانم دکتر!

قبل از اینکه جوابی بدم یلدا گفت شاید هم بهتر بود می گفתי خانم آقای دکتر!

نیش کنایه اش حسابی کاری بود حتی وقتی هم که سر حال بود دست بردار نبود.

داشتیم شام می خوردیم که تلفن زنگ زد وحید گوشی رو برداشت و گفت : گوشی حضورتون مهشید با تو کاردارن.

کیه ؟

دکتر مهرزاد؟

گوشی رو از دست وحید گرفتم فمیدم که خیلی ناراحته مثل اینکه با خانواده اش بحثش شده بود .

مهشید جون مزاحمت شدم که بگم دو سه روزی مطب و بیمارستان نمی رم مرخصی گرفتم خواستی زنگ بزنی با همرام

تماس بگیر اگر هم تونستی من هر روز راس ساعت ۶ عصر دم در دانشکده ات منتظرت می مونم بدون وجود تو اصلا دل و

دماغ کار کردن رو ندارم.

چرا اینقدر ناراحتی مشکلی پیش اومده؟

چیزی نیست فقط اینو بدون که اگه لازم باشه به خاطر تو قید همه رو می زنم و تا آخر عمر منتظرت می مونم خیلی دوستت

دارم مهشید .

حالا مگه چی شده ؟ طوری حرف می زنی که انگار دنیا به آخر رسیده همه چیز درست میشه.

می دونی تنها مایه دلگرمی من تویی بقیه کارها خودشون درست میشه من از جانب تو مطمئن باشم طاقت بقیه رو دارم

دوست ندارم خداحافظی کنم اما خب هر خداحافظی به امید سلام دیگه اس به خانواده سلام برسون خداحافظ.

خداحافظ

دلشوره عجیبی تموم وجدم رو فرا گرفته بود چرا بابک باید به خاطر من اون همه عذاب می کشید به هر جون کندنی بود

حفظ ظاهر کردم قبل از هر کسی آقا جانم پرسید:

چی گفت دخترم؟

هیچی آقا جان گفت که دو سه روز مطب نمی ره به شما هم سلام رساند.

سلام رسون سلامت باشه.

بعد از خوردن شام خیلی زود خستگی و خواب رو بهونه کردم و به اتاقم رفتم خیلی دلم پر بود و دلم می خواست با بابک حرف بزنم گفتم فردا اول صبح باهاش تماس می گیرم و به این امید به خواب رفتم
با این که شب بدی را گذرانده بودم صبح زود بیدار شدم و از خونه زدم بیرون به اولین تلفن کارتی که رسیدم به همراه بابک تماس گرفتم خاموش بود رفتم دانشگاه اما چه دانشگاه رفتنی همه حواسم به بابک بود استاد دومین کلاسمون نیومده بود با الهام رفتیم همون پارک نزدیک دانشگاه و با بابک تماس گرفتم خوشبختانه جواب داد صداش رو که شنیدم انگار تمام آرامش دنیا رو بهم دادند با بغض گفتم :

سلام !

سلام مهشید جون خوبی؟

ممنون مگه کلاس نداری؟

نه این زنگ استاد نداشتیم.

چرا دیشب ناراحت بودی؟

چیز مهمی نیست فکر کنم سونیا روغن داغش رو زیاد کرده کیه که گوش کنه

بابک اگه یه چیزی بگم ناراحت نمی شی؟

می خواستم بگم این قدر خودت رو به خاطر من عذاب نده.

بین مهشید سعی نکن شروع کنی من و تو حرفهامون رو زدیم و به این نتیجه رسیدیم یلا تو یا هی کس ... ساعت شش می آم دنبالت خداحافظ.

بدون اینکه منتظر جواب من باشه ارتباط رو قطع کرد وقتی برگشتم پیش الهام بی خیال نشسته بود روی نیمکت و یه بسته چیپس گرفته بود دستش و می خورد در یه آن به حال الهام غبطه خوردم گفتم ای کاش فکر من هم اون قدر آزاد بود الهام پرسید:

چی شد زنگ زدی؟

تمام ماجرا بحث سونیا و بابک و همچنین تماس دیشب بابک رو به الهام گفتم به امید اینکه با من همفکری کنه اما الهام بعد از پایان حرفام یکی زد تو سر من و گفتم: واقعا که این بابک خله سونیا رو ول کرده چسبیده به تو خیلی بیچاره است من مطمئنم که اون هر چی باشه از تو بهتره ... با این آشوبی هم که بابک راه انداخته فکر نمی کنم به این سادگیا سونیا کوتاه بیاد

جمله ی آخر الهام بدجوری تگونم داد اما اون روز سعی کردم بهش اعتنا نکنم چون برای روحیه خراب من این طوری بهتر بود متوجه ساعت شدم و به الهام گفتم: پاشو بریم الان کلاس شروع میشه پاشیدیم و سریع خودمون رو به کلاس رسونیدیم بعد از پایان کلاس های پیش از ظهر چون ناهار نیاورده بودم مهمون الهام شدم به الهام گفتم:

بابک گفته هر روز عصر میاد دنبالم

الهام خندید و گفت:

نه بابا مثل اینکه این آقای دکتر عقلش رو پاک از دست داده فکر کنم مریضاش رو ش اثر گذاشتن خودم باید عصری پیام و باهاش حرف بزنم.

بلکه قید تو رو بزنه و خودشو نجات بده.

اگه راست میگی بیا!

بین مهشید خودت خواستی ها اگه به ضررت تموم شد نگیواس چی؟

باشه اما بابکی که من می شناسم نه تنها خودت تو بلکه هیچ کس نمی تونه نظرش رو عوض کنه

خیلی به خودت مغروری پس باش تا عصر ببینی.

از حرف زدن الهام خنده ام گرفته بود فقط زمانی که با اون بودم تقریبا خنده رو لبم بود.

ساعت ۵/۶ کلاس مون تموم شد الهام گفت:

مهشید حال می کنی بابک نیومده باشه من یکی که خیلی لذت می برم.

همین طور که الهام داشت حرف می زد خندیدم و گفتم:

فعلا که تو ضد حال خوردی اونور خیابون رو نگاه کن ماشینش رو می بینی؟

خوش به حالت مهشید مثل اینکه این پسر واقعا دیونه توه خب چهره اش هم که به شغلش می خوره.

رفتیم جلو و سلام و علیک کردیم ازش پرسیدم: خیلی ووقته منتظری؟

نه درست سر ساعت شش اینجا بودم به به الهام خانم چشم ما روشن چه عجب خانم ما شما رو زیارت کردیم.

الهام با شیطنت خاص خودش گفت: سلام آقای مهرزاد از دیدنتون خوشحالم اما در ج.اب باید بگم کم سعادت از ماست من

دوست دارم بینمتون اما خب کیه که تحویل بگیره.

اختیار دارین ما چه کاره باشیم که تحویل نگیریم خب از شوخی گذشته حالتون چطوره؟

شکر خدا بد نیستم نفسی میاد و میره ولی خب به پای حال شما عشاق که نمی رسه!

رو به الهام کردم و گفتم : خواهش می کنم الهام شروع نکن

چیه می ترسی؟

لبخند کمرنگی روی لبان بابک نشست و گفت: سوار شید اینجا زیاد معطل نکنید بقیه حرف ها بمونه رو تو راه

در عقب ماشینو باز کردم می خواستم عقب بشینم که الهام گفت:چه کار می کنی دختر برو جلو بشین این بنده خدا که راننده

آژانس که نیست هر که هر دوی ما رو ببینه فکر می کنه آقای دکتر استعفاء کرده و مسافر کشی می کنه .

خنده ی بابک به قهقه تبدیل شد من هم که زیاد از حرف الهام بدم نیومده بود رفتم و جلو نشستم تو راه بابک خیلی از

روحیه الهام تعریف کرد و گفت :

واقعا روحیه تون تحسین برانگیزه ای کاش همه جوون های ما این طوری بودن اون موقع مشکلات هم کمتر بود مهشید دیده

بیشتر مریض هایی که به من مراجعه می کنن هم سن و سال شماهان این ها کسانی هستن که من ویزیتشون می کنم کاری

به همکاران دیگه ام ندارم متاسفانه مشکلات جوون های ما زیاد شده خیلی هم کم پیدا میشن که با مشکلاتشون کنار بیان

مثلا خود شما چهره اتون حداقل از دید من ناراحتی خاص خودتون رو دارید اما خب خدا رو شکر باهاش کنار اومدی و به

امید حق در آینده هم موفق خواهی شد من که از صمیم قلب آرزو می کنم شما جوون ها خوشبخت بشن شما که جای خود

دارین.

از لطف شما ممنون و سپاسگذارم اما من می خواستم توصیه ای به شما بکنم البته شما سرور مایید و احتیاجی به راهنمایی

ندارین اما وجدان من اجازه نمیده که درباره این موضوع ساکت باشم.

می دونستمکه الهام چی می خواد بگه برگشتم و گفتم: الهام خانم خوشمزه گی بسه!

بابک که کنجکاو شده بود گفت: مهشید جون بگذار راحت باشن بگو الهام خانم من سراپا گوشم .

الهام قیافه حق به جانبی گرفت و گفت:

وا... چه عرض کنم اما بدون حاشیه می گم حیف شما نیست که معطل مهشیدید گفتم جلوی خودتن بگم یه وقت خدای

نکرده غیبت نباشه این طوری هم که من از مهشید شنیدم قصد دارین زمان و زمین رو بهم بریزین تا این شاهزاده خانم رو

به دست بیارین نه بابا همچین تحفه ای هم نیست که شما فکر می کنید.

بابک لبخندی زد و بعد از مکثی نه چندان طولانی نگاهی به من انداخت و شعری رو خوند که نه تنها الهام ساکت شد بلکه به

فکر هم فرو رفت.

ای دست های عاطفه بار تو تکیه گاه من

در چشم های پاک تو من خیره مانده ام

وز عمق بی کسی با قلب پر نوید

آوازی از امید در پیشگاه چشم تو ای خوب خواننده ام

شاید مرا از دام مصیبت رها کنی

شاید نگاهی از ره لطف و صفا کنی شاید وفا کنی

شاید به من عنایتی بهر خدا کنی

شاید که در تلاطم این عمر پر سکوت ما را صدا کنی

این را بدان که من نام تو رو لحظه به لحظه خود صدا کنم

این را بدان که من با یه اشاره از نو جان را فدا کنم (علی طلوع)

بله الهام خانم اینو بدونکه من با یک اشاره از اون جونم رو فدا کنم عادت نکرد بودم که الهام رو ساکت ببینم برگشتم عقب و

پرسیدم چیه الهام غصه نخور یا خودش میاد یا نامه اش.

نه بابا خوشمزگی نکن نامه کی؟ امیر ارسلان نامدار فرهاد کوه کن مجنون بدبخت یا امثال این بیچاره ها خیالت راحت باشه
من مثل تو بی رحم نیستم تو این فکرم که چطوری این آقا دکتر نازنین رو شیدای خودت کردی بیچاره مسافر کشی کم بود
شاعر هم شده خدا می دونه یکی دو روز دیگه که بگذره چه بلایی سرش می آری .. اصلا به من چه خودتون می دونید تا
آقای دکتر یه دیوان شعر بغلمون نداشتی بهتره من پیاده بشم.

الهام تو هیچ وقت آدم نمی شی!

خیلی هم دلت بخواد می گن کافر همه رو به کیش خود پندارد.

آقای مهرزاد! اگه لطف کنید من پیاده می شم برم سراغ زندگیم شماها هم برید دنبال لیلی مجنون بازی کردتون

بابک در حالی که می خندید گفت: جدا می خوام پیاده می شی؟

آره باور نمی کنید؟ خب باورش سخته دوری از من ملال آوره اما چه کنم که ناچارم ... حالا از شوخی گذشته این جا یکی دو
تا کار دارم که باید انجام بدم پس رفع زحمت می کنم.

بابک ماشین رو در جای مناسبی پارک کرد و گفت:

هر چند که واقعا دلم نمی آد ازتون جدا بشم اما بفرمایید مزاحم نمی شم از دیدنتون خوشحال شدم خداحافظ و به امید
دیدار.

الهام پیاده شد و گفت:

امیدوارم از حرف های من دلزده نشده باشید قصد مزاح بود من یکی که از خدا می خوام شما دو تا به هم برسید حداقل از

شر شیطونی های مهشید خانم راحت می شیم نگاه به این ناه مظلومش نکنید خدا می دونه تو دانشگاه چه آتیشپهراسی

چقدر تقدیم کنم

ا تاکسی متر هم که ندارید.

بابک با تعجب پرسید:

چی؟

کرایه دیگه! بابت شغل دوم اما بگمونم شغل سوم یعنی شاعری فکر نکنم چیزی دستگیرتون بشه

واقعا حرصم گرفته بود گفتم: الهام خیلی بی مزه ای!

الهام در حالی که دستش رو تکون می داد گفت: نزن بابا رفتم خداحافظ

وقتی الهام دور شد چشمم افتاد به چهره بابک که داشت به حرکات الهام می خندید ، وقتی که خوشحال بود خیلی قشنگ تر بود.

عجب دختریه مهشید روحیه ی خیلی خوبی داره.

آره درسشم خیلی خوبه می گه باید زحمات داداش و مادرشو جبران کنه.

خب ان شا الله که روز به روز موفق تر باشه.

راستی پیاده می شوی بریم یه چیزی بخوریم من که واقعا گرسنه

نه می ترسم یه وقت مامان اینا نگران بشن.

خب بیا زنگ بزن

نه باشه یه وقت دیگه راستی نگفتی چه خبر؟

از کجا؟

خونه دیگه

آهان هیچی

خب غیر از سلامتی خودت رو به اون راه نزن

هیچی مهشید ولش کن اصلا حوصله ندارم

بهر حال باید به من بگی چی شده

بین مهشیدم نمیشه که من و او به واو رو برات توضیح بدم دیروز سونیا از مطب یه راست میره شرکت بابا و بنا می کنه به

گریه و زاری کردن که بابک این طوری کرد و این طوری گفت بابام هم میره خونه داد و بیداد می کنه و موضوع رو پیچیده

اش می کنن و به مامانم میگه دو تاشون هم تصمیم می گیرن برای من شمشیر از رو ببندند

من هم که هر چی باشه بچه ی خودشونم و از خودشون لجباز تر فقط تو یه کمی دندون رو جیگر بگذار درست می شه فقط

تو رو خدا اگه می خواهی چیزی بگی از در پند و اندرز وارد نشو که حوصله اش روندارم فقط بگو منتظرم می مونی هر اتفاقی که بیافته منتظرم می مونی؟

این حرفا چیه که می زنی من اگه حرفی می زنم فقط واسه خاطر من دچار دردسر بشی همین! این مشکلات برای من شیرینه تو فکر خودت باش راستی هفته دیگه یکی از همکارا یا بهتر بگم دوستان صمیمی من می خواد به بیمارستان اعصاب و روان که تو ساری تاسیس کرده افتتاح کنه از من هم رسماً دعوت کرده که برم میای با هم بریم؟ چی بگم پیشنهاد غیر منتظره ای بود بعید می دونم پیام.

توی دانشگاه مشکل داری؟

نه اتفاقاً بعد از پایان این چهار روز یه هفته تعطیلم

خب پس چه بهتر دیگه چی می گی؟ یه سر هم به مهشادتون می زنیم تا اون موقع شاید پدر و مادر من هم از اعتصاب بیرون اومده باشند.

چی می تونستم بگم چشمان مشتاق بابک رو می دیدم به دل خودم رجوع کردم اما چون از طرف خانواده ام مطمئن نبودم جواب قطعی ندادم گفتم: باشه تا آخر هفته خیلی مونده جوابش رو بهت می گم

باشه من منتظرم و دوست دارم جوابت مثبت باشه چون اگه نیای منم بعید می دونم که برم .

هوا تقریباً تاریک شده بود که بابک منو دم در پیاده کرد و گفت:

اگه تونستی تماس بگیر من خونه نمی رم خونه یکی از دوستانم هستم

باشه بینم چی میشه؟

در ضمن یادت نره با پدر و مادرت صحبت کنی

خیلی خوب چقدر تو هولی؟

خداحافظ اگه دیگه نتونستم باهات تماس بگیرم فردا عصر جلو دانشگاه می بینمت

باشه خداحافظ

وقتی رفتم تو فهمیدم یلدا اینا هنوز نرفته اند با همه سلام و علیک کردم مادر توی آشپزخونه بود آرام طوری که کسی

متوجه نشه از دیر کردنم گله گی کرد من هم در عین صداقت جریان بیرون رفتنو با بابک رو بهش گفتم بنده خدا گفت: می
تونستی یه تماس بگیری که ماهم دل نگرون نشیم تو که بچه نیستی باید این چیزها رو خودت بدونی دلم هزار راه رفت.
حق با مادر بود صورتش رو بوسیدم و گفتم: معذرت می خوام قربون تو مادر خوبم بشم چشم از فردا اگر خواستم دیر کنم
زنگ می زنم خوبه؟

وحید نشسته بود پیش آقاجون و یه بند حرف می زد یلدا هم که نمی دونم واسه چی اون قدر مهربون شده بود همه اش به
پر و پای من می پیچید

مehشید جون برو بشین برات چایی بریزم خسته ای.

ممنون یلدا جون لطف کن لیوانی بریز

وحید همون طور که با آقاجون حرف می زد گفت: امری باشه.

خوبه تو نمی خواد دلت بسوزه حالا که محبت یلدا خانم گل کرده بذار ما م فیض ببریم.

همون موقع تلفن زنگ زد معین تلفن رو برداشت و غش غش می خندید حدس زدم باید الهام باشه چون کسی غیر از الهام

نمی تونست معین رو بخندونه معین در حالی که می خندید گفت : گوشی مهشید بیا با توکار دارند الهامه

سلام الهام جون

سلام لیلی خانم!

لیلی دیگه کیه؟

به این زودی فراموش کردی بازم صد رحمت به لیلی ومجنون از عصری که ازتون جدا شدم داشتم به این فکر می کردم که

اگه می دونستند که تو این قرن مهشید و بابکی هستند اون هم این همه عاشق هر گز به خودشون اجازه نمی دادن افسانه

لیلی و مجنون رو بسازند بابا شما که روی اون ها رو کم کرده اید.

تو چقدر فکر می کنی دختر قدر خودت رو بدون حالا غرض از مزاحمت؟

خیلی بی معرفتی مهشید باید به من بگی مزاحم نکنه منتظر زنگ دکتر جونت بودی پس دیگه واقعا مزاحم نمی شم ممکنه

پشت خط باشه.

خودت رو لوس نکن خیلی خوب شد تماس گرفتی خیلی به همفکر احتیاج داشتم

نه بابا چی شده مشکلی پیش اومده؟

مشکل که نه اما می دونی بابک می خواد برای افتتاح بیمارستان اعصاب و روان بره ساری خیلی هم اصرار داره من همراهش

برم حالا موندم چیکار کنم روم نمیشه به مامان اینا بگم

- به به سلام جناب دکتر! خواهش می کنم ، چه مزاحمتی؟ گوشی حضراتون...

وحید همان طور که به من نزدیک می شد آروم گفت :

- بهتره یه منشی استخدام کنی.

گوشی رو از دست وحید گرفتم :

- سلام!

- سلام مهشید جون حالت چطوره؟

- خوبم شما چطورید.

- من خوبم ، فقط خیلی دلم برات تنگ شده.

- باشه من با استادمون صحبت کردم قرار شد لیست کتاب هایی که به درد شما می خوره برام تهیه کنه فردا می اره

- الهی بمیرم نمی تونی صحبت کنی.

- خدا نکنه؟

- راستی برای شمال صحبت کردی.

- هنوز نه فرصتش پیش نیومده ، شما نگران نباشید.

- باشه من امیدوارم ، دیگه بیش از این مزاحمت نمی شم. راستی من خونه نیستم اگه کاری پیش اومد با خودم تماس بگیر.

- اعتصابه آره؟

- به چیزی تو این مایه ها ، فعلا تا نصیحت های خانم شروع نشده خداحافظ.

- خداحافظ.

- گوشی رو که قطع کردم ، وحید گفت :

- این آقای دکتر چه کار داره هر شب می زنه؟ چرا اعتصاب کرده ، نکنه می خواد خودکشی کنه؟

- مگه به تو یاد ندادند که استراق سمع ممنوعه اگه خوب گوش کرده باشی باید فهمیده باشی که برای چی زنگ زده بود

آقای کنجکاو!

- من گوش نکردم ، فقط ناخواسته شنیدم.

- چرا حرف هایی که خودت دوست داشتی شنیدی ، اصلا مگه تو خونه و زندگی نداری که هر شب این جایی؟

- خوب می خوام پیام ببینم فضولش کیه؟

اوضاع داشت از شوخی به جدی تبدیل می شد که معین فریاد زد :

- خونه که نیست دیوونه خونه استو

همگی زدیم زیر خنده و بحث در همون جا خاتمه داده شد.

فقط چیزی که اون شب خیلی جای تعجب داشت این بود که یلدا نه تنها چیزی از بحث من و وحید به دل نگرفت بلکه خیلی

هم خندید.

به هر حال اون شب با وجود این که کمابیش سعی کردم موضع شمال رفتن ر مطرح بکنم ، اما جو مناسبی به جود نیومد و من

هم چیزی نگفتم.

فصل ۷

فردا رفتم دانشگاه ، الهام ساعت اول نیومده بود . ساعت دوم هم که اومد گفت:

- با بابلسر تماس گرفتم مامان حالش زیاد خوب نبود، شب تا صبح تو فکرش بودم برای همین صبح خواب موندم.

زیاد دل و دماغ نداشت گفت:

- آخه می خواستم بمونم تعطیلات آخر ترم یه دفعه برم. این طوری که درست نیست همه اش تو راه باشم. خودش کلی

هزینه بر میداره.

- خب الهام جون این قضیه ی مسئله ی عادی نیست به قول خودت حال مادرت خوب نیست تازه به نظر من اگه نری ناراحت می شن.

- راستی تو چه کار کردی گفتمی میخوای بری شمال. اصلاً خوبه من به مادرت بگم، می گم که حال مادرم خوب نیست با هم می ریم و بر میگردیم... هر چند اون طوری هم درست نیست مزاحم تو و بابک می شم.

- ببین الهام تو، تو هیچ موقعیتی دست بردار نیستی چه مزاحمتی، تازه فکر می کنم بابک خیلی هم خوشحال می شه؛ اما صبر کن خودم با مامان صحبت می کنم. اون طوری فکر می کنند خودم نخواستم چیزی بگی، بعداً اگه قبول نکردند تو بهشون بگو.

- باشه، اما تو با بابک هم حرف بزن ببین اگه ناراحت نمی شه من خودم تنهایی میرم.

- خیلی خوب؛ اما من مطمئنم نه تنها ناراحت نمی شه بلکه خوشحال هم میشه. شاید باور نکنی بابک خیلی تو رو دوست داره.

- جدی می گی، این آقای دکتر چقدر دریا دله. پس لطفاً پاتو بکش کنار مهشید خانم بذار سر از کارمون در بیاریم.

- مرده شور تو رو ببره که هیچ وقت شوخی و جدی ات قابل تشخیص نیست.

کلاس شروع شده بود و تا ظهر کلاس داشتیم، موقع ناهار هم با هم رفتیم ساندویچ خوردیم و برگشتیم دانشگاه. ساعت پنج و نیم بود که کلاسمون تعطیل شد، درست سر ساعت شش بود که سروکله بابک پیدا شد.

بابک بد جور پیاده شد و از دیدنمون ابراز خوشحالی کرد. الهام به ظاهر بدجوری رفته بود تو فکر وقتی بابک علتش رو پرسید؛ گفت:

-وا... تو این فکر بودم که گارد سلطنتی هم یه همچین راننده وقت شناسی نداره.

- گارد سلطنتی در مقابل شما خانم ها کیه؟! راننده که چه عرض کنم من در بست نوکرتونم میون راه هم کسی رو سوار نمی کنم. بفرمایید سوار بشید.

- نه، من دیگه مزاحم نمی شم، آخه هر روز که نمیشه من تو کار شما دخالت کنم. برید خوش باشید من هم میرم سراغ بدبختی خودم.

- این حرفا چیه الهام خانم چه مزاحمتی تازه اگه راستش رو بخواید تا زمانی که شما هستید ما خیلی خوشحالیم و می خندیم.
- خب این که خوشحالید من هم خوشحالم. اما درباره خنده مگه من دلکم که شما رو بخندونم؟
- بعد رو کرد به من و گفت:
- من اصلاً از آدم های خشک و بی روح متنفرم نمونه اش همین مهشیده با یه من غسل هم نمیشه خوردش. من مونده ام شما
- چطوری عاشق اون شدید. اصلاً به من چه تو کار بزرگترها دخالت بکنم خودتون عاقل و بالغید خود دانید من رفتم خداحافظ.
- الهام که راه افتاد بره بهش گفتم:
- الهام دیوونه کجا؟
- اولاً دیوونه خودت، دوماً می خوام برم مخابرات یه زنگ بزنم ببینم حال مادرم چطوره.
- خب بیا بریم خونه ی ما زنگ بزن. این طوری منم راحت تر می تونم قضیه رو به مامان اینا بگم.
- پس بگو سلامت بی طمع نیست تو به فکر خودتی.
- خیلی بی مزه ای الهام.
- الهام طوری که بابک متوجه نشه من رو آروم کشوند کنار و گفت:
- راستی مهشید از شوخی گذشته به بابک بگو اگه واقعاً منو دوست داره، این نامردیه که بذاره تو آتیش حسرت این عشق بسوزم. بیا و از خودت بگذر. به خاطر من تو نیکی کن و در دجله انداز.
- در حالیکه می خندیدم گفتم:
- واسه همینه که می گم تو هرگز آدم بشو نیستی.
- چرا مهشید خانم، آدم هم می شیم به موقع اش حالا بیا بریم تا آقای دکتر از شدت عصبانیت یه کاری دست خودش نداده.
- الهام در حالی که می رفت طرف ماشین رو کرد و به بابک گفت:
- به خدا من قصد مزاحمت ندارم، اما چه کار کنم که کешید ول کن نیست. تازه می گم خودم می رم بابلسر مهشید می گه نه
- باید با ما بیای.
- غلط کردی که من یه همچین حرفی زدم. من که هنوز رفتن خودم مشخص نیست، چطور باید تو رو هم دعوت کنم.

- مؤدب باش تو نمی گفתי بیا و به مامانم بگو بذارن من با آقای مهرزاد برم بابلسر. من هم گفتم حالا که التماس می کنی باشه یه فکری برات می کنم. تو نمی گفتی اگه بیای بهتره؟ آخه می دونید آقای مهرزاد مادر مهشید روی حرف من اصلاً حرف نمی زنه، اما برای مهشید بیچاره اگه دلش بسوزه شاید یه کمی به خواستش اهمیت نشون بدن.

- الهام دیگه داری شورش رو در می آری، بسه دیگه.

- مهشید جان چرا عصبانی می شی خانم، من که می دونم الهام شوخی می کنه.

- مسئله شما نیست، اما آخه شوخی هم حدی داره.

الهام گفت:

- باشه تسلیم. اصلاً من حرفی نمی زنم خودت بهشون بگو.

- باشه الهام جان این طوری خیلی بهتره. من فکر نمی کنم مشکلی داشته باشم دیشب هم اگه چیزی نگفتم نمی خواستم جلوی یلدا حرفی بزنم همین!

الهام رو کرد به بابک و گفت بریم آقای دکتر که از گرسنگی مردم.

- ببخشید رستوران قراره برید احیاناً؟

- رستوران که نه، اما کافه گلاسه ای، بستنی، آبمیوه ای چیزی.

بابک گفت:

- اگه شما می خواهید مارو مهمون کنید کدوم عاقله که بگه نه. من که حاضرم تو چی مهشید؟

- برای من فرقی نداره.

- آره دیگه برای این که فرقی نداره می خواد فقط بخوره حالا می خواد مهمون من باشه یا شما، اما خب ما که پول نداریم این هم روش. سوار بشید بریم اونش با من.

رفتیم یه کافی شاپ دنج، با صفا و شیک. با این که از الهام ناراحت بودم اما به حرکاتش خنده ام می گرفت اون قدر اون جا چرت و پرت گفت و بابک رو خندوند که یکی، دو تا میز اطراف هم بی نصیب نمودند. تسویه میز رو هم حساب کرد و

گفت:

- بازم مهمون نوازی دانشجوها از شما دکترها که چیزی به ما نمی رسه.

هر چی بهم بابک اصرار کرد الهام قبول نکرد.

ازشون خواستم زودتر برگردیم خونه، به بابک گفتم:

- دیشب یه کمی دیر شده بود مامان حسابی نگرون بود نمی خوام این مسئله تکرار بشه.

در همین حین الهام از فرصت استفاده کرد و گفت:

- آره آقای مهرزاد آدم باید قدر مادرش رو بدونه از شما چه پنهون از دیشب که زنگ زدم بابلسر و متوجه شدم حال مادرم

خوب نیست خیلی ناراحتم اگه بشه چند هفته دیگه که تعطیل ایم میرم یه سری بهش می زنم.

- خب اگه قرار شد من و مهشید بریم شما هم بیاید.

- وا... مهشید هم همین رو می گه، اما من می گم اولاً که تکلیف تو

معلوم نیست. در ثانی دوست ندارم مزاحم شما بشم

- این حرفها چیه ، خانم زندگانی. مزاحم کدومه من یکی که از خدا می خوام. از وجودتون فیض بریم

- شما بله ؛ اما فکر می کنم مهشید زیاد راضی نباشه مگه نه مهشید ؟

- ترجیح میدم چیزی نگم چون یه چیزی می گم عصبانی می شم می زنم تو سرت حالا راه بیفت که دیر شد.

الهام هم قبول کرد و شب اومد خونه ما. وحید و یلدا هم رفته بودند.

آقا جون و مامان از دیدن الهام واقعا خوشحال شدند. معین رو که دیگه نگو سر از پا نمی شناخت.

بعد از کمی اختلاط بین ما و مامان ، الهام زنگ شد بابلسر. مادرم هم با مامانش صحبت کرد و جویای سلامتی اش شد.

بعد از اینکه تلفن قطع شد ، مامان به الهام گفت :

- الهام جون نگران نباش فکر نم یکنم مسئله حادی باشه هر چی باشه من خودم و مادرم فکر می کنم بیشتر ناراحتی مادرت

دلتنگی باشه تا بیماری و کسالت. این طوری که از مهشید شنیدم هفته دیگخ تعطیل اید خب ، برو بهش یه سر بزن

- از شما چه پنهون خانم مستوفی خودم هم تو این فکر هستم. به مهشید هم می گم اگه شما و آقای مستوفی اجازه بدید با

مehشید بریم و برگردیم.

مادرم بعد از مکث کوتاه ، نگاه به آقاجونم انداخت و ظاهراً رضایت رو تو چهره اش دید گفت :

- اگه خود مهشید مایل باشه ما که حرفی نداریم. بچه ام مهشاد هم خوشحال میشه

- چی بگم مادر ، راستش خودم هم مایلم اما یه مسئله دیگه هم هست و دوست ندارم از شما پنهون کنم حقیقتش آقای

مهرزاد هم قراره برای

انجام مأموریتی بره ساری از من هم خو...ا... سته.

الهام گفت:

-پس چرا این قدر جون می کنی. بذار من می گم که این قدر کمرو نبودی تو دانشگاه همه بچه ها رو درسته قورت می دی.

حالا خودش رو زده به موش مردگی. هیچی بابا دکتر مهرزاد از مهشید خانم خواسته که توی این سفر همراهی اش بکنه.

مهشید هم بهش گفته نمیتونم پیام. حالا به من می گه اگه با تو پیام آقای دکتر ناراحت می شه همین!

این بار آقا جون داشت چای می خورد گفت:

-نه الهام جون! اشتباه نکن من می دونم مهشید چرا چیزی به ما نگفته، مسئله ترس نیست احترام گذاشتن به بزرگترهاست

همین! من بچه هامو می شناسم، بزرگشون کرده ام. اون قدر هم عاقل هستند که راه رو از چاه تشخیص بدن من و مادرشون

هم فقط باهاشون مشورت می کنیم و تصمیم نهایی رو رو می داریم به عهده خودشون. مهشید هم برای خودش خانمی یه. در

این باره هم مهشید جون اگر نظر منو بخواد من یکی که حرفی ندارم آقای دکتر رو که قبول دارم اما از این مهم تر بیشتر

خودش رو قبول دارم. در ثانی این مسافرت ها خالی از لطف نیست. به قول معروف هر کسی رو در سفر باید شناخت. دیگه

گذشت اون زمان ها که زن رو توی مطبخ خونه زندانی می کردند. حالا این دست خود شخصه که از موقعیتی که داره استفاده

کنه نه سوءاستفاده. آره بابا جون برید توی اجتماع و خودی نشون بدید. به هر حال تو این اجتماع مشکلات شماها کم نیست

و این خود شما هستید که باید موانع رو از سر راهتون بردارید. با خونه نشستن و میدون رو خالی کردن چیزی درست نمی

شه.

اشک توی چشمای الهام حلقه زده بود و می دونستم که به یاد پدر خودش افتاده بود.

موقع خوابیدن الهام گفت:

-دارم چهره بابک رو موقع شنیدن این خبر تجسم می کنم. نمی دونم بدبخت رو چه کارش کردی که اگه بهش بگی بمیر
واست می میره.

-الهام روز اولی که بابک رو دیدم یادته هیچ فکر نمی کردم یه روز برسه که بتونم حتی دوباره ببینمش؛ اما حالا چی نه تنها
دیدمش بلکه از خودم عاشق تر دیدمش. اما نمی دونم چرا همیشه ته دلم از یه حس گنگ و نامفهوم شور می زنه.

-مehشید جون تا خیالات برت نداشته، بگیر بخواب عزیزم. آخرش این وسواس تو کار دستت می ده. فردا هم مثل یه دختر
خوب بدون این که آقای دکتر رو اذیت بکنی جریان موافقت پدرت رو بهش بگو. از شوخی که بگذریم تو این زمانه عشق
پاک و بی آلاش خیلی کم گیر می آد حالا که تو لایقش بودی و گبرت اومده خوب قدرش رو بدون و به قول معروف کلاه تو
بچسب باد نبره... شب بخیر من که خوابیدم اصلاً حوصله ندارم سر کلاس آقای خیبری چرت بزنم. دیدی که چطور متلک بار
آدم می کنه.

-شب بخیر، خوب خوابی.

اون شب فکرهای گوناگون توی مغزم چرخید و نفهمیدم کی پلک هام سنگین شد و خوابم برد.

فردا با الهام رفتیم دانشگاه. عصری هم طبق معمول بابک سر ساعت اومد دنبالمون؛ اما الهام دیگه حاضر به همراهی نشد.
وقتی جریان موافقت آقا جونم رو به بابک گفتم اون قدر خوشحال شد که نگو. اون روز از اول صبح تا عصری واقعاً روز خوبی
داشتم از حرکات الهام تو دانشگاه گرفته تا خوشحالی بابک و برنامه ریزی اون برای شمال، اما از اون جایی که همیشه عمر
شادی و شغف در زندگی من خیلی کوتاه و گذرا

بود اون شب وقتی به خونه برگشتم علی رغم روحیه خوبم فهمیدم که حال مامان چندان خوب نیست به زور جواب سلامم رو
داد.

-سلام مادر خسته نباشی.

-چیزی شده آقا جون کجاست؟ معین! مامان چشه.

-من چه می دونم از خودش پیرس.

-مامان اتفاقی افتاده خطایی از من سر زده؟

-نه مادر چه خطایی؟

-آقاجون کجاست نکنه اتفاقی افتاده.

-اوه یه بند سوال می کنه.چقدر عجله داری مادر چند ماهه به دنیا اومده ای؟...چی بگم وا...؟گفتم همه چی به خوبی و خوی می گذره به تو و مهشاد چیزی نگفتم ناراحت نشید اما مثل این که موضوع جدی تر از این حرف هاست آخرش که می فهمید...یکی دو ماهی می شه که وحید به آقاجون پيله کرده که حونه رو بفروشیم یه کوچکتش رو بخریم تا اون هم ماشین بخره و کم کم پول ما رو پس بده. اخلاق آقا حون ات هم که دیدی کافیه بچه هاش بگن جون می خوام حاضره براشون بمیره. اول حرف وحید رو جدی نگرفت اما وقتی دید وخید واقعا ماشین می خواد می گه حونه رو می فروشیم تا کار وحید راه بیفته. وقتی هم که پولمون رو داد انشالله بهترش رو می خریم. یه هفته ای هم می شه که یه مشتری پروپا قرص پیدا شده...

همین طوری که سراپا ایستاده بودم نفهمیدم چه طور زیر زانو هام سست شد و نشستم کنار میز تلفن. آقاجون اگه تصمیمی رو می گرفت هیچ کس چلودارش نبود. وحید خان هم نه تنها پولمون رو نمیداد تازه اگه ادعای دیگه ای هم نمی کرد جای شکرش باقی بود نمی دونستم چی بگم و چی کار کنم.

فقط یادم می آد صدامو بدون این که متوجه بشم چنان بردم بالا که تو گلوم می سوخت.

-وحید غلط کرده دیگه داره شورش رو در می آره.پس بگو یه هفته این جا اطراق کرده بودند و یلدا اون همه مهربون شده بود.همه اش نقشه یلداخانم بود به درک که ماشین ندارند حالا نمی شه پیش فامیلاش کمتر قیافه بگیره...یلدا بگم خدا چی کارت بکنه نمی دونم از کجا چیدات شد و این طوری مغز این وحید رو شستشو دادی. اصلا تو نگران نباش مادر!من یکی نمی دارم تازه مهشاد هم اگه بفهمه پشت ماست این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری ها نیست.

می خواستم تلفن رو بردارم زنگ بزnm به وحید هر چی از ذهنم در می آد بهش بگم که تازه زنگ خورد. گوشی رو برداشتم:

-به به آجی مهشاد!جالت چطوره؟ چه عجب یادی از ما کردی بچه ها خوبند؟ کیان چطوره؟

- همه خوب اند شما چطورید عجب از شما که سالی یه بارم حال ما رو نمی چرسی خانم!من هم که هر وقت زنگ می زنم

تشریف ندارید.

-حق با توئه اما عوضش اگه قول بدی نترسی هفته دیگه می خوام به سر یهت بزنم.

-چه خوب کی می آی؟

-روزش مشخص نیست اما تنها آقای مهرزاد والهام هم می آن به هر حال هر روزی که قرار شی پیام باهات تماس می گیرم.

- به به چشمم روشن نکنه به آقای دکتر بله رو گفتمی و ما بی خبریم!

- نه بابا مطمئن باش اگه خبری بشه اولین کسی که مطلع بشه تویی خب دیگه با من کاری نداری بچه ها رو از طرف من

بیوس به کیان هم سلام برسون.

-البته کیان هم قراره هفته دیگه بره ماموریت اما اون روز دوشنبه می ره.

-خوبه پس می تونم ببینمش چون ما حتما قبل دوشنبه اون جابیم خداحافظ گوشی رو می دم به مامان.

گوشی رو دادم به مامان بهش اشاره کردم که فعلا چیزی به مهشاد نگه طفلکی غصه دار می شه.غم غربت خودش بس نیست

غصه ما رو هم می خوره.

مامان داشت با مهشاد صحبت می کرد که سروکله آقا جون پیدا شد.اولش فکر می کردم که وقتی آقا جون اومد چه طور

باهاش برخورد کنم و چی بهش بگم تا نظرش رو عوض کنم اما وقتی اون چهره مهربونش رو دیدم از شدت عصبانیتم کاسته

شد و دریافتم اگه کاری هم می کنه فقط برای اینه که دوست نداره بچه هاش ناراحتی در زندگی داشته باشند و به عقیده

خودش فروش خونه نمی تونست خدشه ای در روند زندگی ما وارد بکنه.

مامان تلفنش تمام شده بود و حفظ ظاهر می کرد.اما من وقتی برای آقاجون چای بردم نتونستم خودم رو کنترل کنم و

ناراحتی ام رو پنهون بکنم.بنابراین آقاجون با لحن مهربون خاص خودش گفت:

-مهشیدجون مشکلی پیش اومده چرا این قدر گرفته ای؟

-نه آقاجون چه مشکلی فقط یه کمی خسته ام.

-یعنی می خوای بگی من بچه هام رو نمی شناسم.

-چرا آقاجون ما رو خوب می شناسید اما ای کاش یه کمی وحیدخان رو می شناختید که هر روز برای ما مشکل جدیدی

درست نمی کرد.

-منظورت چیه دخترم؟

-آقا جون من همیشه به وجودتون افتخار کردم و می کنم، می دونم اگه کاری انجام می دید فقط محض رضایت ما بچه هاست آخه آقا جون به خدا شرمم می آد با شما این طوری حرف بزنم، اما دلم داره می سوزه چرا اختیارتون رو دادید دست وحید؟ چرا می خواهید همه رو به خاطر آقا وحید بدبخت کنید. حالا آقا ماشین نداشته باشد مثلاً چی می شه؟ مگه خود شما نبودید بعد از یه عمر زندگی تازه صاحب ماشین شدید اون هم چه ماشینی ناراحتی من از اینکه که وحیدی که من دیدم حالا حالاها دست بردار نیست، امروز ماشین، فردا خونه خدا به دادمون برسه. زن گرفته که بره سراغ زندگی خودش. چطور وقت خوشی هاش یاد ما نیست، اما همچین که گرفتار میشه می فهمه پدر و مادری هم داره، اما به خدا آقا جون این کارها که شما در حق وحید می کنید نه تنها دوستی نیست، بلکه دشمنی محضه، این طوری متکی به شما بار می آد و هیچ غلطی نمی کنه.

آقا جون در کمال خونسردی به حرف های من گوس کرد و بعد خیلی آروم گفت:

-راحت شدی دخترم حرف دیگه ای نیست؟ همه حرف های تو درست و متین اما قبل از این که تو این حرف ها رو بزنی من و مادرت با هم بحث کردیم و به نتیجه رسیدیم. به نظر من صلاح کار در اینکه که در حال حاضر خونه رو بفروشیم تا کار وحید راه بیفته، این طور که می گه ماشین رو برای کارش می خواد. بعداً انشاءالله یه خونه بهتر می خریم، این طوری هم مشکل وحید حل شده هم این که ما چیزی رو از دست ندادیم. البته خود وحید هیچ اصراری نداره فقط پیشنهاد داده هر چی باشه اون هم پسر منه و برادر شماست غریبه که نیست.

-نه تو رو خدا چه رویی داره! بیاد اصرار هم بکنه، اون می دونه که بدون اصرار و خواهش شما گوش به فرمان هستی چیزی نمی گه، اگه غیر از این بود می دیدید که نه تنها اصرار می کنه بلکه دستور هم می ده.

تصمیم آقا جون جدی تر از اون بود که فکر می کردم چون ادامه بحث کردن رو بی فایده دیدم به ناچار سکوت کردم در فضایی کاملاً غمگین شام رو خوردیم. تصور این که تا چند وقت دیگه سر هیچ و پوچ بی خونه می شیم خیلی دشوار بود. در حالی که فکرم نمی گنجید این تازه اول بدبختی ها و مشکلات من بود. روزگار خوبی که برام دیده بود تعبیر می کرد و چه تعبیر بد و ناخوشایندی.

فردای اون روز پنج شنبه با روحیه ای نه چندان خوب سر کلاس حاضر شدم حتی شوخی های الهام هم نتوانست تأثیر

چندانی توی روحیه ام بذاره. ساعت چهار بود که کلاسمون تموم شد به خاطر این که بابک ساعت شش نیاد دنبالمون با

همراهش تماس گرفتم و گفتم کلاسمون تموم شده.

-خب بمونید میام سراغتون.

-نه ممنون نمی خواد می ریم شاید هم الهام امشب رفتیم خوابگاه.

-برنامه شمال چی شد؟

-گفتم که حرفی ندارم هر موقع شما بگید من حاضریم.

-تاهاام چی؟ اونم میاد.

-آره البته خودش می گه اگه مزاحم نیستم.

-نه بابا چه مزاحمتی خودت که عزیزی دوستانه هم عزیزند. راستی تو مطمئنی حالت خوبه آخه احساس می کنم زیاد سر

حال نیستی.

-چیز مهمی نیست یه کمی سرم درد می کنه که زود برطرف می شه. خوب دیگه بیشتر از این مزاحمت نمی شم. برای شمال

هم منتظر تماس می مونم. من از حالا حاضریم.

-فکر می کنم برنامه برای فردا عصر و یا صبح زود ردیف باشه آخه یک شنبه باید اون جا باشیم.

-باشه ایرادی نداره به الهام هم می گم حاضر باشه خداحافظ.

-خداحافظ عزیزم مواظب خودت باش.

گوشی را گذاشتم و با نگاه به اطرافم دنبال الهام می گشتم اما اثری از اون پیدا نکردم. پیش خودم گفتم پس الهام این جا

نبود که تونستم راحت حرف بزنم و گرنه همه اش مزه می پروند و نمی داشت. تو فکر بودم که الهام صدای قهقهه خنده

گروهی از بچه ها به گوشم رسید. حدس زدم باید الهام توی جمع شون باشه وقتی به محل رسیدیم حدسم به یقین تبدیل

شد.

الهام وقتی منو دید قیافه جدی به خودش گرفت و گفت:

- بچه ها منو ببخشید باید برم مهشید رو ببرم دکتر زیاد حالش خوب نیست بعدا می بینمتون. خوش بگذره.... خب مهشید

جون بریم امروز هم پنج شنبه است مطب ها هم شلوغه نوبت بد گیر می آد.

- این خل و چل بازی ها یعنی چی؟ دکتر چیه؟ مریض کیه؟

- هیچی بابا پیش بچه ها گفتم تو مریضی تا ولم کنند وگرنه باید تا آخر وقت مثل دلک ها اونا رو می خندوندم.

- خب می گفتم خودم مریضم. چرا از دیگرون مایه می داری؟

- آخه می دونی چیه باورشون که نمی شه اما وقتی قیافه تو رو می بینند نه تنها باور می کنند بلکه دلشون هم می سوزه.

- من احتیاج به دلسوزی ندارم می فهمی؟

- حالا چرا این قدر ناراحت می شی اصلا خودم مریضم. راستی زنگ زدی به بابک؟

- اره.

- خب چب گفت؟

- درباره چی؟

- درباره شمال دیگه.

- اون که از خدا می خواد گفت یا فردا عصر یا شنبه صبح راه می افیم. ولی من یکی که اصلا حال و حوصله اش رو ندارم.

- مهشید جون نمی خواد بیای تو بمون حالت بهتر بشه من و بابک می ریم.

- مرده شور تو رو بره من حرفی ندارم اما مطمئنم بابک قبول نمی کنه.

- خیلی هم دلش بخواد. از بس که با دیوونه ها سر و کله زده خودش هم عقلش رو از دست داده وگرنه من کجه و تو کجه.

- بین الهام جون از شوخی که بگذریم من اصلا حالم خوب نیست.

- باز چه مرگته؟

- تو آدم نیستی برات بگم همه چیز رو به شوخی می گیری.

الهام خیلی جدی برخورد کرد و گفت:

- بین مهشید جون تو از هر کس دیگه تو زندگی به من نزدیک تری و خوب می دونی که چه مشکلاتی دارم قبل از این هم

خیلی گرفته و کسل بودم نتیجه چی شد؟ داشتم خودم رو از بین می بردم تصمیم گرفتم روحیه ام رو عوض کنم و با جدیت بیشتری درس بخونم. بلکه بتونم گوشه ای هر چند کوچک از زحمات مادر و اشکان رو جبران بکنم تا حدود زیادی هم موفق بودم اما خب این دلیل نمی شه غمی توی دلم نداشته باشم. یا برای دیگران ارزشی قائل نشم تا اون جایی هم که تو رو می شناسم مقاوم تر از این حرف هایی که مشکلات ریز ودرشت زندگی بخواد ناراحتت بکنه صبح تا حالا هم اگه چیزی نپرسیدم و خودم رو زدم به اون راه دلش این بود که فکر می کردم شاید نخوای هر اتفاقی که برات می افته برای من بگی حالا بگو ببینم چی شده با بابک حرفت شده؟

-نه بابا کاش قضیه به این سادگی بود.

- پس چی شده؟ بگو دیگه چون به لبم کردی.

- من خسته شدم الهام بیا بریم یه چیزی بخوریم تو راه هم برات تعریف می کنم. راستی من می خوام برم برای بچه های مهشاد کادو بخرم میای بریم؟

-آره خوبه منم برای اشکان و مادرم یه چیزی می خرم.

رفتیم از بوفه دانشگاه دو تا چای گرفتیم تا خستگی مون در بره. بعد از خوردن چایی پیاده راه افتادیم توی راه الهام پرسید:

-خب می گی چی شده یا نه؟

- چی بگم الهام جون انگار خوشی به ما نیومده. وحید تو گوش آقاجون خونده که مشکلات مادی داره آقاجون هم می گه خونه رو می فروشیم تا مشکلات وحید حل بشه بعدا یه خونه دیگه می خریم. هر چی من ومادرم بهش می گیم که این کار رو نکنه گوش نمی ده که نمی ده به مهشاد امیدوار بودم اون هم طفلک دیشب زنگ زد صلاح ندونستم فعلا چیزی بهش بگم.

-آقا جونت می خواد به خاطر حرف وحید خونه رو بفروشه. مگه وحید چه مشکلی داره؟

-فکر نمی کنم مشکل جدی داشته باشه. اما حتما یلدا خانم چیزی رو از وحید خواسته که در توانش نیست. آقا جون هم که حاضره دور از جونش بمیره اما بچه هاش سختی نکشن.

- یعنی هیچ راهی نداره. یا این که وحید حرف زده و آقاجونت رو متقاعد کرده؟

-وحید اگه آدم بود خودش راضی نمی شد خونه رو بفروشیم. آقا جون هم قربونش برم وقتی تصمیمی رو می گیره استغفرالله

خدا هم بیاد نمی تونه جلودارش بشه.

-خب مهشید جون نه این که بخوام بگم مشکلی نیست اما موقعیتی هست که پیش اومده با غصه خوردن و جار و جنجال

کردن چیزی درست نمی شه. انشالله یا آقاجونت منصرف می شه و یا یکی بهترش رو می خرید شاید صلاحی در کار باشه ا

-نمی دونم الهام حس عجیبی نسبت به این قضیه دارم. خیلی دلم شور می زنه.

-همه چیز درست می شه غصه نخور. می دونی که با غصه خوردن چیزی درست نمی شه.

می دونستم الهام خیلی ناراحت بود اما همه سعی خودش رو می کرد که منو دلداری بده با تمام اصرارری که داشت اون شب به خوابگاه نرفتم و گفتم:

-باید برم خونه. هم مامان ناراحته هم خونه باشم بابک زنگ بزنه ساعت حرکت مون که مشخص شد بهت زنگ می زنم.

وقتی از الهام جدا شدم روحیه چندان خوبی نداشتم. حس مرموزی درونم رو فرا گرفته بود. هر چی با خودم

-باید برم خونه. هم مامان ناراحته هم خونه باشم شاید بابک زنگ بزنه. ساعت حرکت مون که زنگ می زنم.

وقتی از الهام جدا شدم روحیه چندان خوبی نداشتم. حس مرموزی درونم رو فرا گرفته بود. هر چی با خودم لنجار می رفتم

قانع نمی شدم خونه ای که آقاجون بعد از سال ها تلاش و زحمت به دست آورده بود راحت از دست بدیم به هر حال روزگار

می رفت تا بر خلاف آرزوهای ما بگذره و چقدر هم موفق بود. اون شب خیلی سریع با تاکسی برگشتم خونه. خیلی از دیدن

قیافه وحید خان هم اون جا تشزیف دارند. البته بدون یلدا. بعد از سلام و علیک سردی که با هاش کردم رفتم تو اتاقی که

لباسم رو عوض بکنم مادرم اومد تو اتاق و گفت:

-خسته نباشی مهشید جون!

-سلامت باشی مادر! شما خسته نباشید. آقا جون خونه نیست؟ حالا دیگه ختما شغل جدیدی هم پیدا کرده از این بنگاه

معاملات ملکی به اون بنگاه. وحید دیگه چی می خواد حتما اومده به ظاهر اعلام همبستگی کنه وای که از این چاچلوسی ها

چقدر بدم می آد.

-مادر چقدر سوال می کنی! اومدم بهت بگم به وقت چیزی نگی میونه شما خواهر و برادر به هم بخوره به هر حال کاری به که

شده با دعوا و اوقات تلخی چیزی درست نمی شه.

-بین مادر از اول هم شما و آقاجون این آقا وحید رو همین طور با دلسوزی های بی موردتون بد بار آوردید اما اگه حرف نامربوطی بزنه من یکی جواب شو می دم پس بهتره به وحید خان هم یغارش بکنید سر به سر من نذاره که اصلا حال و حوصله اش رو ندارم.

-باشه مادر فقط خدا به داد من برسه که این میون گیر افتاده ام تن تون سالم باشه غم و غصه نداشته باشید. بقیه چیزها درست می شه.

اشک تو چشام حلقه زده بود. واقعا که چه نیروی خارق العاده ای خداوند توی وجود مادر قرار داده که می تونه این همه از خود گذشتگی و فداکاری کنه. صورتش رو با تمام احساسم بوسیدم و گفتم: خاطر خودتونه دلم براتون می سوزه. من که دیر یا زود از این خونه می رم. مادرم یکی زد روی شونه ام و گفت:

- خوب تو دعوا نرخ تعیین می کنی. راستی برنامه شمال چی شد؟

- تو این اوضاع اصلا دل و دماغ ندارم که برم.

-با رفتن و نرفتن تو چیزی درست نمی شه. برو مادر خواهرت مهشاد هم خوشحال می شه. غم غربتش منو کشته تا مادر نشی نمی فهمی من چی

می گم.

مادرم داشت صحبت می کرد که معین با ضربه ای به در وارد شد، گوشی رو داد به دستم و گفت:

- مهشید تلفن با تو کار داره.

- کیه معین؟

- غیر از الهام و دکتر مهرزاد چه کسی با تو کار داره؟

صدای گرم بابک پیچید توی گوشی، احساس خوبی بهم دست داد. دلم خیلی براش تنگ شده بود.

- سلام مهشید خانم!

- سلام آقای دکتر حالتون خوبه؟

- خوبم ممنون. شما چطورید ما رو نبینی خوشحالی؟

- اختیار دارید.

- بی موقع که مزاحم نشدم.

- نه بابا چه مزاحمتی، امر بفرمایید.

- راستش زنگ زدم... چه طوری بگم؟... روم نمی شه چیزی بگم آخه می دونی...

- بابا جون به لبم کردی، اتفاقی افتاده؟ کسی طوری شده؟

- کسی طوری نشده، می خواستم بگم برنامه ساری کنسل شده من نمی تونم پیام یعنی این که برنامه دوستم عقب افتاده.

انگار که دیگ آب جوش ریختند روی سرم تمام بدنم داغ شده بود، اصلاً فکر نمی کردم اگه برنامه شمال جور نشه این قدر

ناراحت بشم؛ اما حفظ ظاهر کردم و به روی خودم نیاوردم و گفتم همین. این که این همه ناراحتی نداره.

- یعنی تو اصلاً ناراحت نشدی؟

- خب نه آدم باید منطقی فکر بکنه.

- یعنی یه ذره هم ناراحت نشدی؟

- حالا چه اصراریه، راستش رو بخوای یه کمی حالم گرفته شد اما خب کاری هم نمی شه کرد. دلواپس الهامم بنده خدا منتظر

من مونده وگرنه تا حالا خودش رفته بود. باید باهاش تماس بگیرم یه جوری بهش بگم خودش بره.

- باشه اگه تماس گرفتی، سلام منو برسون، بگو فردا برای ساعت دوازده حاضر باشه بریم.

- چی داری می گی هیچ معلومه؟ مگه نگفتی برنامه عقب افتاده؟

- من تا مطمئن نباشم حرفی رو نمی زنم. اگه برنامه هم عقب می افتاد من یکی ردیفش می کردم چون به شماها قول داده ام.

- پس شوخی هم بلدی و ما نمی دونستیم؛ باید بگم شوخی بی مزه ای بود.

- واسه چی؟ ناراحت شدی؟

- ناراحت که نه...

- ناراحت شدی اما غرورت اجازه نمی ده اعتراف کنی؛ من هم اصراری ندارم.

- غرور صفت مردهاست، لطفاً به ما نسبت ندهید.

- ببین تو درست می گی، فعلاً وقتش نیست که درباره اش بحث بکنیم از شوخی گذشته فردا حاضر باشید میام دنبالتون.

- کجا میای؟

- خونه دیگه، مگه عیبی داره؟

- نه خیلی هم خوبه.

- پس اگه امری نیست من قطع بکنم.

- عرضی نیست لطف کردی!

- باشه خداحافظ.

- خداحافظ.

ارتباط رو که قطع کردم احساس خوبی داشتم، مادرم رفته بود توی آشپزخونه. معین هم روی تخت کنارم نشسته بود گفت:

- مهشید یه کمی برنامه تفریحی برای خودت بریز. حیفی این طوری از بین می ری. همه اش تو خونه کار، دانشگاه درس.

آخه خواهر من به فکر خودت باش.

- معین تو یکی دیگه چیزی نگو که زورم به تو می رسه.

- مگه این جا زورخونه است؟

با صدای بلندی فریاد زدم:

- معین...

مامانم گفت:

- باز شماها هم دیگه رو گیر آوردین پیرین سر و کله هم.

بدون این که با معین بحثم رو ادامه بدم رفتم طرف آشپزخونه به وحید هم که در حال نشسته بود کوچک ترین اعتنایی

نکردم.

- مامان کاری هست بگو کمکتون کنم.

- نه مادر تو برو وسایلت رو جمع کن. فردا هم که حتماً می خوای بری حمام.

قبل از این که حرفی بزنم، وحید اومد تو آشپزخونه و ناخنکی به غذا زد و گفت:

- خیر باشه مهشید خانم کجا تشریف می برید؟

- با الهام و آقای دکتر می خوایم بریم شمال.

- به به، خوش بگذره، اطلاعی نداشتم.

- قرار نیست همه چیز با اطلاع و اجازه شما شکل بگیره.

- هر چی باشه من هم برادر بزرگترم و صلاح تو رو می خوام؛ تشخیص می دم چی خوبه و چی بده.

- شما درست می فرمائین اما تا زمانی که خودم قدرت تشخیص رو از دست نداده باشم. ضمناً برادر بزرگتر، نمی خواد تو

این جور چیزها بزرگتری خودت رو ثابت کنی. بهتره برای همه چیز بزرگ باشی. تازه خودت این طور خواستی یه زمانی اگه

به من می گفتی بمیر واسه ات می مردم، اما حالا فاصله ای که بین خودمون ایجاد کردی نه یه دیوار، نه یه حصار بلکه یه

دنیاست آقا وحید! خودت هم خوب می دونی که مقصر خودتی هر موقع خواستی و این فاصله رو برداشتی من نوکرتم و

همون خواهر کوچکترت، مطیع و فرمانبر. درباره برنامه شمال هم اگه مامان یا آقا جون کوچک ترین تمایلی نداشته باشند

من یه قدم هم بر نمی دارم آقا وحید.

وحید بدجوری مسخ حرف هام شده بود، نتونست چیزی بگه و یا شاید هم من این فرصت رو بهش ندادم چون اصلاً حال و

حوصله بحث رو نداشتم. رفتم با الهام تماس گرفتم که بهش بگم برای فردا، آماده باشه مسئول خوابگاه گوشه رو برداشت:

- بله بفرمایید؟

- الو، سلام خسته نباشید.

- سلام، ممنون.

- ببخشید با خانم زندگانی کار داشتم.

- شما؟

- مستوفی هستم.

- عذر می خوام برادرش اومده با همدیگه رفتند بیرون. شماره همراه

برادرشون رو دادند بدم به شما.

-لطف میکنید خانم.

-اجازه بدید....آهان پیدایش کردم یاداشت کنید....

-ممنون خانم،لطف کردید،شب تون بخیر.

خیلی تعجب کردم اشکان اومده بود تهران،اون هم بدون اینکه از قبل به الهام اطلاعی بده،نکنه برای مادرش اتفاقی افتاده

باشه.فورا شماره رو گرفتم،صدای اشکان پیچید تو گوشی.

خیلی سریع خاطرات دفعه ی قبل شمال برابم تداعی شد.

مجدد صدای اشکان توی گوشی پیچید:

-بله بفرمایید؟

به خودم اومدم و گفتم:-سلام.

-سلام خانم، بفرمایید.

-بخشید آقای زندگانی،مستوفی هستم.

-اوه بخشید به جا نیاوردم یه کمی به من حق بدید خیلی وقته صداتون رو نشنیدم.

-خواهش میکنم حالتان خوبه؟

-خوبم ممنون،شما چطورید؟خانواده همه خوبند؟آقا معین،وحید خان.

-همه خوبن سلام میرسانند.خوب آروم و بی خبر میان حتما فکر کردید نمیتونیم پیداتون کنیم.

-نه خواهش میکنم،راستش برنامههای پیش اومد که خود من هم غافلگیر شدم.

-خدای نکرده که مشکلی پیش نیومده.

نه بابا چه مشکلی،نمیشه که همه ی سختیها برای ما باشه.مehشید خانم،ما ظرفیت بیشتر از این رو نداریم.کاری هست که اگه

درست بشه،حالا حالا تو شهر شما مهمون هستیم.

۱- چه خوب....راستی حال مادر چگونه؟

به لطف خدا بهتره.

خوب الحمد الله.بدون تعارف میگم تشریف بیارید خونه در خدمتون باشیم.

خدمت میرسیم.سر فرصت.

منزل متعلق به خودتونه،راستش الهام در جریان کار منه فردا میخوام برم شمال نمیدونم الهام چیزی بهتون گفته یا نه؟آخه

خودشم قراره بیاد.

با لحن خاصی گفت:آره یه چیزایی گفته،با آقای مهرزاد تشریف میبرید؟

بله.

خوش بگذره.

ممنون،الهام پیش شماست؟سر و صداش نمیداد.

آره گوشی حضور تون باشه.

الهام گوشی رو از اشکان گرفت:-سام علیک.

زهرمار.

۱- از کی تا حالا جواب سلام شده زهرمار!جالبه.

از وقتی که تو به جای سلام میگی سام.

خوب ببخشید،سلام خانم مهشید مستوفی.

علیک سلام.خیلی بی مزه‌های الهام.

واسه چی؟

حداقل زنگ میزدی میگفتی اشکان اومده.

برای تو چه فرقی میکنه،حالا که فهمیدی.

پس برنامه ی شمال چی میشه،آقای مهرزاد گفته فردا ساعت دوازده حاضر باشید بریم.

من که با این شرایط نمیتونم پیام. تو برو خوش باش. تو که از خدا میخواستی شرّ من از سرت کم بشه. قربون خدا برم که بعضی اوقات چقدر زود حاجت بندگانش رو میده.

-لوس نشو الهام، جدی نمیای؟

-نه بخدا خیالت راحت باشه.

-خیلی بد شد، باور کن با تو بیشتر خوش میگذشت. این اشکان هم یه چیزیش میشهها از کجا یهو سبز شد؟

-بین مهشید جون کم فیلم بازی کن، ما خودمون کارگردانیم. تو الان داری از ته دل اشکان رو دعا میکنی.

-خیلی بی مزه ای، من که حالا هر چی بگم، حرف حرف خودته پس کاری نداری؟

-نه ممنون از اینکه تماس گرفتی. حالا اگه کار اشکان درست بشه شاید ما هم پس فردا اومدیم اگه اومدم زنگ میزنم خونه

ی مهشد.

-باشه کار خوبی میکنی. ولی جدا چیف شد.

-آره جون خودت، مهشید جون... خودتی.

-کاری نداری، خداحافظ.

-شوخی کردم خداحافظ. به خانواده سلام برسون.

گوشی رو که قطع کردم متوجه شدم همه ساکتند و دارند به من نگاه میکنند.

معین پیش دستی کرد و گفت:-

سیمای تلفن سوخت همش با الهام صحبت میکنه.

تو یکی اگه ولت کنن بیشتر دلت میخواد با الهام صحبت کنی. ماما فردا الهام نمیتونه بیاد اشکان اومده تهران.

-چه بد اگه با هم میرفتید بهتر بود.

وحید قیافه ی حق به جانبی گرفت و گفت:

-پس تو هم نمیخواد بری، اگه الهام نیاد.

-بخشید الهام محافظ من نیست.فقط به عنوان یه رفیق خودم بهش پیشنهاد دادم که با ما باشه،حالا که نمیتونه بیاد برای من چیزی عوض نشده.

وحید میخواست جواب حرف منو بده که آقا جون در حال رو باز کرد او هم به ناچار ساکت شد.سفره ی شام رو که پهن کردیم وحید هم پیشش رفت.هر چی هم مادر بهش اصرار کرد گفت:
-نه یلدا خونه تنهاست.

آخر شب زودتر از بقیه به اتاقم رفتم تا وسایلم رو جمع کنم.وقتی به آقا جون گفتم الهام نمیداد،کوچیکترین مخالفتی نکرد.از این میدیدم پدر و مادر منطقی دارم احساس خوبی داشتم.

فردا ساعت نه مادر بیدارم کرد.

-مehشید جون پاشو مادر مگه نمیخواهی حاضر بشی.پاشو صبحونه حاضره.

-سلام مامان.

-سلام عزیزم،پاشو دیرت نشه.

صبحونه خوردم،دوش گرفتم و آماده ی رفتن بودم که ساعت ده دقیقه به دوازده بود که بابک اومد.

بابک توی ماشین منتظر بود.به نظرم از همیشه زیبا تر میاومد،ته دلم احساس عجیبی داشتم.وقتی منو دید پیاده شد و بعد از اینکه با مادرم سلام و علیک کرد در جلوی ماشین رو باز کرد و گفت:

- بریم؟

مادرم با حالت مادرونه خودش گفت:

- آقای مهرزاد جون شما و جون دخترما.

- چشم مادر ، خیالتون راحت باشه . خداحافظ

- خدا پشت و پناهتون. مهشید جون رسیدی تماس بگیر.

- چشم. حتما.

وفتی راه افتادیم ، بابک گفتک

- پس الهام کو؟ حتما باید بریم خانم رو هم از خوابگاه سوار کنیم.

- نه الهام نمی آد. اشکان اومده فعلا برنامه اش منتفی شد تا بعدا چی پیش بیاد.

- که اینطور. چه بی مقدمه.

- ناراحت شدی.

- از چی؟

- از اسنکه الهان نمیاد.

- نه وقتی نتونسته بیاد واسه چی ناراحت بشم.

- یعنی اینکه اگه من هم نمی اومدم این قدر بی تفاوت بودی؟

- وای از دست شما خانم ها! دوست دارید آدم همه چیز رو به زبون بیاره. بین مهشید جون اگه من به الهام احترام می دارم

برای اینکه دوست جنابعالیه. اما این هم خاطرنشون بکنم که خودش هم دختر خویبه و اخلاقی در خور تحسین داره. راجع به

جواب سوالات هم باید بگم که تو نمی اومدی من هم نمی رفتم. سفر ، همسفر می خواد نازنین! دیگه هم دوست ندارم

خودت رو با کسی مقایسه کنی. جایگاه تو پیش من بالاتر از این حرفهاست.

از سوال خودم شرمنده شدم. تا چه وقت می خواستم بابک رو امتحان کنم. بابک به معنای واقعی منو دوست داشت.

جدا اگه یه روز از من پرسند که دوست داری کدوم قسمت از زندگی گذشته ات تکرار بشه ، بدون شک خواهم گفت: " اون

سه چهار روزی که همراه بابک شمال بودم. " چی بگم که یادآوری خاطرات اون روزها برام خیلی زجرآور ه . لحظاتی که چون

سراب گذشتند و هر لحظه از من دور و دورتر شدند ، روزهای که احساس می کنم افسانه ای بودند که شاید فقط یه بار تو

خواب دیده باشم. خوابی که هر چند زیبا و دلغریب بود اما تعبیری برعکس و در واقع بد برای من داشت.

فصل ۸

جاده چالوس وشمال، در کنار بابک خیلی زیبا و غیر قابل توصیف بود. چقدر در کنارش احساس امنیت می کردم. آسمون

آبی، زمین یکپارچه سبز و ابر همچون حریری بر پهنه ی آسمون گسترده شده بود. انگار به طبیعت روح تازه ای بخشیده

بودند. ساکت بودم، اما توی دلم فریاد شوق می کشیدم. روی زمین نبودم مثل اینکه در آسمون ها سفر می کردم. این جا دنیا

نبود برای من حکم بهشت موعود رو داشت. حتی یاد می اد به بابک گفتم:

اگه واقع بین باشیم بهشت رو تو این دنیا هم می تونیم ببینیم.

بابک هم با شیطننت گفت:

تو هم حتما حوری بهشتی هستی.

درباره آینده با بابک حرف زد، نظر اون این بود که وقتی برگشتیم تهران با پدر و مادرم جدی صحبت کنه، اگه حرف ها شو

قبول کردند که چه بهتر اگه غیر از این بود خودش پا پیش بذاره، البته به شرطی که من هم بخوام.

تعارفی که با هم نداریم من هم از خدا می خوام که زودتر در کنارت باشم، اما دوست دارم همه چیز به خوبی تموم بشه

دوست ندارم خودم رو به کسی تحمیل بکنم.

بین مهشید جون نظر تو محترم و معقوله مهم اینه که تو به من تحمیل نمی شی و نخواهی شد. من دوستت دارم و هر جوری

که شده تو رو به دست می ارم. خواهی دید. من مطمئنم که هر پدر و مادری خوشبختی فرزندانشون رو می خوان و وقتی ببینند

من در کنار تو خوشبختم دیگه مسئله ای باقی نمی مونه.

هم زمان با اوج شادی که در زیر پوست تنم رفته بود، از این همه اعتماد به نفس بابک خوشحال بودم به یاد فروختن خونه

افتادم دلشوره عجیبی سراسر بدنم رو فرا گرفته بود. نمی تونستم موضوع رو به بابک بگم می ترسیدم اون هم به اندازه ی

من ناراحت بشه و سفر خوبی نداشته باشیم. بابک متوجه تغییر حالت من شد، پرسید:

مهشید چی شد؟ اتفاقی افتاده؟

هنوز نه!

منظورت چیه؟

می گم هنوز اتفاقی نیفتاده، اما ممکنه بیفته.

تو رو خدا درست حرف بزن من هم بفهمم چی شده؟ چه اتفاقی قراره بیفته؟ کسی تو زندگی ات پیدا شده شیطان رفته بود تو

جلدم. از این که می دیدم بابک درباره من حساسیت به خرج می ده احساس غرور داشتم. هنوز چیزی نگفته بودم که بابک

این دفعه بلند تر پرسید:

می گم کسی پیدا شده؟

بله...بله.

در حدود ده دقیقه ساکت بود و خیلی تند رانندگی می کرد. نگرون حالش بودم. چه شوخی بی مزه ای رو شروع کرده بودم و

دلم هم نمی اومد تمومش کنم. بعد از چند دقیقه خیلی آرام طوری که صدایش به زحمت شنیده می شد گفت:

- دوستش داری؟

- کی رو دوست دارم؟

- خودت رو به حماقت نزن گفتم دوستش داری؟

شیطنتم تمامی نداشت و با من و من گفتم:

- فکر می کنم.

با سرعت چشم گیری زد روی ترمز، صدای کشیده شدن لاستیک ماشین تا ده، بیست متر اون طرف تر هم شنیده می شد.

از ترس داشتم می مردم و چیزی نمی تونستم بگم، ملتمس برگشت طرفم و گفت:

- پس اینجا چی می خوای؟

- خب تو از من خواستی و من هم قبول کردم.

فریاد زد:

- من خیلی بی جا کردم، من به گور بابام خندیدم، من احمق فکر می کردم که تو منو دوس...دوست...دا...ری وگرنه دلیل

نداره که هر چیز که می گم زود قبول کنی.

بفرما عروسکی بودم برای خانم که هر موقع خسته می شه هر موقع حوصله اش سر می ره فقط کمی باهام بازی می کنه همین

برات مهم نبود این عروسک جون داره و این بازی ممکنه چقدر خطرناک باشه. ممکنه به قیمت جون من تموم بشه اما اینو

بدون این قانون طبیعته عروسک صاحبش رو دوست داره

- بابک جون من که هنوز چیزی نگفتم ، اجازه می خوام حقیقت رو بگم.

- لازم نکرده که این قدر بی پروا باشید خانم مستوفی. شنیدنی ها رو شنیدم. این قدر هم که فکر می کنی کون نیستی می دونی اشکال شما زن ها چیه؟ اینه که فکر می کنید یه مرد هیچ احساس و عاطفه ای نداره و هر چی حس ظریف و خوبه مال خودتونه ، اما باید به عرضتون برسونم نخیر خانم!

کاملا در اشتباهید اتفاقا یه مرد یا عاشق نمیشه و یا اگر شد عشقش واقعیه. و در باره خودمون منو می بخشید که تا حالا مزاحم شما بودم از این به بعد قول میدم از سر راه زندگیتون برم کنار تا شما راحت تر تصمیم بگیرید. دل صاحب مرده خودم هم ، یه کاریش می کنم. اما چرا ، چرا درباره موضوعی به این مهمی تعلل به خرج دادی؟ و خیلی راحت باهام حرف نزدی. عیبی نداره بعضی تجربه های تلخ باید تو زندگی به وجود بیاد. شاید هم دلیلش اصرارهای بی مورد من بود وگرنه تو با زبون بی زبونی به من گفتی از ماست که بر ماست.

- اصلا فکر نمی کردم یه شوخی احمقانه بتونه این قدر اثر منفی داشته باشه

برام قابل تصور نبود که این چهره خشمگین همون چهره محبوب و خونسرد همیشگی بابکه. همون چهره ای که همیشه خنده رو لبش بود. همون دکتر مهرزادی که همه مریضاش با وجود اون آروم می گرفتند و دعاش می کردند. این اولین باری بود که بابک رو عصبانی می دیدیم.

از کار خودم شرمنده بودم و نمی دونستم چی باید بگم. فقط کمی به خودم جرأت دادم و گفتم :

- بدجایی توقف کردی.

نگاهی به اطرافش انداخت و خیلی سریع حرکت کرد. مثل اینکه در این باره به من حق داده بود. موسیقی غمگین و ملایمی گذاشت و فقط رانندگی کرد. چه فضایی به وجود اومده بود مرگبار و خفقان آور.

اون هم سر هیچ و پوچ. خیلی دلم می خواست حال و هوای اون جا رو تغییر

بدم. بنابراین با تردید گفتم:

-آقای مهرزاد؟

اما جوابی نشنیدم.

-آقای دکتر؟

باز هم سکوت. کلافه شده بودم، صدا زدم:

-بابک؟

توصیف اینکه چه جور برگشت و با التماس نگاهم کرد برام ممکن نیست اما همین رو می تونم بگم که با نگاهش آتیش به جونم ریخت. چشماش همچون موجی خروشان سرکش و پر از تمنا بود. در همون لحظه به خودم لعنت فرستادم که دیگه اذیتش نکنم چون واقعاً تاب ناراحتی اش رو نداشتم. نمی دونستم چه جوری کلمات رو سر هم کنم، بهش گفتم:

-بابک جون چرا این قدر زود از کوره در میری تا حالا عصبانی نشده بودمت. ماشالله به آدم فرصت نمیدی حرف بزنه. باباجون اخمهاش رو باز کن که اصلاً بهت نمیاد شوخی کردم.

نگاه سرزنش باری به من انداخت و گفت:

-مehشید جون هیچ وقت طرف مقابلت رو خر حساب نکن. سعی نکن یه جوری هم از دل من در بیاری. چون می خوام مطمئنم کنم که از دست تو ناراحت نیستم من از دست خودم ناراحتم که همیشه خوش باور بودم. خیر سرم مثلاً روانپزشکم و ادعا می کنم آدم ها رو می شناسم.

-این حرفها چیه که میزنی؟ میگم که شوخی کردم، به مرگ خودم. به جون تو، اصلاً به جون معین شوخی کردم. اصلاً غلط کردم. ببین بابک جون وقتی عشق تو رو قبول کردم فقط یه نفر توی زندگیم بود؛ (باباک مهرزاد!) میدونست که محاله من قسم جون معین رو بیخودی بخورم. باز هم ماشین رو نگه داشت برگشت طرفم و گفت:

-دیوونه جدی میگی؟

-خب آره فقط یه شوخی بود.

-خیلی شوخی بدی بود. دختر تو نمیگی من سنکوب می کنم.

بعد دستش را جلو آورد و برای اولین بار دستم رو گرفت توی دستاش حس عجیبی داشتم، گرمای مطبوعی رو حس می کردم. گرمای عشق یخ وجودم رو آب کرد. بابک با گریه و بغض گفت:

-مehشید قول بده که دیگه از جور شوخی ها با من نکنی به خدا قلبم داشا وامیستاد.

-چشم!

-قربون اون چشم های قشنگت برم.

بعد دستم رو رها کرد و سرش رو گذاشت روی فرمان ماشین و مثل بچه ها زار زار گریه کرد.

از خودم خجالت می کشیدم. چیزی نگفتم تا تو عالم خودش باشه. از طرفی هم خیلی خودم رو خوشبخت احساس می کردم. این که آدم احساس کنه کسی با تمام وجود دوستش داره به اون حس امنیت دلپذیری میده. انسان وقتی می فهمه که در صورت نیاز کسی هست که بتونه به اون روی بیاره دیگه تنها نمی مونه آرامش خدایی توی دل خودش احساس می کنه و اون روز این احساس در من به وجود اومده بود. بابک بعد از اینکه کمی آرومتر شد سرش رو از روی فرمان بلند کرد، نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-ببخشید یه کمی دلم گرفته بود.

چقدر چشمش با وجود هاله اشک زیباتر شده بودند با شرمندگی گفتنم:

-اگه قرار باشه کسی ببخشه این توئی، من...من... قصد بدی نداشتم.

-دیگه حرفش رو نزن. نمی خوام اصلا درباره اش فکر کنم. حتی تصورش هم آزارم میده. زودتر بریم تا شب نشده.

بهتر دیدم موضوع فروش خونه رو زودتر بهش بگم، تا مبدا فکر کنه هر روز یه بازی در میارم.

-بابک می خواستم این دفعه اگه ناراحت نمی شی یه موضوع جدی رو بهت بگم.

-لزومی داره من بدونم؟

-خب اگه لزومی نداشت که نمی گفتم. خودم هم دارم کلافه میشم، گفتم بلکه تو باری از روی دوشم برداری.

-موضوع چیه؟طوری حرف میزنی انگار دنیا به آخر رسیده!

-حقیقتش اینه که وحید چند وقته داره تو گوش آقاجون می خونه که خونه رو بفروشه تا ماشین بخره. البته من فکر می کنم

خرید ماشین ظاهر قضیه است و برای اینکه صدای مامان در نیاد این طوری میگه، اون طوری که من استنباط کردم آق قرض

بالا آورده و چاره ای جز این نداره.

-خب آقاجونت چی میگه؟

-آقاجون چی میگه؟ خونه رو گذاشته بنگاه. جونش اونجاست که جون بچه هاشه. میگه کار وحید که راه افتاد بعدش یه خونه بهتر می خریم. اما از کجا معلوم؟ همین خونه رو با چه مکافاتی خریدیم.

بابک بعد از کمی فکر کردن گفت:

-نمی خوام بگم موضوع بی اهمیت، اما باید بگم اونقدرها هم که تو ناراحتی مشکلی نیست کاریه که پیش اومده. شاید صلاح و مصلحتی توی کار باشه.

-اما من بدجوری دلم شور میزنه.

-به دلت بد نیار، همه چیز درست میشه. اینجوری می خوای وارد نشیب و فرازهای زندگی بشی؟

بابک کمی باتهام حرف زد و حرفهایش تا حدودی آروم کرد.

با خونسردی که بابک رانندگی می کرد و به قول خودش می گفت در کنار تو اصلاً دوست ندارم جاده تموم بشه و چند جایی

که بین راه نگه داشتیم. ساعت ۷:۳۰ بود که رسیدیم بابلسر. بابک منو رسوند خونه مهشاد اینا خودش رفت ساری که برای

برنامه یکشنبه آماده بشه. موقع خداحافظی گفت اگه فردا عصر کاری نداشتم بهت زنگ میزنم بریم بیرون موافقی؟

-اگه خونه بودیم حتماً.

-چطور مگه؟

-آخه بچه های مهشاد وقتی ماها رو می بینند همه اش اصرار دارند با هم بریم بیرون اما اگه قرار بود جایی بریم باهات

تماس می گیرم.

-ممنون، اما سعی کن با خودم بری. خب دیگه کاری نداری؟

-نه میگم بمون زنگ بزنی کیان بیاد شاید این طوری ناراحت بشه.

-باشه فقط یه کم سریعتر.

دکمه آیفون رو زدم بعد از کمی معطلی یاسین گوشی رو برداشت و با لهجه خاص خودش گفت:

-کیه؟

-قربون شکل ماهت برم خاله. منم در رو باز کن.

یاسین بدون اینکه گوشی رو بذاره و یا در رو باز کنه شروع کرد به جار و جنجال و خوشحالی کردنن صدای کیان اومد که می گفت:

-باباجون در رو باز کن.

و چون نتیجه ای ندید خودش اومد دم در. تو فاصله ای که منتظر بودیم بابک گفت:

- میگم خوش به حال بچه های خواهرت!

- چطور مگه؟

- واسه اینکه اینقدر دوششون داری و خاله ی به این خوبی دارند.

- مگه تو خاله نداری؟

- نه.

- جدا اما خوب یه عمه داری که فقدان همه رو پر میکنه.

- اره جون خودش اون فقدان خودش رو پر بکنه بقیه اش پیش کش.

در همین موقعه کیان در رو باز کرد، بابک از ماشین پیاده شد و سلام علیک کرد. کیان هم به گرمی از ما استقبال کرد ولی هر چه اصرار کرد بابک قبول نکرد شام بمونه.

وقتی داخل شدم خدا میدونه هستی و یاسین چه کار نکردند. مهشاد می گفت مامان ساعت دوازده و نیم زنگ زده که تو حرکت کردی از اون موقع تا حالا بچه ها یه پاشون دم دره، یه پاشون تو خونه که خاله مهشید چرا نم یاد.

هم خیلی خوشحال شدم، هم دلم برای هستی و یاسین میسوخت. بیچاره ها بدجوری تنها بودند تمام فامیل کیان که ابادان بودند ماها هم که تهران بودیم. طفلک ها کسی رو نداشتند. فقط برادر کیان رامسر بود و گاه گذاری بهشون سر میزد.

اون شب تا دیر وقت با بچه ها سر و کله میزدیم. یه زنگ هم زدیم به مامان که نگران نباشه.

بعد از اینکه بچه ها خوابیدند با مهشاد و کیان مشغول صحبت شدیم. کیان از وضعیت دانشگاه و محل کارم پرسید. بهش گفتم که هر دو رضایت بخشه.

- باید هم رضایت بخش باشه با وجود اقای دکتری که من دیدم راستی مهشید اگه ابدارچی خواست من حاضرم استعفا بدم و

کمکش کنم. به نظر ادم خوبی میاد. در ضمن مثل اینکه غیر از رئیس بودن شما قراره فامیل هم بشیم.

کیان چون جوابی از من نشنید ادامه داد:

- که ادم خویبه؛ اما مهشید جان یه کمی به فکر من باش از این به بعد سرکوفت مهشاد رو چکار کنم؟

- نه اینکه مهشاد هم از این خانم هاست. در ضمن باید یاد اوری بکنم که شما هم مهندس هستید. پس زیاد فرقی نمی کنه.

- من که حریف زبون تو نمی شم. حالا کو نه به باره نه به داره. من این هارو میگم که تو دل خوش باشی. تو چرا باور میکنی. اصلا معلوم نیست که ان وصلت جور بشه یا نه.

مهشاد چون از علاقه من و بابک به همدیگه اطلاع داشت و نمی خواست من از شوخی های کیان ناراحت بشم به کیان گفت:

- بسه دیگه کیان این حرفها چیه که میزنی؟

از دست کیان ناراحت نشدم، اما بدجوری دلم گرفت. اگه حرف کیان درست از اب در می اومد. ادامه زندگی به دور از بابک برای من امکان پذیر نبود. مثل تشنه ای که اب رو ازش دریغ بکنند اصلا دوست نداشتم به این موضوع فکر کنم، همیشه خودم رو در کنار بابک می دیدم.

برای اینکه جو رو عوض بکنم موضوع فروش خونه رو پیش کشیدم. به نظر می اومد ناراحتی این غم اسون تر و قابل تحمل تر از این بود که بخوام یه روز خدای نکرده به دور از بابک زندگی بکنم.

مهشاد و کیان هم خیلی ناراحت شدند، اما مهشاد در جواب کیان که می گفت من با اقا بزرگ صحبت میکنم بلکه متقاعد بشه گفت:

- بیهوده تلاش نکن اقا جون یا تصمیمی رو نمیگیره و یا اگر گرفت تا اخرش میمونه.

به هر حال اون شب خیلی بیدار نشستیم و تا دیر وقت راجع به موضوع های مختلف حرف زدیم.

مهشاد بعد از اینکه کیان خوابید درباه ی خصوصیات بابک ازم پرسید و از اینکه تصمیمش چیه. من هم بهش گفتم بابک گفته

بعد از اینکه برگشتیم تهران موضوع را یکسره میکنم یا با رضایت خانواده یا بدون رضایت.

- میگم مهشید واقعا شما دوتا همدیگه رو دوست دارید؟

- خب اره چطور مگه؟

- هیچی، واسه اینکه خیای تعلل میکنید. میدونی خوب نیست اسم خودتون رو روی زبونها بیاندازید.
- کسی به غیر از خودمون و الهام خبر نداره. بابک هم که تا حالا صبر کرده به خاطر این بوده که میخواد با رضایت پدر و مادرش باشه.
- به نظر تو ادمی با سن و سال بابک و موقعیت اجتماعی که داره احتیاجی به اجازه پدر و مادرش داره؟
- اجازه که نه، اما به قول خودت ادمی در موقعیت بابک طبیعیه که دلش میخواد با رضایت کامل خانواده اش ازدواج بکنه.
- خوب مهشید جون اگه رضایت باشه که هیچ، اما اگه نباشه تو فکر نمی کنی در آینده دچار مشکل بشید.
- تمام این حرف ها و سوالات رو من به کرات از بابک پرسیدم اون هم میگه پدر و مادرم تحت نفوذ سونیا-دختر عمع بابم- اینطور برخورد می کنند. با سونیا هم که چند وقت پیش بابک به طور مفصل صحبت کرد و ظاهرا قانع اش کرد.
- چی بگم، خدارو شکر خودتون عاقل و بالغ اید انشاا... که درست تصمیم میگیرید، حالا پاشو بخواب که خیلی خسته ای. هر چی خدا بخواد همون میشه.
- فردای اون شب ساعت یازده بود که با صدای هستی که اومد بالای سرم و گفت: خاله تلفن، بیدار شدم. اول فکر کردم ممکنه بابک باشه.
- بله بفرمایید، سلام.
- علیک سلام. از کی نا حالا سلام کردن بلد شدی این اب و هوای شمال چقدر معجزه اساسه، چه عالمانی که تحویل جامعه نمیده. ببین از دیشب تا حالا که اومدی هیچی نشده یه کمی مودب شدی.
- الهام توئی، چطوری؟
- پس فکر کردی کیه؟
- راستش فکر کردم ممکنه بابک باشه.
- واسه همین این قدر مودب سلام کردی. منو باش فکر کردم با من بودی.
- لوس نشو. کجایی؟ چه خبر؟
- صفت خودت رو به دیگران نسبت نده. بابلسر. سلامتی.

- این چه طرز جواب دادنه. درست حرف بزنی بینم چی میگه؟ مگه اومدی.
- اره یشب ساعت یازده رسیدم.
- چطور پس یه هو تصمیمت عوض شد؟ فقط میخواستی با ما نباشی؟
- تو یکی که از خدات بود، اما خوب ما هم نتونستیم با شما بیایم. بعد از رفتن شما فهمیدیم کسی که اشکان قرار بود ببینه تا هفته بعد رفته مرخصی. ما هم دو تا بلیط گرفتیم اومدیم. یگم دختر تو یکی چقدر شانس داری، الکی الکی وجود مزاحمی مثل من از سرا کم شد. خوب تعریف کن بینم چه خبره تو راه خوش گذشت؟ سالم رسیدی؟
- میبینی که سالمم.
- معلومه که سالمی، من چقدر احمقم تازه اگه اتفاقی هم افتاده باشه خود جناب دکتر مهرزاد معاینه تون میکنه و صداش رو هم در نیاره.
- خیلی بی چشم و رویی الهام!
- خب بگذریم، برمانه ات چیه؟
- فعلا که هیچی تا حالا که خواب بودم. پاشم بینم مهشاد چیکار میکنه. بابک هم گفت عصری طنک میزنم بریم بیرون.
- بله دیگه خدا شانس بده. وقت کردی یه کمی تفریح کن برای روحیه ات خوبه.
- خنده ام گرفته بود همیشه الهام یه جواب حاضر داشت، بهش گفتم:
- اگه زنگ زدم تو هم میایی؟
- نه بابا کجا میام. مارو وارد بازی های خطرناک نکنید.
- بی مزه نشو، کدوم بازی خطرناک. جدا میای بهت زنگ بزنم.
- حالا بینم چی میشه؟ راستی مامان هم سلام میرسونه.
- ممنون. حتما میام میی بینمش.
- ممنون.
- خواهش میکنم. فعلا کاری نداری؟ خداحافظ.

- خداحافظ.

علی رغم میز صبحانه ای که مهشاد چپیده بود چیزی به جز یه لیوان شیر نخوردم و بهش گفتم:

-دیگه یه باره می مونم ناهار رو با شما می خورم.چرا زودتر صدام نکردی؟

- دیدم خسته ای،دلم نیومد.کامران اوده بود متوجه شدی؟

- نه خواب،خواب بودم.تازه اگه متوجه هم می شدم به روی خودم نمی اوردم.

- از اولش تو از کامران خوشتن می اومد.حالا که دیگه جای خود داره و اقای دکتر گل سر سبده.

-حالا تو چرا ناراحتی؟

- من ناراحت باشم واسه چی؟خوشبختی تو رضایت ماهاست حالا با هر کی که میخواد باشه.

- قربون این خونواده فهمیده برم...میگم مهشاد قراره عصری بابک تماس بگیره باهم بریم بیرون،از نظر تو مانعی نداره؟

- مانع که نه،اما اگه ممکنه شام برگردین خونه،ممکنه کیان ناراحت بشه.

- چشم،ابجی مهشاد.

- تو دوباره لوس شدی،فقط مهشاد.

بچه ها چکار می کنند این قدر داد و بیداد راه انداختند؟

- کار همیشه شونه،حالا که دیگه خوشحال هم هستند کنترلشون واقعا سخته.

- هستی،یاسین بیاید ببینم چرا اینقدر سر و صدا می کنید؟

- سلام خاله،شما یه چیزی به هستی بگو میگه تو مامان باش من بابا.

- خب مگه اشکالی داره؟

- اخه هستی نمی تونه بابا بشه.

- چرا نمیتونه.

- اخه،بابا همه اش باید بره بیرون کار کنه،شب دیر وقت بیاد تا بتونه پوا زیاد بیاره خسته میشه تازه دختر که نمی تونه بابا

بشه.

- خوب مامان هم تو خونه خسته میشه، باید بشوره، بپزه و جارو کنه و هزار کار دیگه حالا کی گفته شما دوتا بازی های سخت، سخت بکنید.

برید دفتر نقاشیتون رو بیارید تا واسه تونی ه نقاشی خوشگل بکشم مثل خودتون.

تا ساعت دو که کیان اومد خودم رو با بچه ها سر گرم کردم کم و بیش هم با مهشاد حرف زدیم.

به از ناهار داشتم به کمک مهشاد میز رو جمع میکردم که تلفن زنگ زد فهمیدم که باید بابک باشه.

مهشاد گوشی رو برداشت و بعد از کمی تعارف منو صدا زد:

- مهشید جون تلفن...گوشی حضورتون باشه.

- بله بفرمایید!

- سلام خانم با معرفت.

- سلام آقای مهرزاد چطور مگه؟

- از اینکه از دیشب تا حالا یه بند زنگ زدی، حالم رو پرسی خواستم ازت تشکر کنم. اخه عزیز دلم، یه زنگ میزدی ببینی

سالم رسیدم یا نه؟

خنده ام گرفته بود.

- واسه چی میخندی؟

- اخه الهام هم زنگ زد و همین جمله رو از من پرسید.

- جالبه! الهام از کجا زنگ زد؟

- از همین جا، دیشب رسیده.

- چشمتون روشن، ببین الهام هم طاقت دوریت رو نداره.

- اره جون خودش.

- جدی چرا زنگ نزدی هر چی من پیش این اقا دکترمون قیافه گرفتم همه اش رو زدی خراب کردی.

- شرمنده! اما چون شما گفתי خودم تماس میگیرم، صلاح ندونستم.

- اخ که چقدر نو ملاحظه کاری دختر، اما ناراحت نشو همه این حرف ها از دل تنگیه. هگه میتونی حاضر باش میام سراغت.
- تونستنش که میتونم، اما شام باید برگردیم، اگه مانعی نداره به الهام هم اطلاع بدم باهم بریم.
- الهام که مانعی نداره اما چرا شام باید برگردیم؟
- بعدا برات توضیح میدم، برای چه ساعتی حاضر باشم؟
- من الان راه می افتم، فعلا خداحافظ.
- مهشاد! بابک بود، من برم حاضر بشم میاد سراغم.
- باشه برو خوش بگذره.
- کیان که به ظاهر خوابیده بود، از تو اتاق خواب داد زد:
- مهشید اگه جایی میخوای بری همراه منو ببر ضرر نداره.
- لزومی نداره، ممنون شماره آقای مهرزاد رو میذارم خونه اگه کاری داشتید تماس بگیرید.
- هر جور راحتی، نگي شوهر خواهرم تحویل نگرفت.
- کی همچین حرفی زده شوهر خواهر من ماهه! البته اخلاقش به خواهرم رفته.
- کیان عادت نداشت چیزی پرسه، چکار میکنید، کجا میرید، نظرش این بود که هر کس صلاح کارش رو بهتر میدونه. توی خونواده ای با سطح فرهنگی بالا بزرگ شده بود.
- مهشاد جون من یه زنگ بزنم الهام ببینم میاد یا نه؟
- خب بزن، چرا دیگه به من میگی؟
- شماره الهام رو گرفتم اشکان گوشی رو برداشت.
- سلام اشکان خان، حالتون چطوره؟
- سلام مهشید خانم، خوبم شما چطورید؟ خواهر اینا خوبن؟
- همه خوبن سلام میرسونند، مادر تون چطورند؟
- اون هم خوبه، خدمت باشیم مهشید خانم.

- خدمت از ماست، چشم حتما به سری به مادر میزنم.

- با الهام کار داری؟

- آگه لطف بکنید.

- خواهش میکنم. الهام بیا مهشیده.

- به به مهشید خانم، ببینم غلط نکنم یا بابک به تو زنگ زده، یا تو بهش زنگ زدی وگرنه تو اونقدر بی معرفت و تنبل هستی

که فقط به خاطر من به خودت زحمت ندی بیای پای تلفن. بگو ببینم چی شده؟

- الهام جون من خوبم تو چطوری؟

- آخ ببخشید مهشید جون حالت خوبه؟ مطمئنم که خوبی از صدات معلومه. اصلا آگه تو خوب نباشی پس من خوب باشم. منو

ببین که یه کس پیدا نمیشه حالم رو پپرسه، بگه بابا مگه دختر تو دل نداری، دوست نداری کسی دوستت داشته باشه؛ اما ناشکر

نیستم. اینها همه از نجابت خودمه.

- یعنی میخوای بگی من نجابت ندارم؟

- نه بابا تو که همه چیز رو به خودت برمیگردونی، آگه اینطوری بود که اقای دکتر دست نمیداشت رو دست تو.

- حالا شدی یه دختر خوب.

- اما میگم معمولا روانپزشکان از دیوونه ها خوششون میاد.

- خیلی بی مزه ای الهام، تا آخرش زهر خودت رو نریزی ول کن نیستی.

- چه کنیم مرده یرفیم.

- آره جون خودت. بگذریم میگم بابک زنگ زده میخوایم بریم بیرون گفتم آگه دوست داری پیام دنبالت.

- به به چه خوب این همه برنامه تفریحی امروز، راستی شام هم افتادیم.

میگم من با اشکان میام.

- اشکان دیگه واسه چی؟ ننه بزرگت، کسی رو نمیخوای بیاری؟

- آخه میدونی، مامان گفته با غریبه ها تنها نباشم.

- بین الهام، تو یکی ادم نمی شی اصلا تقصیر منه که به تو زنگ میزنم کار نداری؟

- حالا چرا ناراحت شدی؟ شوخی کردم.

- نه ناراحت نشدم، فقط یه کمی عجله دارم.

- اوه، خانمو باش هنوز هیچی نشده بین چقدر قیافه میگیره.

- الهام جون خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشی رو گذاشتم خیلی کلافه بودم. بعضی اوقات الهام شوخی رو ز حد میگذرونند. مهشاد یه لیوان چای برام آورد و گذاشت

کنار میز تلفن و گفت:

- چرا شما دوتا اینقدر با هم بحث میکنید؟

- هیچی بابا به اصطلاح خودش شوخی میکنه.

- حتما شوخی میکنه، تو نباید به دل بگیری. حالا چینی ات رو بخور پاشو حاضر شو دیرت شد.

- یه خودکار بده مهشاد. شماره بابک رو بنویسم این گوشه ی دفتر.

هستی بعد از کمی جستجو یهمداد رنگی آورد و گفت بیا خاله خودکار ندارم. بابا جونم هم خوابه میخوای برات بگیرم.

- همین خوبه عزیز دلم.

وقتی بابک اومد دم در، مهشاد هم به بهونه بدرقه اومد که ببیندش می خواستیم راه بیفتیم که دیدم یه نفر از ته کوچه با عجله

خودش رو به ما رسوند الهام بود هیچ وقت نشد سر از کار این دختره در بیارم.

- سلام مهشاد خانم، مشتاق دیدار. سلام آقای مهرزاد ببخشید که دیر کردم.

- ما هم دیگه که هیچی. سلام الهام خانم.

بابا، با تو که نیم ساعت پیش سلام و تعارف کردم. خفه ام کردی از بس که اصرار کردی تو هم بیا حالا اومدم می خوای چه

کار کنی؟

بابک غش غش می خندید. الهام با مهشاد خداحافظی کرد و گفت:

- طبق قاعده و آداب و رسوم من باید برم عقب بشینم.
- خب الهام جون تو بیا جلو، من می رم عقب.
- اختیار داری عزیزم، تکیه بر جای بزرگان...
- اصلاً می خوام من هم میام عقب، دوتایی با هم باشیم.
- اون قدر عقب و جلو نکن هر که رد بشه فکرهای ناجور می کنه. تازه اگه تو بیای عقب می خوام هر کس که آقای دکتر رو دید تو شجرنامه اش بنویسه بنده خدا برای چرخوندن چرخ زندگی، گاهاً مسافرکشی هم می کرد نه بابا بشین تا بریم.
- بعد از این که مسافتی از راه رو رفتیم؛ بابک با خنده برگشت طرف الهام و گفت:
- خب خانم ها کجا دستور می دن بریم؟
- وا... منم که می گم بریم لوس آنجلس، هلند، لندن پاریس جایی. اصلاً چطوره مهشید رو ببریم آفریقا پناهنده بشه.
- مگه مهشید سیاهپوسته؟
- نه بابا همین طوری گفتم، آخه جایی دیگه که قبولش نمی کنند، اما آفریقا از خداشونه.
- خیلی بامزه ای الهام. قدر خودت رو بدون.
- ببینم مهشید این الهام تو دانشگاه هم همین طوریه؟
- راستش، روز به روز داره وضعش بدتر می شه. کاری هم نمی شه کرد، تا ببینم آینده چی می شه.
- غصه نخور مهشید جون. همین روزهاست که من هم کم کم می رم سر زندگیم. اون موقع است که دلت واسه ام لک می زنه و خبری از الهام جونت نیست.
- به به، به سلامتی، خیر باشه، بگو ببینم این داماد بدبخت کیه؟
- چقدر سریع باور می کنی مهشید دیوونه! من به چیزی گفتم ببینم خدا رحمش می آد به کاری برام بکنه.
- خب دیگه، خانم ها دعوا باشه واسه بعد این هم دریا رسیدیم.
- کی رسیدیم که من متوجه نشدم.
- از بس که حرف می زنی الهام خانم...

سه تایی پیاده شدیم و رفتیم روی ماسه های کنار ساحل. نزدیک غروب بود و دریا چه منظره دل انگیزی داشت! موج های بازیگوش از عمق سینه دریا می خروشیدند و به ما نزدیک می شدند.

همزمان با موج های زیبای دریا، غم های ناپیدای گنگ و مجهول هم درون من خروشیدن گرفت. اضطراب های نامفهومی که در درونم بر پا شد. طوفان روحی که در من وزیدن گرفت و افق زندگی و جهان رو جلوی چشمام تیره کرد. آدم وقتی چیزی و یا کسی رو دوست داره، خیلی دلش می خواد با هر جون کندن که شده اونو به دست بیاره و اگه به دستش بیاره همه اش دغدغه داره که مبادا اونو از دست بده. نیاز همیشه

آدم رو بی تاب میکنه و من چقدر نیازمند بابک بودم. چقدر بی قرار این بودم که بابک رو به دست بیارم. همیشه و در بهترین مکان و عالی ترین حال و هوا همه اش این فکر لعنتی به ذهنم هجوم می آورد که نکنه من و بابک نتونیم به هم برسیم. و چه قدر سخت و غم انگیزه که به بدترین شکل ممکن از آینده خود بیمناک باشی.

به هر حال او روز غروب بدجوری دلم گرفته بود و بابک هم متوجه این موضوع شد و وقتی موضوع رو ازم پرسید به جای من الهام جواب داد یادتونه روز اول که با هم دیدمتون مهشید حرف نمیزد گفتم نگرون نباشید بیماریش مسری نیست حالا هم به نظر من نگرون نباشید خودش کم کم خوب میشه.

بعدش هم برای این که روحیه من عوض بشه منو کشوند برد طرف دریا. وقتی به خودم اومدم تمام لباسهامون خیس شده و بابک هم فریاد زد:

دیوونه ها سرما میخورید.

وقتی برگشتیم پیش بابک الهام بهش گفت:

حالا هر که ما رو بینه فکر میکنه ما دیوونه ایم شما آوردید امتحانمون کنید ببینید خوب شدیم یا نه. مهشید هم که مادرزادی دیوونه بوده و هست.

خب دیوونه خانم ها چه جوری بریم شام بخوریم؟

از دیوونه کسی انتظار نداره آقای دکتر بزن بریم.

اما نه جدای مسئله خیس بودنمون من به مهشاد گفتم شام برمیگردیم کیان ناراحت میشه.

خب میخواید شماها بنشینید تو ماشین من میرم شام میگیرم واسه خونه هم ببرید.

آهان این خوبه عالیه!

چی رو عالیه؟! الهام خجالت بکش.

واسه چی خجالت بکشم. بابا این قدر دلت واسه این آقا دکتر نسوزه. این ها وضعشون خوبه من بهت قول میدم خللی در

آینده تو یکی وارد نمیشه. خب آقای مهرزاد من با پیتزا موافق ام بریم.

بابک نزدیک یه رستوران شیک نگه داشت و پیاده شد من هم شوخی شوخی به الهام غر میزدم.

الهام هم میگفت:

بنده خدا بذار خرج بکنه تا دیگه هوس عاشقی نکنه.

اون شب بابک برای خودمون و برای خانواده مهشاد و الهام هم شام گرفت بردیم خونه. تو راه برگشت هم بهمون گفت:

من شب میرم پیش دکتر «یاشار آدرین» فردا صبح هم خیلی کار داریم. خودتون قبول زحمت میکنید بیاید ساری؟

باشه مسئله ای نداره خودمون میایم. شما اونجا وجودتون لازم تره.

آره به اشکان میگم مارو برسونه.

به هر حال من منتظر تونم. امری ندارید؟

خیلی خوش گذشت ممنون.

خواهش میکنم.

مواظب خودتون باشید. خداحافظ.

خداحافظ.

شام رو با مهشاد و بچه ها در فضایی کاملاً صمیمانه خوردیم و بهشون گفتم که فردا باید برم ساری. کیان هم گفت که خودم

میرسونمتون.

فردای اون شب با روحیه خیلی خوب ساعت نه از خونه حرکت کردیم. الهام رو هم دم در خونشون سوار کردیم و راه

افتادیم. ساعت یه ربع به ده بود که رسیدیم مکان مورد نظرمون. کیان خودش برگشت و گفت:

لاگه خواستید زنگ بزید میام سراغتون.

جمعیت زیادی جمع شده بود. بابک هم در عین حالی که با همه اشون سلام و علیک میکرد چشم به راه ما بود و وقتی ماها رو

دید خوشحالی بدون ریا رو تو چشمانش خوندم. بابک من و الهام رو معرفی کرد.

...خانم ها الهام زندگانی و مهشید مستوفی. ایشون هم دکتر یاشار آدرین مسئول بیمارستان و یکی از صمیمی ترین دوستان

من هستند.

دکتر یاشار مردی با شخصیت و پرنفوذ و زیبا بود و اخلاقی درخور تحسین داشت. بعد از اتمام مراسم هم ما رو به رستوران

سنتی دعوت کرد.

الهام اونجا هم دست از شوخی برنمیداشت. در فاصله ای که دوست بابک رفته بود غذا سفارش بده الهام به بابک گفت:

واقعا دکتر مهرزاد دوست خوبی دارید. مجرده؟ راستی آقای مهرزاد این دوستتون برای مطب منشی نمیخواد؟

خب قاعدتا چرا چطور مگه؟

هیچی گفتم چرا غریبه ما که دیگه با هم آشنا شده ایم.

خب راست میگی اما مگه شما تهران درس نمیخونید؟ مطب ایشون ساری یه.

این که مسئله ای نداره روزا رو میرم و برمیگردم. به قول بعضی ها کمک هزینه دانشگاه هم میشه.

موضوع داره جدی میشه. مثل این که به کار منشی گری علاقه دارید.

علاقه که وا... چه عرض کنم... پدر عشق بسوزه.

چپس بگو.

بابا مگه این مهشید نیست که مثلا منشی شماست اما خدا میدونه جایگاه اون کجاست.

میخوای بدونی؟

ای بدم نمیداد.

آخه اگه جلوی خودش بگم لوس میشه.

اون لوس خدایی هست شما بگید.

راستش مهشید همه زندگی منه و فاصله از اون یعنی فاصله از زندگی.

من متوجه اومدن دکتر آدرین شده بودم اما به درخواست ایشون چیزی نگفتم تا ببینم الهام و بابک تا کجا پیش میرن که در

این موقع الهام نگاهی به من انداخت و گفت:

دختر تو چرا بعضی وقتا لال میشی؟ مادرزادیه؟

من لال نیستم اما گه تو هم جای من بودی یه کم زبون به دهن میگرفتی!

و بعد اشاره کردم به دکتر آدرین. الهام خیلی جا خورده بود. از عکس العملی که نشون داد همگی زدیم زیر خنده.

خلاصه دکتر هم مثل خیلی از کسانی که با الهام برخورد میکردند از اخلاق الهام خوشش اومده بود و از آشنایی با ما ابراز

خرسندی کرد. اون روز عصر هم بابک ما رو رسوند بابلسر و به اصرار کیان اومد داخل. البته دعوت کیان هم شاید برای این

بود که با همدیگه آشنا بشن. کیان آدم مشکل پسندی بود و روی روابط اجتماعی بسیار حساس.

الهام بعد از این که با مادرش تماس گرفت اون شب رو موند خونه مهشاد.

فصل ۹

یه هفته پر از شادی و نشاط گذشت. کمابیش با الهان بابک و بعضی اوقات با اشکان می رفتیم تفریح. موقع برگشت هم با

الهام و اشکان و بابک بر می گشتیم.

همون یه هفته که شمال بودیم، خیلی خوش گذشت. چه خنده هایی که نکردیم چه رویاهایی رو که به حقیقت تبدیل نکردیم.

چه امیدهایی، چه نوازش های عاشقانه ای. اون روزها زیباترین و به یاد ماندنی ترین روزهای زندگیم بود. مثل این که

سرنوشت می خواست در اون روزها تمامی لذت های دنیا رو به کاممون فرو بکنه که پس از اون هرگز اون خاطره شیرین و

رویایی از ذهنم محو نشه.

چقدر تو راه برگشت الهام ما رو خندوند حتی چشم غره های اشکان هم فایده نداشت. بین راه وقتی بابک و اشکان برای زدن

بنزین پیاده شدند الهام گفت:

- راستی مهشید یه قضیه جالب.

- چه قضیه ای؟

- بعداً می گم.

- لوس نشو، بگو ببینم.

- منو ببوس.

- الهام خیلی بی مزه ای.

- هیچی بابا زن، چیز مهمی نیست فقط داداش اشکان ما فیلش یاد هندوستان کرده می خواد زن بگیره.

- چه جالب به سلامتی! حالا این عروس خوشبخت کیه؟

- عروس خوشبخت بود اما حالا دیگه نیست.

- الهام جون تو رو خدا درست حرف بزن ببینم.

- هیچی بابا زودتر بگم تا سروکله شون پیدا نشده، اشکان دیروز از من پرسید مهشید قصد ازدواج نداره؟

- گفتم بدش نمی آد. اما حالا کو شوهر.

بعد از کمی تعلل گفت:

- الهام اگه یه چیزی بهت بگم مسخره بازی در نمی آری؟

- نه بگو، سعی می کنم.

- می خوام اگه مهشید قصد ازدواج داره درباره من باهاش حرف بزنی.

گفتم:

- شوخی می کنی اشکان.

ولی جواب داد:

- نه به خدا جدی می گم.

منم بهش گفتم مهشید به درد تو نمی خوره، یعنی چه جووری بگم شاید گفتنش درست نباشه اما دیگه از تو که برام مهم تر

نیست. مهشید زن

زندگی نیست.

در حالی که عصبانی شده بودم گفتم:

-تو خیلی بی جا کردی؟

الهام با تعجب گفت:

-مehشید تو چقدر نامردی! یعنی اشکان هم دوست داری حالا بذار قضیه آقا بابک تموم بشه بعد اشکان بدبخت.

-اینو نمی گم.

-پس چی می گی.

-دیوونه می گم بیخود کردی گفتی مهشید زن زندگی نیست.

خب باشه الان اومد می گم می گم مهشید زن زندگی یه خوبه.

-یلی خنگی الهام یه جوری دیگه بهش می گفتی مثلا می گفتی فعلا قصد ازدواج نداره.

خب من هم همین رو بهش گفتم اشکان هم گفت:

- با وجود آقای دکتر باید هم به من بگه قصد ازدواج ندارم..خ.شبخت بشن.

-یعنی به همین راحتی کنار اومد.

-مگه خیلی تحفه ای!؟

-تحفه نه اما خیلی منطقی با قضیه برخورد کرده.

-بین مهشید جون یه چیزی رو جدی می گم تو مرام ما نیست که عشق کس دیگه رو بگیریم اشکان می گه عشق هم مثل

ناموس آدمه با همون حرمت.

هنوز گیج حرف های الهام بودم که بابک و اشکان سوار شدند و الهام هم طبق معمول شروع کرد. قرار بر این شد که بعد از

برگشتن بابک حتما کاری برای ازدواج و نامزدی رسمی انجام بده. اما خوب چشم حسود طبیعت خنده های ما رو دید و

بهمون یاد آوری کرد که خنده کاهی ست از این بع بعد باید گریست.

وقتی برات نخواد خدا برات میاد دردو بلا

پیش قدرتش چون و چرا فایده نداره

اگه بری به آسمون اگه بسازی رنگین کمون

وقتی شد بخت نامهربون حال تو زاره

وچه قدر بی رحم و نامهربون شده بود بخت من!

مهشید ساکت شده بود نگاهی بهش انداختم خواب خواب بود اما این دفعه آروم به خواب رفته بود و مشکلی نداشت نگاهی به ساعت انداختم در کمال ناباوری دیدم سساعت چهار ونیم صبحه آروم و بی صدا روی تخت کناری دراز کشیدم و افکارم درگیر مهشید بود که نمی دونم چه وقت از خستگی خوابم برد.

ساعت شش صبح بود که پرستار شیفت شب گذشته با ضربه ای به در وارد شد سراسیمه روی تخت نشستم پرستار با خوشرویی گفت:

-خانم ها ببخشید بیدارتون کردم می دونم دیشب تا دیر وقت بیدار بودید اما من باید ببینم حال مریضمون چگونه تا برای دکترش توضیح بدم.

پرستار فشارخون و درجه تب مهشید رو کنترل کرد و گفت:

-خدا رو شکر همه چیز خوبه فعات سرم هم احتیاج نداره.

از پرستار تشکر کردم و خنده ای به مهشید تحویل دادم. بعد از رفتن پرستار صبحونه آوردند به مهشید کمک کردم تا از تخت بیاد پایین و دست و صورتش رو بشوره. حالش خیلی بهتر شده بود. ساعت هشت بود که دکتر اومد و مهشید رو ویزیت کرد. بعد از وعاینه لبخند رضایت آمیزی زد و گفت:

-خب خانم مستوفی شما مرخصید اما به شرط این که قول بدید دیگه حرص دینا رو نخوری. آه چیف جوونی شما نیست که بیهوده تلف بشه.

مهشید آی کشید که حالا دیگه برای من هم کمابیش معنی داشت.

بعد از رفتن دکتر با استفاده از گوشی رامین زنگ زدم به خونه آقای مستوفی بعد از چند بوق معین گوشی رو برداشت و گفت:

- آقا سعید خوابه.

سعید به خاطر ما اون روز دانشگاه نرفته بود و بالا پیش معین بود وقتی بهش گفتم که مهشید مرخص شده گفت:

- بمونید خودم میم دنبالتون رامین ماشین رو نبرده.

- چه عجب رامین این یه کارش به درد خورد!

- اختیار داری خانم رامین پسر خوبیه.

- شوخی کردم.

حدود ساعت یازده بود که کارهای مربوط به ترخیص انجام شد و با سعید برگشتیم خونه. مهشید باز شروع کرد به تشکر

کردن هر چه اصرار کرد قبول نکرد که خودش هزینه بیمارستان رو حساب بکنه می گفت خودم بعدا با آقای مستوفی

حساب میکنم.

وقتی رسیدیم خونه معین پروانه وار دور مهشید می گشت. سعید پرسید:

- مهشید پرهیز غذایی نداره؟

- نه چطور مگه.

- هیچی گفتم خسته اید برم بیرون غذا بگیرم.

- دستت درد نکنه.

بعد از خوردن غذا معین با این که دیرش شده بود با عجله خودش رو به مدرسه رسوند. ساعت حدود چهار بود که سعید

گفت:

- من برم گوشی و ماشین رامین رو بدم.

- از قول من هم ازشون تشکر کنید آقا سعید.

- خواهش می کنم مهشید خانم وظیفه اش بوده.

بعد از رفتن سعید به درخواست من اول مهشید دوش گرفت و بعد من. برای روحیه مون خیلی خوب بود. مهشید هم زنگ

زد خونه عمه اش خوشبختانه مادرش اون جا بود و از مهشید پرسید:

-مادر چرا تلفن قطع بود؟

مehشید هم یه جوی قانع اش کرد.

-خب مادر جال عمه چطوره؟ خوب واسه خودتون لنگر انداخته اید.

-نه مادر این حرف چیه؟ می گم حال عمه ات خیلی بده .خدا به خیر بگذرونه.

- انشالله که چیزی نیست می گم شما نمیای؟

-آقا جونت می گه تو می خوای برو من می مونم اما می گم یه وقت بچه های عمه ات ناراحت شن.

-باشه مادر بمونید حالا که ما هر چه زحمت داریم گردن آقا سعید و رویا جون.

-من هم خیالم راحت مادر عوضشون بده از قول من هم تشکر بکن.

-چشم حتما خب مامان کاری نداری؟

-نه مادر مراقب خودتون باشید . جون تو و جون معین.

-باشه خداحافظ.

- خداحافظ.

بعد از پایان مکالمه مهشید بهش گفتم:

-می گم مهشید خودمونیم این معین هم خوب حرف نگه داره ها.

-اره رویا جون درسته شیطونه اما اگه جلوش سر ببری به کسی چیزی نمی گه.

سر شب بود که می خواستم برم پایین شام درست کنم مهشید نداشت گفت:

-همین جا با هم چیزی می خوریم.

-خب می رم پایین شام درست می کنم شما هم بیاید.

نه رویاجون این سه چهار روزه کم زحمت دادیم اگه بری پایین ما هم نمی آییم.

به ناچار قبول کردم و با کمک هم شام درست کردیم معین هم اومده بود و از این که می دید هشید حالش خوبه خیلی

خوشحال بود.ساعت ده بود که سر و کله سعید هم پیدا شد. و وقتی به من گفت چرا گذاشتی مهشید شام درست بکنه. اشک

تو چشای مهشید حلقه زد و گفت:

-آقا سعید درسته من اصولا ساکتم اما به جون معین شما رو به اندازه وحیدمون که الان راه دوره دوست دارم پس خواهش می کنم از این به بعد این حرف ها رو بذارید کنار.

سعید هم تحت تاثیر گرفت و دیگه چیزی نگفت. شام در جوی صمیمانه همراه با مزه پرونی های معین صرف شد. ساعت حدود دوازده و نیم بود که از مهشید خواستم استراحت بکنه و بهش سفارش کردم بدون فکر راحت بخوابه خودم و سعید هم رفتیم پایین.

سعید هم از من درباره مهشید و این چرا به دفعه حالش بد شد پرسید من هم خیلی خلاصه تا جایی که مهشید برام تعریف کرده بود به سعید گفتم اون هم گفت:

-پس بنده خدا مهشید حق داره.

-البته تا حالا خوشی بوده از این به بعد ببینم چی میشه می دونی سعید خیلی دوست دارم کمکش کنم.

-رویا جون اذیتش نکن بذار هر وقت خودش مایل بود حرف بزنه.

- باشه حتما.

فردای اون روز سعید کلاس نداشت نزدیکی های ظهر بود که سر و کله رامین پیداش شد سعید بهش گفت:

-پسر مگه تو خونه بهش زندگی نداری؟

- چرا دارم اما کدوم خونه به خدا جهنم از زندگی من بهتره.

-خب برای چی راست می ری چپ می آی از این جا سر در می آری.

- آخه دوستت دارم دلم برات تنگ می شه.

-بشین بابا ننه من غریبم بازی در بیار.

سعید و رامین داشتند با هم سر و کله کی زدند که بهشون

گفتم:

- تا شما دو تا دعوا می کنید من برم به سر بزنم ببینم حال مهشید چطوره.

وقتی رفتم بالا معین مشغول انجام تکالیفش بود. مهشید هم مشغول نظافت بود دوتاشون از دیدنم خوشحال شدند. حال

مهشید رو پرسیدم اون هم گفت:

- به لطف خدا بهترم.

هنوز درست و حسابی ننشسته بودم که تلفن زنگ خورد مهشید رفت گوشی رو برداشت.

-بله بفرمایید؟

-امان شماييد چه عجب يادی از ما کردید مثل این که خیلی خوش می گذره؟

- پس چرا صداتون می لرزه مامان اتفاقی افتاده تو رو خدا دروغ

نگو کی؟

گوشی تلفن دست مهشید شل شده بود. خودش هم آرام نشست کنار میزتلفن و حرف نمی زد حدس زدم باید اتفاق بدی

افتاده باشه گوشی رو از دست مهشید گرفتم و گفتم:

-الو...

صدای خانم مستوفی گریان به گوشم خورد بعد از سلام و علیک گفتم:

- خانم مستوفی اتفاقی افتاده؟

-چی بگم رویاجون . عمه مهشید فوت کرد.

-کی؟

-صبح زود حالش خیلی بد شد ساعت نه هم بنده خدا تموم کرد.مادر مهشید و معین رو بفرست بابلسر خودم فردا تلفنی با

مدرسه معین صحبت می کنم توجیه شون می کنم.

-واقعا متاسفم خانم مستوفی غم آخرتون باشه.چشم حتما نگرون نباشید.

-پیر بشی دخترم.

گوشی رو که گذاشتم یه لیوان آب برای مهشید آوردم البته معین هم برای خودش آب قند درست کرده بود.

مهشید گفت:

-این هم به بازی دیگه است تا هست باید غم و غصه باشه .بنده خدا آقا جون همین به خواهر رو داشت.

-چه می شه کرد مهشید جون تقدیر الهی به.خدا اگه غم می ده صبر و حوصله هم می ده پاشو وسایلت رو جمع کن من هم

برم به آقا سعید بگم براتون بلیط بگیره.

تو راهرو فکری مثل برق از ذهنم گذشت حال مهشید خیلی بد بود و از این که تنها می خواست بره نگرون بودم اگه سعید

قبول می کرد من هم باهاش برم خیلی خوب می شد هم اینکه خیالم از جانب مهشید راحت بود هم آقامستوفی خوشحال می

شد.رامین رو ثدا زدم و ازش خواستم که با سعید صحبت بکنه رامین گفت سعید ادم منطقی به قبول می کنه.

همون طور هم که رامین گفت سعید خیلی منطقی با قضیه برخورد کرد و گفت از جانب من مشکلی نداره وقتی موضوع رو به

مهشید گفتم خیلی خوشحال شدو معین هم بیشتر از این که نگرون فوت عمه اش باشه خوشحال بود به شمال می رفت رامین

هم بهش گفت: معین جان این همه غصه می خوری به وقت از پا در نیای ها کارها زودتر از اونی که فکر می کردیم انجام شد

سعید هم برامون برای ساعت پنج عصر بلیط گرفت با رامین تا پای اتوبوس بدرقه مون کردند. اتوبوس سر ساعت مقرر

حرکت کرد معین هم بعد از کمی شیطنت خوابی. مهشید گفت:

-خیلی ممنون رویا جون که اومدی.

-خواهش می کنم مهشید جون وظیفه بود.

-وظیفه که نبود از بزرگواریتونه.

-ین حرفا چیه ؟من که کاری نکردم بنی ادم اعضای یکدیگرند.

- اما خارج از تعارف هیچ وقت فکر نمی کردم به روز این قدر با شما راحت باشمو قصهزنگی ام رو براتون بگم.

-خوشحالم که منو لایق دوستی.

-دوست دارید ادامه اش رو بشنوید این طوری رنج سر رو هم راحت تر تحمل می کنیم.

-من دوست دارم اما دوست ندارم حالت بد بشه می بینی که این جا دیگه جاده است و بیمارستانی در کار نیست.

مهشید خنده ای کرد و گفت:

به لبهایم مزه قفل خموشی

که در دل قسه ای ناگفته دارم

زپایم باز کن بند گران را کزین سودا دلی آشفته دارم

نه رویاجون من اگه از اوت زیر بار حرف زدن نمی رفتم برای این بود که نمی خواستم شما رو ناراحت کنم و گرنه از ناراحتی خودم گذشته... از شمال که برگشتیم برعکس روحیه خوب من مادرم اصلا سر دماغ نبود. وقتی علتش رو پرسیدم گفت:

-یه مشتری خوب برای خونه پیدا شده و اقا جونت هم تصمیمش رو گرفته. شما هم که تو راه بودید باز مهشاد زنگ زد اما فایده نداره که دردسرت ندم. هیچ کدوممون بر نیومد و خونه رو فروختیم و قرار شد تا چهل و پنج روز دیگه اون جا رو تخلیه بکنیم.

تو این فاصله بابک هم بی کار نبود و مرتب موضوع ازدواج رو با خونواده اش مطرح می کرد اونا هم می گفتند یا با سونا ازدواج می کنی و می ری کانادا و یا قید همه ما رو می زنی. تازه وقتی فهمیده بودند بابک با من می خواد ازدواج بکنه چه الم شنگه ای که راه نینداخته بودند. تمام این اتفاقات در عرض یه ماه به وجود اومد. اشکان هم کارش برای تهران درست نشد و توسط یکی از آشنایان در کارخونه نساجی اصفهان استخدام شد. دیگه نمی شد مادرشن بابلسر تنها باشه. الهام هم انتقالی گرفت و رفتند اصفهان. اگه روزی که منو الهام تو دانشگاه از هم خداحافی می کردیم می دیدی حالم رو درک می کردی. دل آسمون هم به خاطر ما گرفته بود. از زمین و زمان بارون می بارید. من و الهام هم فقط گریه می کردیم. هنوز نرفته بود دلم برای شوخی هاش تنگ شده بود. اون قدر تو بغل هم گریه کردیم که از حال رفتیم. عقده های فروش خونه، بلاتکلیفی من و بابک، جدایی ار الهام. هر کدوم از این ها رو اگه جدا جدا تو خواب می دیدم حتما دیوونه می شدم. ولی حالا با همه شون در عالم بیداری موجه شدم و به نحوی کنار اومدم. اجبار خیلی کارها می کنه. الهام آدرس محل سکونتش رو داد اما چون تلفن نداشتند زیاد مثر مثر نکرده بود.

همون شبی که از الهام خداحافظی کردم از دانشگاه تا خونه پیاده اومدم و اشک ریختم. وقتی رسیدم خونه جو خونه اون جا دیگه بدتر بود، مادر مشغول جمع آوری اسباب و اثاثیه بود. نمی دونم چرا اما به آقا جونم گفتم:

-آقا جون دیگه حرفی نمی زنم که چرا این کار رو کردید اما می گم حالا که قراره خونه از خودمون نباشه و مستأجر باشیم بریم بابل.

سر. هم این که اب و هواش مساعدتره هم مهشاد تنها نیست.

-می دونی چی می گی دختر پس دانشگاه تو چی می شه مدرسه معین چی؟

-دانشگاه من که یا انتقالی یا فعلا مرخصی می گیرم معین هم که کاری نداره پرونده اش رو می گیریم می بریم بابلسر فکر

نمی کنم مامان هم مخالف باشه مامان شما موافقی؟

-اگه به کار شماها صدمه ای واردنش آره. این طوری مهشاد هم از تنهایی در می آد. آقا وحید هم قدر عافیت رو می دونه.

-خیلی خب اگه این طوری شما راحت ترید باشه من که عاشق هوای شمال ام.

در دلم خوشحال شدم اما نمی فهمیدم این تغییر مکان تا چه حد به ضررم تموم می شه.همون شب تلفنی خبر رو به مهشاد

دادیم. اون هم طفلک خیلی خوشحال شد و گفت تا شما کارهای اون جا رو ردیف کردید خودم با ماشین کیان میام سراغتون

بیاید بابلسر دنبال خونه.

اونقدر گرفتار بودم که دیگه مطب نمیرفتم، شبی که قرار بود پس فرداش با مهشاد برگردیم بابلسر بابک تلفن زد معین

گوشی رو برداشت

-بله؟

-سلام آقای دکتر.بله گوشی حضورتون باشه

-سلام

-سلام عزیزم

بابک از رفتن ما به بابلسر به طرز فجیعی ناراحت بود. اون شب هم به حدی صداش گرفته بود که اول شک کردم خودش

باشه. ارزش پرسیدم:

-چرا اینقدر صدات گرفته؟

-چیز مهمی نیست. میتونی صحبت کنی. خیلی دلم گرفته

-بذار گوشی رو ببرم اتاق خودم.....خوب حالا بگو اتفاقی افتاده؟

-از دید تو اتفاق یعنی چی؟ این اتفاق نیست که میخوای از اینجا بری؟ میخوای منو تو این هیچستان تلخ و پر از رمز و راز با

حسرتی تلخ تنها بذاری؟ اینجا که همیشه طوفان زده است. سایه به سایه رحم نمیکنه. آدم و آدمیت فراموش شده. پدر و

فرزندى از بین رفته به نظر تو اینها بد نیست مگه تو قول ندادی تا آخرش بمونی؟

-چرا اینطوری حرف میزنی بابک جون. من هنوز سر قلم هستم فقط به دلایلی دیگه نمیتونیم تهران باشیم. همین. اما اینکه

چیز مهمی نیست. تو با خنودات کنار بیا پیدا کردن من که کاری نداره. مطمئن باش خونه که گرفتیم به اولین کسی که

آدرس و شماره تلفن میدم خود تو هستی.

-خنوادم رو که ولش کن. اصلا از دست اونا دلم خونه. کانادا رو کردن چوب و همه اش میزنند تو سرم.

-خب تو که امکاناتش رو داری برو.

-بین مهشید جون تو یکی شروع نکن که اصلا حال و حوصله ندارم. در کمال ناباوری بابک زد زیر گریه و چه فاجعه ای

است اون زمان که مرد گریه میکنه یعنی آغاز درماندگی و بابک چه بی پروا گریست و یکی از شعر های فروغ را میخواند.

امشب از آسمان دیده تو روی شعرم ستاره میبارد

در سکوت سپید کاغذها پنجه هایم جرقه میکارد

شعر دیوانه تب آلودم شرمگین از شیار خواهش ها

پیکرش را دوباره میسوزد عطش جاودانه آتش ها

آری آغاز دوست داشتن است گرچه پایان راه ناپیداست

من به پایان دیگر نیندیشم که همین دوست داشتن زیباست

جیگرم آتیش گرفته بود دوست داشتم پیشش باشم و با دستام اشک رو از چهره زیبایش پاک کنم. حیف اون چشمای

قشنگ نبود که نمناک بشن. بابک هم فهمیده بود پایان راه ما ناپیداست. سعی کردم دلداریش بدم اما خودم پر از درد بودم

تا اومدم یک کلمه بگم خودم هم زدم زیر گریه.

-بابک جون چرا منو زجر میدونی که من طاقت ناراحتی تورو ندارم، چرا همه بلاها باید سر من بدبخت بیاد

-عذر میخوام که تورو هم ناراحت کردم

-این حرفها چیه که میزنی؟.. از زمان تولد به ما یاد دادند مشکلات صبور باشیم و به نوعی باهاشون بسازیم خودت خوب

میدونی که هر لحظه دوری از تو برام به اندازه یه ساله. اما به جون خودت صلاح ما اینه که فعلا بریم بابلسر.

-حق با توه مهشید جون اما حقیقتش من امشب خیلی ناجور با پدر و مادرم حرفم شده و از خونه زدم بیرون الان هم خونه

یکی از دوستانم هستم. شاید یه مدت هم بذارم از اینجا برم البته تا یک مدت کوتاه بلکه سر عقل بیان.

-فکر میکنی راه حلش اینه؟

-امتحان میکنیم. فقط تورو خدا مهشید قول بده که منتظرم میمونی

-باز شروع کردی مگه من دیوونه ام که منتظرت نباشم اصلا هر روز از اونجا برات زنگ میزنم خوبه.

-خوبه اما مهشید جون اگه ایا نا یکی ، دو روز موبایلم در دسترس نبود نگرون نشو اگه خونه باشی خودم باهات تماس

میگیرم

-من و مامان هم پس فردا با مهشاد میریم بابلسر دنبال خونه، نگرون هیچی نباش همه چیز درست میشه

-نفرین به سفر، نفرین.

-حالا دیگه برو استراحت کن همه چی درست میشه. به قول قدیمی ها این زجر عشقه هرچقدرم دردناک باشه

شیرینه.خداحافظ

-نه مهشید خدا حافظ نه از این کلمه نفرت دارم به حال عجیبی میشم بگو به امید دیدار

-خیلی خب به امید دیدار چقدر بهونه گیر شدی بابک

-گوشی رو بذار مهشید من گوشی دستمه

-این کارا یعنی چی بچه شدی بابک

-ترو خدا امشب درکم کن مهشید من خودم هم نمیدونم چه مرگمه

-خب پس من گوشی رو نگه میدارم تا تو خسته بشی

دوتایی گوشی دستمون بود و اشک میریختیم گریه بی امان بابک منو هم به گریه انداخت مطمئن بودم که یه روز دیر یا زود

کنارش خواهم بود. سکوت کرده بودیم سکوتی مرگبار بعد از چند دقیقه بابک با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفت:

-مهشیدم من طاقت اشک های تورو ندارم به امید دیدار

من هم بعد از چند ثانیه گوشی رو گذاشتم. یاد تک تک جملات بابک افتاده بودم. "اگه لازم باشه قید همه رو میزنم به تو برسم" دلشوره عجیبی داشتم چرا بابک اون همه آشفته بود کجا میخواست بره؟ یه آن احساس کردم این رفتن بازگشتی نداره. از این فکر مو بر تنم سیخ شد نه خدا اینقدر بی رحم نیست. که همه چیز رو از آدم بگیره اون شب با هراسی گنگ تا نزدیکی های صبح گریه کردم و برای دل پر درد خودم نوشتم

برای رسیدن به تو تمامی خاطرات گذشته خودم را به بایگانی ذهن سپردم اما افسوس ، افسوس که خط اصلی تقدیر من بر روی جاده های انتظار امتدادی بی انتها داشت. هنگامی که کبوتر قلبم بر روی درخت عشق آشیان ساخت به خوشبختی در کنار تو ایمان آوردم من کسی را میخوام که روحی از جنس پیران قو و وفاداری شقایق داشته باشد تا بند بند وجودش را به آرامش ابدی برسانم و در این جست و جو به تو رسیدم

اما صد افسوس که زندگی بدون توجه به ما واکن های سرنوشت را از روی ریلش میگذرانند و هنگامی که به من رسید مسافری غریب راپیاده کرد و تو را بی آنکه نشانی از من داشته باشی با خود برد. و من چه هراسی داشتم نکند که برنگردی. بر سر جاده زندگی نشستم تا شاید پرستویی مهاجر پیغامی از تو بیاورد و اکنون که رفته ای تنها اشک است که تمامی ندارد. تو رفته ای و بعد از تو باران انتظار چه بی صدا میبارد و من در خلوت تنهایی خویش مانند شمع میسوزم. بعد از تو سرگردانی تنها در دشت زندگی ام سفر تنها سهم من از چشمان تو بود.

دیشب فانوس زندگی ام به امید روی تو روشنمایی می بخشید و امشب بی تو در گذرگاه زمان خفته است.

اکنون زمان کوچ پرستوها و نزدیک شدن غروب بر بام شهر است. من باز آخرین قطرات اشکم را روشنایی ستاره های یادت می کنم و نهال عشقرا در گلدان خالی زندگی ام می کارم تا در نبود تو خزان و تنهایی آن از پا در نیامورد چشم در چشم غروب با قلبی پر از درد و سینه ای مملو از تنهایی به یاد شبی می افتم که مرا با کوله باری از دلواپسی و دل تنگی تنها گذاشتی و آرام سفر کردی.

تلاش مهشاد هم که سعی می کرد آرومم بکنه به نتیجه ای نرسید. اگه غم هم مثل خوشی زودگذر بود که دیگه ادما این همه غصه نمی خوردند، اما بدبختی از اونجایی شروع می شه که سایه ی غم و غصه روی هر زندگی بیفته دیگه دست بردار نیست. با این امید که فردا صبح اولین کاری که خواهم کرد زنگ زدن به بابک خواهد بود کمی خوابم برد. فردا اصلا دل و دمکاف

دانشگاه رفتن نداشتم اما برای اینکه مرخصی بگیرم راه افتادم. به اولین تلفن کارتی که رسیدم زنگ زدم به همراه بابک اما خاموش بود. زیاد نگرون نشدم و خودم رو دلداری دادم که صبح زوده و لابد هنوز خوابه رفتم دانشگاه و با رئیس دانشگاه صحبت کردم اول قبول نمی کرد می گفت شما یکی از بهترین دانشجویان این دانشگاه هستید، اما وقتی مشکلاتمون رو گفتم متقاعد شد و گفت:

یه سری مراحل قانونی داره که باید انجام بشه.

کارم که تموم شد نگاهی به محیط اطرافم انداختم بی اختیار یاد الهام افتادم اشک توی چشمانم حلقه زد یکی دو ساعت گذشته بود. دوباره شماره بابک رو گرفتم این دفعه در دسترس نبود کمی امیدوار شدم ناخودآگاه به طرف مطب رفتم. سوار تاکسی شدم و بعد از مدتی خودم رو پشت در بسته دیدم. روی کاغذی هم نوشته شده بود:

تا اطلاع ثانوی مطب تعطیل است لطفا در صورت لزوم با منزل تماس بگیرید.

چرا به عقل خودم نرسیده بود. شاید الان بابک خونه باشه و هنوز جایی نرفته، اما نه مگه نه اینکه دیشب از خونه دوستش تماس گرفت خب اشکالی نداره به امتحانش می ارزه. همون طور که با خودم حرف می زدم شماره منزل آقای مهرزاد رو گرفتم. خانم خدمتکار گوشی رو برداشت. بله بفرمایید؟

سلام خانم.

سلام بفرمایید.

بیخشید بابک خان تشریف دارند؟

شما؟

مستوفی ام.

قند تو دلم اب شد فکر کردم خود بابک خونه است. بعد از مکث نسبتاً طولانی صدای خشک و رسمی مادر بابک پیچید تو گوشی.

بله؟

با ترس و من من کنان سلام کردم و گفتم:

بیخشید خانم مهرزاد، دکتر منزل تشریف دارند؟

با صدایی که بیشتر به فریاد شبیه بود گفت:

نخیر خانم. دکتر رفته مسافرت، تا یکی دو هفته دیگه هم بر نمی گرده.

بابک به اون ها گفته بود تا یکی دو هفته می رم مسافرت تا بهخ یال خودش اوضاع آروم بشه. خیلی ناراحت برگشتم

خونه، اعصابم به کلی به

هم ریخته بود چون مهشاد خیلی اصرار کرد و فکر می کرد بابت فروش خونه نگرون ام بهش گفتم :

- مهشاد جون موضوع فروش خونه به یه طرف ؛ اما قضیه ای که خیلی زجرم می ده این نیست.

- خب عزیزم به من بگو ، شاید بتونم کمکت کنم.

- نه تو و نه هیچ کس دیگه نمی تونه کمکم بکنه

- حالا بگو ، یعنی اینقدر واسه ات غریبه شده ام. از دیشب تا حالا یه لحظه آروم ندیدمت

- می دونی مهشاد بابک رفته؟

- کجا؟

- نمی دونم ، موبایلش هم خاموشه . البته خودش گفت ممکنه یه مدت کوتاه نتونی باهام حرف بزنی خودم باهات تماس می

گیرم اما نمی دونم چرا دلم شور می زنه.

- دلت بی خود کرده ! مگه بچه شدی؟ گفتم ببینم چی شده نمی دونستم خانم تا این حد مجنونه پاشو خودت رو جمع کن

اگه آقا جون بفهمه خوب نیست. اینو شنیدی که می گن فکری که آدم درباره عزیزش می کنه درباره دشمنش نمی کنه.

پاشو آبجی به دلت بد نیار همه چیز درست می شه

با صحبت های مهشاد کمی آروم شدم. تا شب خودم رو مشغول کردم یکی دو بار هم با بابک تماس گرفتم همچنان در

دسترس نبود. خود بابک هم که اصلا فراموش کرده بود به من قول داده تماس بگیره.

شب ، وحید و یلدا با جعبه شیرینی سر و کله شون پیدا شد. از دیدن اون منظره به حدی عصبانی شده بودم که دیگه نتونستم

خودمو کنترل بکنم .

به وحید گفتم :

- چطور شده آقا یادش افتاده شیرنی بیاره ، اقلا برای خوشحالی خودت رو از بابت فروش خونه بروز نده. راستی نگفتی می

خوای چه ماشینی بخری؟

وحید با صدای بلند گفت :

- حرف مفت نزن من به خاطر مهشاد شیرینی تر گرفتم می دونم خیلی دوست داره

- جدا؟ می خوای لطف کنی مهشاد رو دعوت کنی منزل خودتون اونجا ازش پذیرایی کن.

وحید می خواست جوابم رو بده که آقا جون با فریاد ، دوتامون رو ساکت کرد.

من هم به دنبال بهانه ای می گشتم تا تنها باشم. رفتم تو اتاقم و بیرون نیومدم. طفلک مهشاد یکی دو بار اومد و ازم خواست

سر شام حاضر بشم اما اصلا دلم نمی خواست قیافه وحید و یلدا رو ببینم.

فردای اون شب ساعت تقریبا نه بود که با مهشاد و مامان راه افتادیم به طرف بابلسر . قبلش هم با بابک تماس گرفتم ، اما بی

فایده بود. به معین و حتی آقاجون سپردم که اگه آقای مهرزاد تماس گرفت شماره خونه مهشاد رو بهش بدن اما چه خیال

خام و فکر باطلی!

حدود ساعت سه و چهار بود که رسیدیم بابلسر . به محض رسیدن خاطره دفعه قبل برام زنده شد تمام حرکات و کلمات

بابک به ذهنم هجوم آوردند. بی اختیار گرمای اشک رو روی گونه ام حس کردم. چه قدر بی قرار بابک بودم. مثل کودکی

که برای مادرش دل تنگی می کنه. خدایا داشتم دیوونه می شدم تا حالا سابقه نداشت این همه مدت از بابک بی اطلاع باشم.

نیم ساعتی بعد از رسیدن و دیدن کیان و بچه ها رفتم که براش زنگ بزنم. باز هم در دسترس نبود. دفترچه تلفن مهشاد رو

از گوشه ی

میز تلفن برداشتم و ورق زدم. گوشه دفترچه تلفن شماره الهام اینا رو دیدم. چه حالی شدم بمونه. بغض دردناکی گلویم رو می

فشرد. چقدر تو خودم نالیدم. چه زجرآور درون خودم می سوختم. کسی چه می دونست که تو چه دردی و تبی می سوزم.

حال خودم رو نفهمیدم بی اختیار بغض ام ترکید و با عجله از خونه زدم بیرون گریه می کردم و می رفتم. ناخودآگاه مسیر

خونه الهام اینا رو در پیش گرفته بودم. بعد از چند لحظه که با گریه می رفتم صدای کیان به گوشم خورد که می گفت:

- مهشید کجا می ری، چی شده؟ اقلاً بذار برسونت.

کیان پیاده شد و منو به زور سوار ماشین کرد. چیزی در حدود نیم ساعت فقط گریه کردم. کیان هم زنگ زد و به مامان اینا گفت نگران نباشید من و مهشید با همیم.

بعد از این که کمی آرام شدم. کیان با مهربانی ازم پرسید مهشید چی شده به من اطمینان کن.

من هم در شرایطی بودم که احتیاج به درددل داشتم رودربایستی رو گذاشتم کنار و با گریه همه چیز رو واسه اش گفتم. از این که با حقوق کم پدرم دارم با چه مکافاتی درس می خونم، از اولین روز آشنایی با بابک، از علاقه ای که به هم داریم، از مشکلاتی که سر راهمون قرار گرفته. از سونیا، از رفتن الهام که این اواخر شده بود نیمی از وجود من. از تغییر رفتار وحید و فروش خونه، بی خبری از بابک همه رو واسه اش گفتم.

کیان مرد خیلی صبوری بود. خیلی راحت به حرفهام گوش داد و برای هر کدام راه حل منطقی آورد. کمی آرام شده بودم، ساعت تقریباً نه بود که برگشتیم. چشمام شده بود کاسه خون. به درخواست کیان، مهشاد و مامان چیزی از من پرسیدند. کیان خودش یکی، دو بار بدون این که کسی متوجه بشه شماره بابک رو گرفت، اما فایده ای نداشت و برای دلداری من آرام گفت:

- فکر می کنم گوشی اش خراب باشه، بذار خودم فردا از سر کار زنگ می زنم مطب و یا خونه شون انشاءاله که اتفاق خاصی نیفتاده باشه.

نه تنها فردای اون شب بلکه تمام مدتی که در بابلسر بودیم از بابک خبری نشد. در آرزوی شنیدن صدایش پر می زدم. حتی خونه هم زنگ زدم معین هم گفت "اینجا هم تماس نگرفته" مطمئن شده بودم باید اتفاق بدی افتاده باشه. معین گفت یه خانم زنگ زده باهات کار داشت. فکر کردم ممکنه از دانشگاه باشه یکی، دو هفته ای بابلسر بودیم تا تونستیم خونه مناسبی در نزدیکی های خونه مهشاد گیر بیاریم. من که اصلاً دل و دماغ بیرون رفتن نداشتم. مثل دیوونه ها نشسته بودم پای تلفن منتظر. دلشوره گنگی که ازش می ترسیدم داشت علت پیدا می کرد.

مدتی که بابلسر بودیم اتفاق خاصی نیفتاده بود. گاهی اوقات موقعی که از خونه می زدیم بیرون جوون خوش تیپی، یکی دو تا

پلاک پایین تر از خونه مهشاد جلب توجه می کرد. هر روز هم با یه مدل ماشین می اومد.

یه روز از مهشاد پرسیدم:

- مهشاد تو این پسر رو می شناسی؟

- پسر همسایه مون، تازه اومدن این جا، چطور مگه؟

- هیچی خیلی ناجور نگاه می کنه.

- آره من هم متوجه شده ام. چون قبلاً خیلی کم می دیدمش، هر موقع هم که می دیدم همه اش سرش پایین بود، اما وقتی تو

هستی با نگاهش می خواد آدم رو بخوره. می گم نکنه فیلش یاد هندستون کرده؟

- بی خود کرده، بذار این یکی رو که زاییدام بزرگ کنم.

- شوخی کردم بریم.

بعد از این که خونه رو پسندیدیم زنگ زدیم آقا جون اومد و قرار دادش رو بست. قرار شد برگردیم تا آخر هفته دیگه

اسباب بیاریم. بچه های مهشاد از خوشحالی روی پا بند نبودند.

اما من مثل مرده متحرکی بودم. مدت دو هفته بی خبری از بابک توی این شرایط غیر قابل تحمل بود. هر شب کابوس می

دیدم، خواب می دیدم ترمز ماشین بریده و از دره سقوط کرده.

با حال خرابی که وصفش برام راحت نیست برگشتیم تهران، به خیال این که تهران به هر زحمتی شده بابک رو پیدا می کنم.

جالب هم این جا بود که وقت کمی داشتیم. حالا دیگه آقاجون و مامان هم متوجه شده بودند و کما بیش کمکم می کردند.

عصر اون روز که رسیدیم تهران رفتم مطب؛ اما هنوز هم بسته بود با همون تکه کاغذ که روی شیشه چسبونده بودند. با

ناامیدی برگشتم خونه، هنوز لباسم رو در نیاورده بودم که معین گفت:

- مهشید، بابا این خانم کلافه مون کرده از بس زنگ زده.

- حتماً از دانشگاهه. کی حال و حوصله درس خوندن داره با این همه مصیبت.

- من نمی دونم یه شماره داده گفته باهاش تماس بگیری، تو دفترچه تلفن نوشتمش.

چون اصلاً برام مهم نبود، شماره رو نگاه هم نکردم. به گذشته ها فکر می کردم اگه معین می گفت بابک زنگ زده دنیا رو

بهش می دادم. یادم افتاد چطور معین بهم می گفت مهشید تلفن سوخت یا داره با الهام صحبت می کنه و یا آقای دکتر، اما حالا در یه آن نه خبری از الهام داشتم و نه از بابک. الهام بی معرفت هم زنگ نزده بود، اما خودم رو توجیه کردم که هنوز کاملاً سر از زندگیشون در نیاورده و گرنه الهام دختر بی خیالی نبود، اون هم درباره من. کنار میز تلفن در افکار خودم غوطه ور بودم که صدای زنگ تلفن منو از جا کند. با اولین زنگ به خیال این که بابکه گوشی رو برداشتم صدای خانمی که به نظرم آشنا می اومد پیچید تو گوشی.

- الو، سلام.

- سلام، خانم. بفرمایید.

- ببخشید منزل آقای مستوفی.

- بله بفرمایید.

- ببخشید با مهشید خانم کار داشتم.

- خودم هستم، شما.

- مهشید جان منم سونیا، حالت خوبه.

بند دلم پاره شد.

- آه سونیا جان شمائید چه عجب یادی از فقیر بیچاره ها کردید.

- خواهش می کنم شما که سالارید. خیلی تماس گرفتم اما شما تشریف نداشتید. ماشاالله این برادرتون اسمش چی بود؟

- معین.

- چه قدر بامزه است. تازه با هم آشنا شدیم.

- خواهش می کنم شما لطف دارید. در خدمتیم.

- راستش غرض از مزاحمت می خواستم اگه می شه بینمتون.

- مسئله ای پیش اومده، برای بابک اتفاقی افتاده.

- نه بابا عزیزم چه اتفاقی؟

- آخه خیلی وقته ازش بی اطلاعم.

- چیز مهمی نیست.

- تو رو خدا اگه چیزی شده به من هم بگید.

- شما چرا این قدر عجولید. گفتم که اتفاق بدی نیست. حالا ممکنه آدرس منزل رو بدید تا حضوراً خدمت برسیم.

- قدمتون روی چشم؛ اما خونه خیلی به هم ریخته است. آخه داریم اسباب کشی می کنیم می خوایم بریم بابلسر.

- خب به سلامتی، کی؟

- تا آخر هفته می ریم.

احساس کردم با شنیدن این خبر قند تو دلش آب شد. با تمام اضطراب آدرس رو بهش دادم و به خاطر اصرار و عجله من

گفت یه ساعت دیگه میام.

تا زمانی که می خواست بیاد مثل مرغ سرکنده بودم.

آروم و قرار نداشتم. یعنی سونیا با من چه کار داره. اون هم با منی که چشم دیدنم رو نداشت.

بالاخره اومد. پیک بدبختی زنگ رو به صدا در آورد. سونیا با یه ماشین مدل بالا اومده بود. وقتی اومد داخل خیلی خودم رو

کنترل کردم تا ازش چیزی نپرسم. اما جون می کند که حرف بزنه. بالاخره طاقت ام تموم شد و بهش گفتم :

- سونیا جون خبری از آقای مهرزادی نداری؟!

با لحن نیشداری گفت :

- جالبه قبلا اگه می خواستیم بابک رو ببینیم باید سراغش رو از تو می گرفتیم اما حالا چی شده؟ نگران نشو بابک در بهبود

کاکل جسم و روح به سر می بره.

بعد رو کر به مادرم و گفت :

- راستش خانم مستوفی بسیار خوشحالم که شما رو زیارت کردم اما مزاحمتون شدم که به عرضتون برسونم. من و بابک...به

عقد...همدیگه در اومدیم.

نفهمیدم سونیا چی می گه. اتاق دور سرم می چرخید. مادرم بهش گفت :

- خب دخترم خوشبخت بشید. اما این چه ربطی به ما داره؟!

سونیا در کمال بی شرمی گفت :

- مثل اینکه از علاقه ی دخترتون نسبت به بابک بی اطلاعید. مهم نیست این هم از نزدیک بودن مادر و دخترای ایرونیه!

به هر حال من وظیفه ی خودم می دونستم که شما هم در جریان باشید. البته به اصرار بابک هم بود چون خودش بنده خدا

گفت من روم نمیشه...و تو مهشید خانم!

خوب اسب خودت رو می تازوندی اما باید فکر این جا رو هم می کردی که کبوتر با کبوتر باز با باز. از این به بعد هم خوش

ندارم تو زندگی ما آفتابی بشی. اگه میبینی موبایل بابک هم خاموشه و یا مطب نمی ره به دلیل همین مسئله است.

به جای من مادرم بهش گفت :

- درست صحبت کنید خانم تا اون جایی که من دخترم رو می شناسم این قدر سبکسر نبوده و نیست. خیالتون راحت باشه ما

قبل از اینکه شما بگید داریم از تهران می ریم. بابک خانم هم ارزونی شما.

دیگه حال خودم رو نفهمیدم. خودم رو مثل گم گشته ای توی بیابون برهوت میدیدم. تشنه و خسته و نومید.

فصل ۱۰

ناگهان حس کردم در تیرگی مبهم و مطلق در دل شب ساکت و آروم ، خاموش و بی صدا به خواب رفته ام و دیگه چیزی

نفهمیدم. خواب نه بیهوشی کامل. درست بیست و هفت ساعت بعد با فریاد خودم که داد می زدم :

- نه امکان نداره ، دروغ محضه!

به هوش اومدم و بعد دوباره فهمیدم که بیمارستانم و به گفته پزشک معالج به علت شوک شدید عصبی بی هوش شده بودم.

از تمام اطرافیانم بدم می اومد. از اقاجون ، مادر و وحید...کسانی که پشت در اتاق برای بهبودی ام دعا می کردند. از تیم

پزشکی و پرستارانی که بی وقفه می کوشیدند تا سلامت من رو به دست بیارم. سرشون داد می زدم :

- چرا نداشتید بیمرم؟ چرا منو آوردید این جا؟

مشتم رو با سرمی که به دستم بود کوبیدم روی تخت این موضوع شد رگم پاره بشه و خون بزنه بیرون. با تلاش پرستاران و کمک آمپول مسکن باز هم آرام شدم و خوابم برد. فردای اون روز حال جسمی ام بهتر شده بود و دیگه هیچ گونه واکنشی از خودم نشون نمی دادم. نه تلاشی و نه هیچ گونه تقلایی. اون چیزی که نباید بشه شده بود به بخش منتقل شدم و یکی دو روز هم توی بیمارستان بستری شدم. آقاجون خیلی خودخوری می کرد و مرتب می گفت این چند وقت خیلی به روحیه ات ضربه وارد شده، اما دخترم تو نباید این طوری خودت رو از پا در بیاری.

کسی که احساسات انسان ها اون قدر برایش بی ارزشه همون بهتر که خیلی زود هویت خودش رو نشون داده و گرنه فردای زندگی با هم دچار مشکل می شدید. در تمام این مدت شنونده بودم و فقط به حرف هاشون گوش می دادم. مادرم حسابی هول کرده بود یلدا به ظاهر مهربون شده بود. معین هم هر دفعه می اومد تو اتاق فقط گریه می کرد. وحید هم آرام بهم گفت :

- من زنگ زدم خونه شون و هرچی از دهنم در اومد به مادرش گفتم. اون هم در جواب گفت زن گرفته اقا جنایت که نکرده. تقصیر خواهر خودتون بوده که از اول دلش رو بی خود خوش کرده بود. مهشید جون چقدر بهت گفتم مراقب خودت باش، گوش نکردی این هم نتیجه اش. چقدر گفتم مهشید اونا کجا و ما کجا. اما مثل کبکی که سرش رو زیر برف برده هیچ کس رو نمی دیدی. حالا هم چیزی نشده از تو بعیده به خاطر اون از خدا بی خبر بخوای خودت رو از پا بندازی. اصلا زشته فامیل بفهمه چی میگه؟

مثلا اسم خودش رو هم گذاشته روانپزشک!

اون روز وحید به حدی توی بیمارستان وراجی کرد که مجبور شدم با فریاد بیرونش کنم.

بعد از بهبودی نسبی از بیمارستان مرخص شدم. ولی هنوز در درون می سوختم و ذوب می شدم. قطره قطره آی می شدم. هضم این مسئله برام امکان پذیر نبود یاد تک تک جمله ها و کارهای بابک می افتادم تمام اتاقم پر بود از هدایای ریز و درشت که بابک به بهونه های مختلف به من داده بود. یاد روزی می افتادم که تو مطب با سونیا حرفش شده بود. بیشتر از این می سوختم که بابک می گفت به خاطر تو اگه شده جلوی تمام دنیا می ایستم. پی چی شد؟

یعنی تمامشون شعار بود. یعنی بابکی که من شناخته بودم تا این حد ضعیف بود و من نمی دونستم. یعنی در تمام این مدت

بازیچه بودم. عروسی بودم در دست بابک. جالب این جا بود که نه تنها ازش نفرت نداشتم بلکه بندبند وجودم بابک رو می خواست. و من به قول خودش این قانون طبیعت عروسک صاحبش رو دوست داره و من در حسرت گم کردن صاحب خودم می سوختم.

وقت زیادی نداشتیم، باید بار و بنه خودمون رو جمع می کردیم و از اون شهر نفرین شده می رفتیم. می رفتیم تا ببینیم طبیعت افسون گر این دفعه چه خوابی برامون دیده؟ کارها زودتر از اونی که فکر می کردم انجام شد و هفته بعد روز پنج شنبه قرار بود اسباب کشی کنیم. دل صاحب مرده ام طاقت نیاورد و برای آخرین بار با خونه بابک تماس گرفتم. مادرش گوشی رو برداشت و با لحنی به مراتب بهتر از دفعات قبل گفت:

- مهشید جون بابک با سونیا رفته خرید. اگه پیغامی داری بگو من بهش می گم عزیزم. البته اگه برای کار مطب زنگ زدی باید بهت بگم قراره بابک جشن عروسی رو در کانادا بگیره، همون جا هم مستقر بشه. اگه خرده حسابی چیزی هم مونده شماره حساب بده خودم می ریزم به حسابت.

بغض راه گلوم رو گرفته بود. چرا این پولدارها فکر می کردند همه چیز رو می شه خرید، حتی احساسات و عواطف رو! نتونستم ادامه بدم بدون اینکه حرف بزنم گوشی رو گذاشتم.

آخ از روزی که اسباب می بردیم چی بگم تا حالا هرچی برات گفتم همه اش مصیبت بود، اما این تازه شروع بدبختی های من بود. چقدر من احمق اون روز آرزو کردم که تا آخرین لحظه بابک زنگ بزنه. چقدر دوست داشتم خودش مثل یه مرد باهام صحبت می کرد و واقعیت رو می گفت اون قدر هم خودم رو می شناختم که می گفتم حتما شرمنده است. یقین داشتم که می بخشیدمش، یادم اومد که مادرش گفته با سونیا رفته خرید. اون وقت چقدر قبلا دلم به حال سونیا می سوخت و امروز کسی نبود که دلش به حال خودم بسوزه

به بابل سر رفتیم و زندگی جدید رو شروع کردیم. مثل خیلی از آدم های دیگه، از دانشگاه هم مرخصی یه ساله گرفتم. دیگه جرات نمی کردم سر کار برم. همون دفعه هم که رفته بودم برای هفت پشتم کافی بود. مهشاد مخالفت بود و می گفت این طوری وقتت به بطالت می گذره. بعد از اصرارهای شب و روزش و تلاشی که می کرد تا منو به زندگی عادی برگردونه تصمیم گرفتیم با مهشاد بریم آموزشگاه خیاطی. زحمت هستی و یاسین هم افتاده بود گردن مامان. خیلی سخت بود اما سعی

می کردم دیگه به بابک فکر نکنم. چاره ای نداشتم.

یه روز وقتی رفته بودم دنبال مهشاد باز هم چشمم افتاد به پسر جوونی که قبلا دیده بودم. این دفعه هم بدجوری نگاه می

کرد از مهشاد پرسیدم :

- اینا هنوز نرفته اند؟

مهشاد هم با تعجب گفت :

- مگه قرار بود جایی برن؟ اتفاقا با خانواده اش هم تا حدودی آشنا شدیم. به نظر آدم های بدی نمی آن. پدر نداره. خودش

هم یکی یه دونه اسن. اسمش احسانه. مادرش خیلی زن خوبیه.

داشتیم با مهشاد حرف می زدیم و می رفتیم یه دفعه یه ماشین جلوی پامون نگه داشت و به مهشاد گفت :

- خانم مستوفی! جایی میرید سوار بشید می رسونمتون

علی رغم مخالفت من مهشاد سوار شد و راه افتادیم احسان تا رسیدن به آموزشگاه همه اش تو آینه نگاه می کرد و من از این

متعجب بودم که چه طور تصادف نکردیم ، چقدر از طرز نگاهش بدم می اومد. وقتی پیاده شدیم به مهشاد بیچاره چقدر بد و

بیراه که نگفتم .

دو سه هفته ای به همین منوال گذشت و اتفاق خاصی نیفتاد. جز این که هر روزی که از خونه می زدم بیرون اقا احسان رو

ملاقات می کردم. دیگه کفرم در اومده بود. تا این که یه روز مهشاد به شدت سرما خورده بود و من مجبور شدم تنهایی برم

آموزشگاه . طبق معمول احسان هم ایستاده بود دم در. من هم خیلی بی اعتنا از کنارش رد شدم ، دو سه قدمی نرفته بودم که

صدا زد :

- ببخشید خانم مستوفی چند لحظه

- بله امرتون؟

- حالا چرا این همه عصبانی هستی؟

- دیر شده ، عجله دارم

- راستش می خواستم اگه اجازه بدید بیشتر با هم آشنا بشیم.

از شدت عصبانیت داشتم منفجر می شدم فریاد زدم :

- چی فکر کردید آقای پدرام؟

اما خانم مستوفی اشتباه فکر می کنید منظور من چیزی دیگه ایه ، می خواستم اگه ممکنه با خونواده خدمت برسیم.

- آقای محترم ، باید بهتون بگم که من قصد ازدواج دارم و نه این جا جای خواستگاری کردنه. از این به بعد هم خواهش می

کنم مثل بت سر راه من سبز نشید. چون از همین الان خیالتون رو راحت کنم که جواب من منفی یه

ظاهر که برگشتیم هنوز تو کوچه بود از شدت عصبانیت نمی دونستم چکار کنم. رفتم پیش مهشاد و همه چیز رو براش گفتم

و مثل اینکه مقصر اصلی مهشاد باشه فریاد زدم :

- مهشاد خواهش می کنم خودت یه جوری شر این مزاحم رو کم کن به خدا دیگه حال و حوصله ی یه بازی دیگه رو ندارم

مهشاد در کمال خونسردی گفت :

- آخرش که چی با همه مردم که همیشه جنگید. همه که مثل هم نیستند نمی تونی که تا آخر عمر مجرد باقی بمونی

- اگه لازم باشه می مونم

- باید هم به خاطر اون پسره ی از خدا بی خبر بمونی

- خواهش می کنم مهشاد شروع نکن ، من رفتم

از در حیات که زدم بیرون رسیدم به کامران - برادر کیان - اون هم با ماشینش برد رسوندم. البته این صحنه از دید احسان

خان که کاری جز دم در ایستادن نداشت مخفی نمود. وقتی رسیدم خونه یه راست رفتم تو اتاقم و طبق معمول شروع کردم

به اشک ریختن . خب اشک هم اصلحه ای شده بود برای من دردمند.

هنوز دوست داشتم تو خلوت خودم با خاطرات بابک باشم. همیشه یه سوال بی جواب برام مونده بود چرا بابک با من این

طوری رفتار کرد؟

با منی که حاضر بودم براش بمیرم ، اما هیچ وقت دلم نیومد برچسب هوسران بی خیال ، بی قید و بند و خیلی چیزهای دیگه

رو بهش بچسبونم

من ذاتا درباره ی آدم ها منفی فکر نمی کنم چه برسه به بابک که نیمی از وجودم بود و حیات خودم رو مستلزم نفس کشیدن

بابک می دونستم. برای

این که خودم رو قانع کنم می گفتم حتماً تحت فشارهای خانواده اش قرار گرفته بعدش هم روش نشده با من صحبت بکنه. دلم می سوخت از این که همیشه فکر می کردم بابک از من شیداتر و عاشق تره مگه نه این که خودش به عناوین مختلف این مسئله رو گوشزد می کرد. خب قسمت ما هم این بود و هیچ کس هم نتونسته با سرنوشت بجنگه.

با خودم کلنجار می رفتم که چرا گذاشتم عشق عظم رو از بین ببره. کدوم عقل، کدوم عشق، عشقی که من هرگز بهش نرسیدم یاد حرف الهام می افتادم که به من می گفت:

- لیلی خانم. لیلی و مجنون هم با اون همه عاشقی به هم نرسیدند.

بعد از جریان بابک فکر می کردم آدمی محکوم به زندگی کردن هستم، جرمی انجام دادم و دنیا زندان منه و هر چی جرمم بیشتر باشه عمرم بیشتره. مرده متحرکی بودم که به دلیل نیاز، زندگی می کردم اگه جایی صحبت از دوست داشتن و عشق حالا به هر نحوی می شد کلافه می شدم. عشق یعنی چی؟ تباهی محض، انتظار بیهوده. پس چرا می گفتند عشق مقدسه. من تو دامی اسیر شده بودم که نتیجه اش فقط از بین رفتن خودم بود. من به معنای واقعی بابک رو دوست داشتم شاید همین الان هم که به قلبم رجوع بکنم جوابی غیر از این نگیرم. عشق من از اون عشق های خیابونی و زودگذر نبود که خیلی زود شکل بگیره، زود هم از بین بره. از همون روزهای اول حس غریبی به من نهیب می زد که به بابک نمی رسم، اما وقتی بابک رو از خودم شیداتر می دیدم امیدوار شدم توی مدتی که اون همه اتفاقات عجیب و غریب برای من افتاد محال بود به روز و یا حتی ساعتی به یادش نباشم. به هر کسی نگاه می کردم یاد اون می افتادم. هر صدای پایی که می اومد آرزو می کردم که ای کاش بابک باشه. با این که می دونستم بابک هیچ گونه نشان و یا آدرسی از ما نداره اغلب با هر صدای در یا زنگ تلفنی از جا می پریدم که شاید بابک باشه.

داشتم خودم رو از بین می بردم، می دونستم تمام این راه ها به بن بست می رسه. سعی کردم که دیگه به صدای هیچ پایی گوش نکنم. منتظر هیچ مهمون ناخونده ای نباشم. به خودم گفتم بذار فکر کنم که از بین رفته و خیلی زود از قساوت قلبم دلگیر شدم گفتم به این فکر می کنم که اصلاً به وجود نیومده که بخواد از بین رفته باشه.

چهره بابک تمام چهره ها رو در نظرم بیگانه کرده بود. خیلی از شب ها تا پاسی از شب بیدار می موندم و به خاطر اون

روزهای خوب که ما با هم بودیم، روزهایی که من وجودم رو در کنار بابک حس می کردم و بابک هم با نگاه عاشقش درون چشمان من به دنبال خودش می گشت. روزهایی که ما در کنار هم بودیم، روزهایی که عمرشون خیلی کوتاه بود و من در کنار بابک خودم رو در کنار هستی می دیدم.

بین ما سکوت و انتظار نبود. هراس و دل تنگی نبود. آشتی برای ما سراب نبود. دروغ و فریب نبود. همیشه فکر می کردم که گویی ما با هم زاده شده ایم و با هم خواهیم مرد. وقتی با بابک آشنا شدم احساس کردم و خودم رو دریافتم. وقتی که بابک رفت درسته که به ظاهر از کنارم رفت اما هیچ گاه از دلم نرفت. خاطراتش رو به یادگار اون ایام نگه داشتم. وقتی که از بودنش در کنار خودم ناامید شدم گوشم رو به صدای هیچ پایی تیز نکردم. با این که یقین داشتم اون هرگز نخواهد اومد انتظار کسی غیر از بابک رو نمی کشیدم هیچ پیغامی از جانب هیچ کس منو خوشحال نمی کرد. هیچ وقت به اطرافیانم توجه نداشتم. زندگی و کسانی رو که اطرافم بودند پوچ و بیهوده می پنداشتم. شمال و بابلسر با اون همه زیبایی و وصف بهشت ماندنش به نظر من همه متروک و ویران بود. در خلوت و تنهایی خودم با بابک حرف می زدم من این خلوت رو به همه جمع ها

ترجیح می دادم در هیچ گونه مراسمی شرکت نمی کردم و نهایت جمله ای که می گفتم سلام علیکی خیلی ساده بود.

چه قدر سخت تنهایی و غربت رو تحمل می کردم و اضطرابم نه غم بی کسی، که زاده بی او بی بود.

همه افراد خانواده نگران حالم بودند. چه قدر سعی می کردند منو از این وضعیت دربیارند هر روز به خیال خودشون تفریح می رفتند. مهشاد که دیگه زندگی و بچههاش رو بی خیال شده بود و همه اش دنبال کار من بود همه اش پیشنهاد می داد با هم بریم سینما، لب دریا و کافی شاپ. البته گاه گذاری به ناچار باهاش همراه می شدم، اما همون طور که گفتم در میون جمع

حالم بدتر بود. یادم می آد مهشاد یه روز وقتی خیلی حالم بد بود با اضطراب و مهربونی به من گفت:

- مهشید جون یه روانپزشک خیلی خوب توی ساری هست به نظر من بد نیست باهاش مشورت کنیم.

اون روز کنار دریا بودیم چه قدر بد و بیراه به مهشاد بیچاره گفتم. بهش گفتم:

- مهشاد یادن باشه که یه روانپزشک منو به این حال انداخته پس خواهش می کنم دیگه حرفش رو نزن.

البته الان که فکرش رو می کنم احتمالاً مهشاد ناخواسته همون دوست و همکار بابک رو می گفت یاشار آدرین.

اون روز داشتم این شعر رو می خوندم و گریه می کردم.

آرزویی است مرا در دل که روان سوزد و جان کاهد

هر دم آن مرد هوسران را با غم و اشک و فغان خواهد

به خدا در دل و جانم نیست جز حسرت دیدارش

سوختم از غم و کی باشد غم من مایه آزارش

شب در اعماق سیاهی ها مه چو در هاله راز آید

نگران دیده به ره دارم شاید آن گمشده باز آید

سایه ای که تا به در افتد من هراسان بدوم بر در

چون شتابان گذرد سایه خیره گردم به در دیگر

همه شب در دل این بستر جانم آن گمشده را جوید

زین همه کوشش بی حاصل عقل سرگشته به من گوید

زن بدبخت دل افسرده ببر از یاد دمی او را

این خطا بود که ره دادی به دل آن عاشق بدخو را

آن کس که تو می جوئی کی خیال تو به سر داره

بس کن این ناله و زاری را، بس کن او یار دگر داره

لیکن این قصه که می گوید کسی به نرمی رودم در گوش

نشود هیچ ز افسونش آتش حسرت من خاموش

می روم تا که عیان سازم راز این خواهش سوزان را

نتوانم که برم از یاد هرگز آن مرد هوسران را

شمع ای شمع چه می خندی به شب تیره خاموشم

به خدا مردم از این حسرت که چرا نیست در آغوشم

وقتی شعر به پایان رسید یادم افتاد که بابک هم اون شب که برای آخرین بار تماس گرفت شعری از فروغ برام خوند «گرچه پایان راه ناپیداست من پایان دگر نیندیشم که همین دوست داشتن زیباست.

شاید هم گریه اون شب بابک بی دلیل نبود می دونست که قراره چه بلایی سرم بیاره حالا چه به میل خودش و چه علی رغم میل خودش.

اتوبوس با ترمز کشداری ایستاد و راننده گفت:

- مسافرین محترم نیم ساعت توقف داریم بفرمایید.

دوتایی نگاهی به هم انداختیم که حاکی از تعجب مون از گذر زمان

بود. به مهشید گفتم: پیاده می شی؟ آره بریم پایین هوایی بخوریم.. معین هم که هنوز خوابه، بیدارش می کنی؟ نه بذارید بخوابه این طوری راحت تره. خوبی همسفری با معین اینه که از اول حرکت ماشین تا رسیدن به مقصد می خوابه و وقتی رسیدیم با تعجب می گه | چه قدر زود رسیدیم! با مهشید پیاده شدیم. آبی به دست و صورت زدیم دو تا آب پرتقال و مقداری چیپس و تنقلات دیگه گرفتیم و سوار شدیم. مهشید در حالی که به من چیپس تعارف می کرد گفت بخور رویا جون که خیلی خسته ات کردم. نه بابا این حرف ها چیه من که جز شنونده بودن کاری نکردم ای کاش می تونستم باری از روی دوش بردارم. ای رویا جون کار من از این حرفها گذشته. اصلا مثل این که من آفریده شده ام برای زجر کشیدن... مهشاد هم بنده خدا مثل الان شما خیلی به من نزدیک شده بود هیچ وقت از برخورد های بدم ناراحت نمی شد. خیلی با من صحبت می کرد و می گفت: مهشید جون گذشته ها گذشته. نه اینکه بگم تو حق نداری ناراحت باشی اما میگم با این کارهای تو نه تنها بابک بر نمی گرده بلکه جوونی خودت هم از بین می ره. به هر حال تجربه ی تلخی بود که برات به وجود اومد، در حالی که بعضی اوقات این تجربه های تلخ در زندگی ضروریه. نمی شه همه اش بشینی یه گوشه و به گذشته ات فکر کنی. کسی که تو داری به خاطرش جوونی خودت رو حروم می کنی، معلوم نیست الان کدوم کشور مشغول خوش و بشه و خیلی راحت بهت بگم که کوچیک ترین فکری هم به تو نمی کنه. چرا که اگه فکر می کرد اصلا چنین کاری نمی کرد. بفهم که با خاطرات گذشته زندگی کردن و افسوس و دریغ اونو خوردن کاری عبث و بیهوده است. به فردای خودت نگاه کن و زندگیت رو از نو شروع کن. اگه با چشم واقع بین به خدت نگاه کنی می بینی که خداوند تمام امکانات موفقیت رو برای تو مهیا کرده این

طوری تو فقط زنده می مونی زندگی نمی کنی. اگه به فکر خودت نیستی حداقل به فکر مامان و اقاجون باش. یه کمی با دقت به چهره شون نگاه کن، می بینی که در عرض این مدت کوتاه چقدر شکسته شدند. آخه عزیز من تا آخر عمر که نمی تونی به فکر رویاهای بابک باشی. خالا خود دانی. یه روز مهشاد موضوع خواستگاری کامران رو پیش کشید و گفت: کامران ول کن نیست. با تعجب بهش گفتم: مهشاد من که پارسال جوابم رو بهش دادم. پارسال فرق می کرد، اون موقع هم راضی نشد، اما من وقتی دیدم تو فقط دکتر جونت رو می بینی اصرار نکردم. اما حالا می گم کامران پسر خوبیه به بخت خودت لگد نزن. نه مهشاد من اصلا امادگی ازدواج رو ندارم خواهش می کنم. من بیشتر از این اصرار نمی کنم چونشاید فکر کنی به خاطر این که برادر کیانه من بهت می گم. در ضمن کامران هم حرف منو قبول نمی کنه خودت باهاش صحبت کن. یه روز علیرغم میل باطنی با هم رفتیم کنار دریا و تا اون جایی که می شد از نظر خودم قانعش کردم. البته اون روز احسان خان هم دریا تشریف داشت. کامران با دلی شکسته و بغضی که توی صداش مشخص

بود گفت:

- حالا که تو این طوری می خوای باشه قبول من قول می دم دیگه حرفی در این باره نزنم اما به جون خودت قسم می خورم تا زمانی که ازدواج نکنی من هم ازدواج نمی کنم.

- آخه کامران خان من فعلاً روحیه ازدواج ندارم شما جوونی خودتون رو حروم می کنید؟

- اون دیگه به خودم مربوطه.

شام رو به اصرار کامران با هم خوردیم، به قول خودش می گفت من از بودن در کنار تو لذت می برم، حداقل با این شام خوردن مخالفت نکن.

اون روز چیزی که خیلی اذیتم می کرد این بود که احسان مثل سایه تعقیب مون می کرد.

کامران منو رسوند خونه مهشاد و هر چی کیان بهش اصرار کرد که دیر وقته جایی نرو قبول نکرد و گفت:

- می خوام تنها باشم.

و همین امر باعث شد که کیان بفهمه جواب من چی بوده. به کیان گفتم:

- نه این که کامران مرد بدی باشه نه، ولی من فعلاً قصد ازدواج ندارم.

کیان هم چون مرد منطقی بود خیلی عادی با قضیه برخورد کرد.

زندگی ام در این کشاکش می گذشت، نه شوقی برای زیستن و نه امیدی به فردا داشتم به شب که طبق معمول داشتم گریه

می کردم. آقا جون هم اومد داخل و موضوع ازدواج با کامران رو پیش کشید.

- آقا جون خواهش می کنم، من فعلاً روحیه ازدواج ندارم.

- من اصراری به ازدواج ندارم. همون طور که می دونی درباره وحید و مهشاد هم دخالت نکردم تا خودشون سرنوشتشون رو

انتخاب بکنند. حرف هایی رو هم که می زنم به خاطر اینکه که خودت رو در نظر بگیری و تا دیر نشده تصمیم عاقلانه بگیری.

حیفم می آد جوونی خودت رو سر هیچ و پوچ هدر بدی. به روز به خودت می آی می بینی که خیلی دیر شده. خودت خوب

می دونی که زندگی من مال شما بچه هاست، اما نمی دونم چه حساییه که تو یکی رو بیشتر از بقیه دوست دارم. این رو هم

بدون هیچ پدر و مادری بد فرزندش رو نمی خواد.

- می دونم آقا جون، اما می ترسم، می ترسم این دفعه هم شکست بخورم.

- دلیل نمی شه دخترم، هر شکستی تازه اول زمین خوردن ما باشه، پس اگه این طوری بود هر کسی با اولین سختی زندگی

رو واگذار کرد. زندگی ما آدم ها پر از نشیب و فرازه. تو فکر می کنی ماها سختی نکشیدیم، اما اگر سختی و شکست نباشه،

راحتی و پیروزی معنی نداره. برای به دست آوردن هر چیز با ارزشی باید سختی و رنج کشید در حالی که خود زندگی گنج

با ارزشی است به شرطی که به ارزش اون پی ببری.

برای انسان امید در زندگی مثل بال برای پرنده است و اگه امیدوار باشی حتماً به نتیجه می رسی.

حرف های آقا جون منطقی بود و کم کم داشت اثر خودش رو می گذاشت. با حسرت خوردن درباره گذشته و بابک نه تنها

بابک بر نمی گشت، بلکه آینده هم از بین می رفت. بعد از مدت ها که با خودم کلنجار رفتم به آقا جون گفتم:

- باشه من دنبال زندگی رو می گیرم و اگه شخص مناسبی پیدا بشه ازدواج می کنم.

آقا جون گفت:

- امید داشته باش، هر شکستی اول زمین خوردن ها نیست.

اما نگفت دختر البته در همه موارد استثناء هم هست و شاید لازم باشه توحالا حالاها شکست بخوری تا از به دنیا اومدن خودت پشیمون بشی و حالامیفهمم مورد استثناء بودم.

زندگی روال عادی رومیگذرند و من کم کم از انزو و گوشه گیری دراومده بودم. یکی دوتا خواستگار برام اومد که به دلایلی قبول نکردم. یه روز عصر با معین رفتم خونه مهشاد طبق معمول اقا احسان هم دم در تشریف داشت و تا منو دید از دور گفت:

سلام خانم مستوفی

به جای من معین جوابش رو داد. وقتی رفتم داخل خیالی عصبانی بودم قبل از اینکه سلام کنم با عصبانیت به مهشاد گفتم:

جدا مهشاد این پسره کارو زندگی نداره همش تو کوچست و زاغ سیاه مردم و چوب میزنه.

کی؟

همین پسر همسایتون رومیگم "احسان پدرام"

کاری به بقیه نداره ولی بدش نیاد زاغ شیاه تور و چوب بزنه.

بیخود کرده مرتیکه. شیطان میگه برم دم در آبروش رو ببرم.

شیطان غلط میکنه ما و آبروریزی، دختر خجالت بکش! حالا بگیر بشین کلی واست حرف دارم. دیروز مادرش اومده بود اینجا.

خب به من چه؟

آخه همش به تور ربط داره. اومده بود اینجا و آه وزاری میکرد که به خاطر خواهر شما احسان شب و روز نداره. خواب و خوراکش شده اسم خواهرتون. حال من اومدم اگه لایق بدو نیاید غلامی شمارو بکنه.

بیخود من که چند وقت پیش جوابم و بهش دادم. لازم نکرده همه اولش همینو میگن اما همین که خرسون از پل میگذره تموم

حرفاشون رو فراموش میکنند. مهشاد چون من اصلا ازش خوشم نیامد. خودت یه جوری جوابشون بده. بگویی خود ادرس بخونه. بگو قصد ازدواج نداره. من نمیدونم خودت میدونی.

من اصراری ندارم، اما تا اونجایی که من و کیان میدونیم ادمای بدی به نظر نمیان

مگه من گفتم ادمای بدی اند. گفتم ازش خوشم نیامد.

تو چه مرگته مهشید؟ تو هنوز هم امیدواری اون سفر کرده برگرده؟

به خدا اینطوری نیست. اگه منم بخوام فراموش کنم شماها نمیذارید. حالا که اینطوریه خودت با آقا جون صحبت کن هرچی آقا جون بگه.

مهشاد که انگاری گل از گلش شکفت:

حالا شدی دختر چیزفهم. بقیه کارها رو بذاره عهده من.

نمی دونم چرا وقتی قراره ادم بدبخت بشه نزدیکترین کس آدمم ناخواسته به این قضیه کمک میکنه! اون قضیه فروش خونه توسط آقا وحید و این هم از قضیه احسان خان توسط مهشاد

کارها خیلی سریع انجام شد. مهشاد با آقا جون صحبت کرد و قرارخواستگاری گذاشته شد. البته اونافکر میکردند من با ازدواج کم کم به زندگی برمیگردم.

واقعان که عجب بازیگر ماهریه روزگار. عصریه روز جمعه احسان و مادرش اومدند بادسته گل و شیرینی احسان به حدی زیبا بود که چشم هریبنده ای رو خیره میکرد. کت و شلوار سرمه ای رنگ با پیراهن آبی روش که خط های سورمه ای داشت پوشیده بود که زیباییش رو دوچندان کرده بود. خنده هم یه لحظه از لباش محو نمیشد. خیلی سعی کردم رو احساسم سرپوش بذارم و حداقل بخاطر حرف خودمم که شده رضای به ازدواج نیستم. امانی دونم چرا یه ان هم زمان با اینکه احسان به من نگاه میکرد دیگه اون نفرت سابق روازش ندارم. احسان هم انگار داشت از خوشحالی میمرد مادرش گفت:

احسان ۵ ساله بود که پدرش بر اثر سانحه تصادف درگذشت. پدرش راننده ترانزیت بود. خدا رو شکر وضع خوبیم داشتیم خونه و ماشین از خودمون بود. اما خدا نخواست بعد از دوماه چشم انتظاری خبر تصادف و مرگش رو برامون آوردن. شما که غریبه نیستید مهشید چون من یکی دو سال از تو بزرگتر بودم که بیوه شدم. خواستگار هم زیاد داشتم و دلم نمی خواست احسان زیر دست ناپدری بزرگ بشه. خودم شدم قیمش و نشستم با خون جیگر بزرگش کردم. ماشین بیمه بود شرکت غرامتش رو داد و پولش رو کردم سرمایه الان احسان چندسالی میشه که نمایشگاه ماشین داره. خیلی دلم می خواست احسان درس بخونه. اما خب از اون زمان که یادم همش به ماشین و لاستیک و این جور چیزا علاقه داشت. گوش شیطان کرتا حالا هم موفق بوده. انقلاب که شد بیشتر فامیلای پدریش رفتند خارج البته اگر هم میموندند برای مافرقی نمیکرد چون از اول هم با ازدواج من و پدر احسان مخالف بودند و قید ماها رو زدند. حتی بعد از مرگش هم وقتی سومش تمام شد اصلا نگفتند تو آدمی، می خوای با یه بچه

می خوام چیکار کنی تا همین الان هم که در خدمت شمائیم هیچ خبری از شون ندارم. موندم من و مادرم و تنها برادرم و پدرم که قبل از به دنیا آمدن احسان فوت کرد. مادرم هم همین پارسال سخته کرد و عمرش رو داد به شامن موندم و برادرم که خوشن رامسره و مغازه لوازم خانگی داره. خداهمه عزیزانت رو حفظ بکنه. این برادر رو هم از من بگیره شاید اگه محبت های اون نبود من تا حالا طاقت نمیوردم، اما خوب اون هم گرفتار زندگی خودشه.... سرتون رو باشجر نامه خودم درد آوردم، اما تمام اینهارو گفتم که به عرضتون برسونم احسان جز محبت من و تا حدودی داییش محبت کسی روز نزدیک لمس نکرده، از همون لحظه اول هم که دختر شمارو دیدیه دل نه صددل عاشقش شد، مهشاد خانم هم تا حدودی مارو میشناسه، حالا این گوی و این میدون.

نمی دونم چرا حرفای مادش به دلم نشست و تا حدودی متقاعد شد و موافقتی آقا جون نظرم و پرسید گفتم:

_ شما از محل آقا احسان تحقیق بکنید اگه خوب بود تاییدی دوماه هم نامزد باشیم. آقا جون باینکه با نامزدی مخالف بود، اما چون نمی خواست بی گذار به آب بزنه قبول کرد.

کیان و آقا جون مشغول شدند و بعد از مدتی پرس و جو و تحقیق به نتیجه مطلوبی رسیدند. مدتی ماه هم با احسان نامزد بودیم تا از این طریق بیشتر با هم آشنا بشیم.

فقدان محبت بابک باعث شد که فکر کنم که به وجود احسان احتیاج دارم و در کنارش میتونم احساس خوشبختی بکنم حقیقت این بود که اگه به روز نمی دیدمش و یا صداش رو نمی شنیدم براش دلتنگی می کردم. خیلی سریع تغییر روحیه دادم با کارهایی که احسان برای خوشحالی من انجام میدادش و پدرم و مادرم از این موضوع توپوست خودشون نمیگنجیدند. مهشاد رو که دیگه نگو.

به این اعتقاد رسیده بودم که پایان شب سیه سپیداست. در حالی که رویا جون همون صبح سپیدم برای من سیاه بود. روز ولادت امام حسین (ع) به عقد هم در اومدیم. بیست و دوم بهمن هم تاریخ عروسی گذاشته شد. اگه بگم تو مدتی که عقد بودیم من

در کنار احسان خودم رو خوشبخت ترین زن دنیا حس می کردم دروغ نگفتم. می گفتم اگه بابک با من اون کار رو کرد در عوض احسان جبران می کنه.

طبق قرار روز بیست و دوم بهمن مراسم عروسی تو یکی از بهترین ویلاهای کلاردشت انجام شد. دوستان احسان سنگ تموم گذاشتند. بهترین گروه موزیک، مرغوب ترین غذای ممکن، آرایشگاه و خرید در حد عالی. با این که هوا نسبتاً سرد بود اما احسان اون قدر منو از عشق گرم کرده بود که چیزی از سرما نمی فهمیدم.

از این که قبلاً نظر خوبی به احسان نداشتم خودم رو سرزنش می کردم.

احسان ویلایی زیبا نزدیک مادرم اینا خرید؛ یه هفته بعد هم برای ماه عسل رفتیم لندن. دو هفته ای اونجا بودیم و خیلی شاد و سر حال برگشتیم سر خونه و زندگیمون.

احسان عاشقانه منو دوست داشت و برای خوشبختی من از هیچ تلاشی مضایقه نمی کرد. من هم سعی می کردم گذشته رو فراموش کنم و زندگی خوبی تشکیل بدم. احسان اغلب در محل کارش بود و شب ها دیروقت می اومد. البت زمانی هم که می اومد جبران ساعاتی رو که در منزل نبود می کرد.

فصل ۱۱

کم کم داشتم به حرف های مهشاد می رسیدم. زندگی بدون عشق یعنی زنده بودن اجباری و من سعی کردم در کنار احسان عاشقانه زندگی کنم. احسان خوب بود و تمام وجودش رو وقف خوشبختی من می کرد. همیشه و بدون استثناء با شاخه ای گل مریم می اومد خونه. محال بود روز تولد و یا سال روز ازدواج و از این جور چیزها رو فراموش کنه. اما رویا جون احسان زیادی منو دوست داشت و همین شروع بدبختی من بود... تعجب نکن دوست داشتن زیادی هم خوب نیست.

یادم میاد میاد روز تولدم که درست سه ماه بعد از عروسیمون بود، احسان با یه دسته گل و جعبه شیرینی و کادو زودتر از حد معمول به خونه اومد. از آوردن شاخه گل تعجب نکردم چون کار همیشگی اش بود اما از زود اومدنش متعجب شدم. وقتی علتش رو پرسیدم، گفت:

- آخه کدوم آدم عاقلیه که روز تولد شاهزاده قصه هاش بمونه سرکار. کادوش رو که یه دستبند طلا بود بهم داد و قطعه ای شعر هم برام خوند.

شاید باور نکنی احسان چنان مشتعل بود که کلماتش در راه می سوخت و خاکستر می شد. تپش قلبش رو به وضوح می

شنیدم. هیچ فکر نمی کردم بعد از بابک کسی پیدا بشه که بتونم دوستش داشته باشم. اما خب احسان تو این راه موفق شد. قلب و روح منو تصاحب کرده بود اما همیشه نگرون بود که منو از دست بده اوایل چیزی نمی گفت، اما من از چشماش می خوندم. با تمام وجودم سعی می کردم که بهش ثابت بکنم که دوستش دارم. سه چهار ماه از اول زندگیمون مشکل خاصی نداشتیم. زندگی رو با عشق و علاقه شروع کردیم. احسان مردی خوش خلق و فوق العاده خوش تیپ بود. در زمینه ی کار هم روز به روز موفق تر بود، اما بزرگ ترین ایرادش این بود که زیادی دوستم داشت.

احسان بعد از مدتی رنگ عوض کرد و شروع کرد به بهونه گیری. گفتم که من زاده شده بودم برای بدبختی و توقع غیر از این هم نباید داشته باشم. تمام وجود احسان از عشق من پر بود. تو فکر و خیالش جایی برای غیر از من نداشت انگار این عشق با جونش در امیخته بود و همین امر باعث بد دلی احسان شد. از هر جنس مخالفی که به من عشق می ورزید، ولو آقاجون، وحید و یا حتی معین نفرت داشت.

بیشتر روزها چون تنها بودم یا می رفتم پیش مامان اینا و یا معین می اومد پیش من. یادمه یه روز معین از مدرسه اومده بود اون جا احسان هم اون روز نمایشگاه نرفته بود. وقتی در رو برای معین باز کردم معین با خوشحالی از تو پله فریاد زد:

- مهشید مژده امتحان بیست گرفتم.

خیلی خوشحال شدم. معین رو بغل گرفتم و بهش گفتم:

- قربون تو داداش خوبم برم.

سرم رو بالا بردم و چشمم افتاد به احسان که از شدت عصبانیت صورتش سرخ شده بود. چیزی نگفت و رفت تو اتاق روی تختش دراز کشید. موقع ناهار رفتم کنار تخت و گفتم:

- احسان جان مگه ناهار نمی خوری، برات فسنجون درست کردم. بر خلاف تصورم فریاد زد:

- نه اشتها ندارم تو برو با داداشت ناهار بخور. منم تنها بذار.

از اون موقعیت هایی بود که اگه یه کلام بیشتر می گفتم زمین و زمان رو به هم می ریخت. من هم با معین ناهار خوردم. معین طفلک می گفت:

- مهشید عمو احسان به خاطر این که من اومدم ناراحته؟

بغض کرده بودم اما خودم رو کنترل کردم و گفتم:

- نه معین جون این حرفا چیه که می زنی؟ تو نمایشگاه با یکی از دوست هاش حرفش شده.

تازه اول خل بازی احسان بود و کسی از اخلاقش آگاه نبود. از همه مهم تر طوری رفتار کرده بود که تمام خانواده قبولش داشتند.

بعد از ظهر همون روز مامانم زنگ زد که شب بریم اونجا. عمه اینا هم اون جا بودند. وقتی گفتم:

- احسان خوابه

گفت:

- خب مادر تو و معین با هم بیاید، احسان هم هر موقع بیدار شد خودش میاد.

بعد از قطع تلفن معین سر از پا نمی شناخت یه بند اصرار می کرد که مهشید زودتر بریم یه ساعتی سر معین رو گرم کردم بلکه بیدار بشه، اما فایده ای نداشت. رفتم تو اتاقش احساس کردم بیداره و خودش رو به خواب زده من هم به روی خودم

نیاوردم و وانمود کردم که چیزی نفهمیدم رفتم بالای سرش و گفتم:

- احسان جون ساعته چهاره نمی خوای بیدار بشی؟ ناهار هم که نخوردی ضعف می کنی پاشو یک چیزی بخور مامان زنگ

زده بریم اون جا

غلطی زد و پشتش رو کرد و به من گفت:

- من نمی یام تو می خوای بری برو، آخر شب هم زنگ بزنی میام دنبالت.

چون یقین داشتم اصرار فایده ای نداره. آماده شدم و با معین راه افتادیم. تو راه همش به این فکر می کردم که چرا احسان

اونقدر آشفته بود. هر چه بیشتر فکر می کردم کمتر نتیجه می گرفتم وقتی رسیدیم متوجه شدم مهشاد هم اون جاست

مهشاد با وجود کیان روز به روز شادتر و جون تر میشد. وقتی علت نیومدن احسان پرسیدن، به مامان گفتم احسان کاری

براش پیش اومد اما به مهشاد دست و پا شکسته گفتم که موضوع از چه قراره، مهشاد هم برای دلداری من گفت:

- ناراحت نباش مهشید جون اصولا اخلاق مردها اینطوره بعضی وقتا دوست دارند تنها باشند من قول میدم احسان هم

چیزیش نیست. شاید موضوع کاری باشه که نتونسته به تو بگه. احسانی که من میشناسم حاضره تیر به چشم خودش بره،

اما خار به پای تو نره .

عمه هم که اصولا زن کنجکاو بود یه بند می پرسید :

- مهشید خانم شوهرت کجاست ؟ حتما ما اینجاییم افتخار ندادند کلافه ام کرده بودند . قبل از کشیدن شام مادرم خواست زنگ بزنم که اگه احسان میاد منتظرش بمونیم . تماس گرفتم خونه ، اما گوشی رو برنداشت با همراهش تماس گرفتم خاموش بود دلشوره کلافه ام کرده بود ، یعنی کجا رفته بود برای اینکه بقیه رو ناراحت نکنم چیزی نگفتم و با جون کندن شام خوردم و بعد از شام هم تماس گرفتم ، اما فایده ای نداشت . هزار بار گفتم کاش نیومده بودم وقتی موضوع رو به آقا جون گفتم گفت :

- با معین آژانس بگیر برید.

با عمه اینا خداحافظی کردم و وقتی از معین خواستم آماده بشه شایان- پسر عمه ام - که یک سال بود از خانمش جدا شده بود به معین گفت :

- نه معین جون تو بمون من مهشید می رسونم دیر وقته درست نیست .

شایان مرد فهمیده ، منطقی و مذهبی بود ، ولی خب آدم های خوب هم همیشه موفق نمیشند توسط یکی از همکاراش با خانمی آشنا میشه با هم ازدواج می کنند ، اما اخلاقشون اصلا با هم سازگار نبوده ، خانم هوای خارج از کشور داشته و شایان اهل خدمت به مملکت خودش ، بعد از به دنیا اومدن شهرام هم به تفاهم نمی رسند واز هم جدا میشند . البته خانمش به آرزوش رسید و با مردی که ۲۵ سال از خودش بزرگتر بود ازدواج کرد و رفت فرانسه . توراها شایان کمی درباره وضعیت زندگیم پرسید و البته زبان به نصیحت باز کرد و مسائلی که زندگی رو محکم می کنند یادآوری کرد . تا دم در خونه منو رسوند و پیاده شد تا من رفتم داخل . وقتی در حیاط باز کردم متوجه شدم نور ضعیفی داخل ساختمان روشنه شک داشتم احسان خونه باشه ، اما وقتی ماشینشودیدم مطمئن شدم آروم در راهرو باز کردم و رفتم توی آشپزخونه ، احسان پشت پنجره آشپزخونه که مشرف بود به خیابان و ایستاده بود . گفتم :

سلام تو اینجایی من نصف عمر شدم . چرا گوشی رو بر نمی داری ؟ چرا موبایل خاموش کردی ؟

در حالی که خون از چشمش می بارید . آمد جلو و گفت :

تو با اجازه کی رفتی ؟

با تعجب گفتم :

- مگه خوت نگفتی برم . هر چی زنگ زدم گوشی رو برنداشتی که بگم بیای دنبالم .

- پس با کی اومدی ؟

- با شایان پسر عمه کتایون .

در یک ثانیه مثل برق گرفتگی اون چنان سیلی زد تو صورتم و گفتم : تو خیلی بی خود کردی که سرم گیج رفت و دیگه چیزی نفهمیدم . دنیا جلوی چشمم تیره و تار شد از هوش رفتم تقریباً نیمه شب بود که چشمامو باز کردم . احسان نگرون بالای سرم نشسته بود . بهش اعتنا نکردم . نه من چیزی گفتم نه آقا غرورش بهش اجازه داد معذرت خواهی بکنه ، طولی نکشید دوباره به خواب رفتم . فرداش ساعت ۱۰ بود که باصدای تلفن بیدار شدم از احسان خبری نبود . وقتی گوشiero برداشتم مامان پشت خط بود نگرون حال احسان بود . بهش گفتم که اتفاقی نیوفتاده . فقط خواب بود متوجه صدای تلفن نشده . نمی خواستم مامانو نگرون بکنم . برای خود من هم قابل توجیه نبود . یعنی واقعا احسان این کارو کرده بود احسانی که جونش به نفس کشیدن من بستگی داشت . دست و صورتم رو شستم . رفتم جلوی آینه که صورتم رو خشک بکنم . از دیدن خودم وحشت کردم . جای دست احسان بیرحم روی صورتم کبود شده بود . وقتی خودم رو با اون وضعیت دیدم خیلی دلم شکست بغضم ترکید نشستم و یه دل سیر گریه کردم . آخه گناه من چی بود که احسان این کارو با من کرده بود از خدا خواستم که کسی منو با اون وضعیت نبینه که زنگ خونه رو زدند از پنجره آشپزخونه نگاه کردم مادر احسان بود می خواستم در رو باز نکنم ، گفتم ممکنه زنگ بزنه به احسان اوضاع بدتر بشه . به ناچار در رو باز کردم . مادرش وقتی منو با اون وضعیت دید دو دستی زد تو سرش و گفت :

- مهشید چی شده خدا مرگم بده .

- هیچی خانم جون از پله ها افتادم .

- مهشید گفتم چی شده راستش رو بگو ، جون احسان بگو چی شده ؟

اشک تو چشم حلقه زده بود ، گفتم :

حالا بفرمایید داخل .

مادرش با نگرانی وارد شد و گفت :

تا نگی چی شده من نمیشینم مهشید جون !

هر چی گفتم چیز مهمی نیست قبول نکرد که نکرد و گفت :

- با شناختی که من از عروس گلم دارم کاری نمی کنه که مستحق این عمل باشه .

مجبور شدم همه چیزو خلاصه بهش گفتم . مادرش با تعجب گفت :

- غلط کرده خودم آدمش می کنم . مظلوم گیر آورده .

- فقط خانم جون جلوی من چیزی بهش نگید .

- باشه خودم میدونم چکارش کنم .

بر خلاف هر روز که احسان بیست دفعه تماس می گرفت و کلمات عاشقانه نثارم می کرد اون روز هیچ خبری ازش نشد .

عصری هم خانم جون بر خلاف اصرار من خداحافظی کرد وبا کلی سفارش رفت .

زمان به کندی پیش میرفت . ساعت ده بود که احسان با دسته گل و جعبه شیرینی وارد شد . خیلی آروم سلام کرد . دست

گل رو بدستم داد .

غیافه اش داد می زد که از کرده خودش پشیمونه . بعد هم گفت :

- مهشید شام بیار که از گرسنگی مردم .

- شام نداریم .

- می خوای تنبیهم بکنی ؟

- نه حوصله نداشتم .

- خوب پاشو حاضر شو بریم بیرون شام بخوریم .

با قیافه حق به جانبی گفتم :

- با این صورت !؟

احسان بعد از کمی تأمل گفت :

- مهشید جون حق با توه اما خواهش می کنم سرزنش نکن ، به اندازه کافی شرمنده ام می دونم برای کار احمقانه ای که کردم هیچ توجیهی ندارم فقط میگم خیلی دوستت دارم همین . شاید هم پیش از حد دوستت دارم و همین امر باعث شد خر بشم . تا میز رو بچینی منم برم شام بگیرم .

وقتی احسان رو پشیمان دیدم دیگه صلاح ندونستم چیزی بگم . اصلا از بچگی تو گوش ما کرده بودند آدمی جایزالخطاست ، لذتی که در گذشت هست در انتقام نیست و از این جور حرفا . شام رو در سکوت خوردیم . فردا که بیدار شدم احسان رفته بود داشتم تخت مرتب می کردم که چشمم افتاد به کاغذ زیبایی که خط احسان توی اون به چشم می خورد .

((بی تو تنها ترین مسافر دیار عشقم

دیشب ترنم باران چشمان پر صداقت ، متروکه قلبم را به لرزه در آورد .

لبخند غمگین ات صعومه وجودم را در هم شکست

سکوت سنگین ات رنج قناری های در اسارت را به یادم آورد .

آفتاب من غروب نکنی که شاخه آفتاب گردانی ام که به امید تو سربرافراشته ام

کاشانه من ویران نگردي که آواره ای بی پناهم در راه مانده به امید رسیدن به کوی تو بی تو من هیچ ام))

خوب من بخاطر تمام بدی هام مرا ببخش خاک راه تو احسان

با دیدن نامه اشک توی چشم حلقه زد . تمام کینه ای که از احسان به دل گرفته بودم ازیادم رفت . گفتم خب شاید هم

نفهمیده چکار میکنه. بعد هم خودش پشیمون شده . مدتی تو خودم بودم بعد برای اینکه به احسان ثابت کنم کینه ای ازش به

دل ندارم بهش زنگ زدم . خیلی خوشحال شد . بهش گفتم :

شام منتظرم زودتر برگرد .

- مهشید قول میدی همیشه منتظرم باشی ؟

- این چه حرفیه که میزنی من طبیعتا همیشه چشم براهتم . مگه نه اینکه تو همسر منی . مگه نه اینکه لحظه هامو باهات تقسیم کرده ام .

اصلا وقتی نیستی خونه صفا ناره .

احسان با صدای محزونی گفت :

- مهشید تو منو بخشیدی ؟

- من کی باشم که ببخشم ، اصلا دیگه حرفشو نزن . شب زودتر بیا خداحافظ .

دوباره زندگی زیبا شده بود . تمام اون روز با شادی غیر قابل وصفی به وضعیت خونه رسیدگی کردم . شام مورد علاقه احسان رو درست کردم . لباسی رو که دوست داشت پوشیدم و منتظرش شدم . احسان ساعت نه پیداش شد ، بسته کادوی بزرگی هم دستش بود وقتی رسید دم در سالن گفت :

- تقدیم به محبوب خودم مهشید عزیز !

کادو رو از دستش گرفتم و با اشتیاق بازش کردم . یک سرویس قهوه خوری گرون قیمت بود . میز شام رو چیدم وقتی احسان نشست گفت :

مهشید میشه لامپ ها رو خاموش بکنی ؟

- مثلاً می خوام شام بخوریم چیزی نمی بینیم.

- خب شمع روی میز رو روشن کن. یه نوار هم بذار.

خواسته اش رو به جا آوردم ، وقتی می خواستم براش غذا بکشم ، گفت :

- نه مهشید جون صبر کن غذا سرد می شه ، فعلاً می خوام کمی باهات حرف بزنم.

- درباره چی؟

- تو از دست من ناراحتی؟

- بابت ؟

- خودت رو به اون راه نزن.

- نه مهشید بذار حرف بزمن. دارم می ترکم ، دق می کنم اگه چیزی نگم. می دونم شاید باور نکنی اگه بگم هزار بار آرزو کردم که ای کاش دستم می شکست و این کار رو نمی کردم. ، اما میدونی...

- احسان جون موردی بود که تموم شد.

- مهشید خواهش می کنم بذار حرف هام رو بزمن این طوری راحت ترم ، اما به خدا تموم این بچه بازی ها واسه اینه که خیلی دوستت دارم و حاضر نیستم تحت هیچ شرایطی از دست بدمت. تو دیشب راحت خوابیدی اما من تا نزدیکای صبح بیدار بودم. داشتم دیوونه می شدم.

نمیدونم چه کلمه ای به کار ببرم که عظمت دوست داشتن منو بهت نشون بده. نمی دونم چه کلمه ای به کار ببرم که عظمت دوست داشتن منو بهت نشون بده. نمیدونم کلمات منو یاری می کنند یا نه ، اما بهت می گم ، می گم تو عزیز منی. من با تمام وجود دوستت دارم. غم غروب نگاهت دیوونه ام کرد و به دل پر دردم نشست. روز اول که دیدمت انگار یه حس لطیف و دوست داشتنی توی موج موج چشم های خسته ات دیدم.

حس کردم ویرانه قلبم رو به دستت می دم تا تو آبادش کنی و همون طور هم شد. من هرگز از انتخاب خودم پشیمون نیستم و نخوام شد.

جیرت من از اینه که چرا وجود عزیزت رو آورده کردم تویی که مثل سایبان امیدی برای دل خسته ام شدی ، تویی که اگه نبودی اوج رسیدن به خدا و زیبایی های خدایی هم نبود ، بدون وجود پر از مهر تو قلبم می مرد و توی کویر سینه می خشکید. تپش قلبم معنا نداشت. روزهام تکرارهای بی حاصل زندگی بودند. شادی دنیا ، بدون خنده تو چقد غم انگیز بود.

طلوع و غروب آفتاب چه معنایی داشت وجود تو ستاره آسمون تیره زندگی ام شد. و وجودی که تمام بودن خودم رو در تو حس می کنم. اما به عظمت وجودت تنها گناهم اینه که دوستت دارم بیا و به احترام دل عاشقم منو ببخش.

هاله ای از اشک چشماش رو در بر گرفته بود حرف های احسان به حدی احساساتم رو تحریک تحریک کرد که در یه آن احساس کردم احسان شاعر چیره دستی. در اون لحظه خیلی خودم رو خوشبخت احساس کردم. دستهاشو محکم گرفتم و بهش گفتم :

- احسان جان من هم دوستت دارم اگه عشق و محبت نباشه هیچ مسئله ای نمی تونه دو تا آدم رو زیر یه سقف نگه داره.

مطمئن باش تا روزی که تو نخوای هیچ مسئله ای نیم تونه ما رو از هم جدا بکنه.

- ممنونم حالا پاشو لامپ ها رو روشن کن و غذا رو بکش. اگه گفتم لامپ رو خاموش کنی واسه اینکه که قدرت نداشتم توی چشمت نگاه کنم.

بعد از اون شب تا مدتی مشکل جدی نداشتیم. اصولاً ما نه تنها مشکل نداشتیم بلکه خیلی هم خوش بودیم ، اما خیلی زود فهمیدیم که این حالت زمانی بود که مثل آدم های غار نشین تنها بودیم. احسان اصلاً ثبات شخصیت نداشت. تا زمانی با من خوب بود و برام می مرد که غیر از

ما دو تاکسی نبود. حالا چه تلفنی و چه دیدار. به طرز وحشتناکی ناراحت می شد از این که می دید غیر از خودش کسای هم هستند که باید بهشون فکر کرد. اوایل درباره جنس مخالف حساسیت داشت، اما روز به روز حساسیتش بیشتر شد و حالش وخیم تر. حتی به مادرم و به مادر خودش هم حسادت می کرد. جرات نمی کردم وقتی خونه است با یکی شون تلفنی صحبت بکنم مدام بهونه گیری می کرد، اما علت ناراحتی اش رو نمی گفت چون می دونست که دلایلش واقعاً احمقانه است.

با معین و مهشاد و کیان که اصلاً جرات نمی کردم حرف بزنم. اوایل خیلی سعی کردم اطرافیلنم چیزی نفهمید اما مگه می شد؟ در هیچ مهمونی شرکت نمی کرد. اگه سه چهار ماه یه بار هم مادرش یا مادرم قرار بود بهمون سر بزنن خودش رو نشون نمی داد تا اونا برن. وقتی هم تشریف فرما می شد چه بازی هایی که درست نمی کرد.

تنها سنگ صبورم شده بود مهشاد وقتی احسان نمایشگاه بود بهش زنگ می زدم. مهشاد هم برخلاف گذشته همه اش غر می زد که:

- خودت لوسش کردی. می خوای آب بخوری باید ازش اجازه بگیری. بابا تو هم آدمی درک و شعور داری. این طوری که احسان با تو رفتار می کنه با هیچ کس رفتار نمی کنند. غلط کرده که دوستت داره با تو رفتار می کنه با هیچ کس رفتار نمی کنند. غلط کرده که دوستت داره پس بقیه مردها زنشون رو انداختند دور، همین کیان حتماً از من نفرت داره که همه اش خونه مامان هستم. آقا جون بنده خدا بدجوری بی تابي تو رو می کنه. وحید هم با وجودی که تازه خودش یلدا خانم رو طلاق داده می گه اگه لب تر کنه خودم آدمش می کنم. حالا بگو درست می شه. اصلاً از اولش همین طور صبور بودی.

آخ چی بگم رویا جون کاش وحید با فروش خونه تهرون خوشبخت هم می شد، اما نه تنها ما روبدبخت کرد بلکه خودش هم

کامی از زندگی ندید. خواسته های یلدا خانم روز به روز بیشتر و دور از دسترس تر می شدند وقتی هم دید وحید توان اجابت خواسته هاش رو ندار ساز آخر رو به صدا درآورد و گفت طلاق می خوام وحید هم خیلی تلاش کرد که زندگیش از هم نپاشه، اما فایده ای نداشت. وحید هم یوغ اسارت رو از گردن خودش باز کرد و به گفته خودش حالا مزه زندگی رو می فهمید. ماشین رو فروخت و با پولش و کمک دوستش فروشگاه برنج و چای در شمال باز کرد خدا رو شکر وضعش هم بد نشد.

حق با مهشاد بود، اما می گفتم بالاخره یه روز احساس پشیمون می شه. البته بعد از دیونه بازی هاش پشیمون هم می شد اما چه فایده سعی می کرد با کادوهای گرون قیمت یه جوری از دلم دریاره که به قول مهشاد کادوهاش تو سرش بخوره. هزاران بار آرزو کردم که ای کاش وضع مادی ما بد بود، اما امنیت جانی داشتم قفس اگه از طلا هم باشه، باز هم قفسه. و مندر قفس پر از زرق و برقی که احساس برام کرده بود هیچ وقت روی آرامش ندیدم. کم کم کار احسان به جایی رسید که اول پای مادر خودش و بعد هم پدر. مادر منو برید. اگه می دید که من با دیگرون حرف می زنم و یا لبخندی روی لب دارم زمین و زمان رو به هم می ریخت و می گفت: «فقط باید به من فکر کنی».

تقریباً همه یه جوری با موضوع کنار اومدند به جز معین که اگه یه روز منو نمی دید مریض می شد همون طور هم شد وقتی فهمید سر بحث های احمقانه احساس از دیدن من محروم شده مدت یه هفته مریض شد.

معمولاً زمانی زنگ می زد که احسان خونه نباشه. یه روز برحسب تصادف معین صبح زنگ زد، احسان خونه بود و مسواک می زد که تلفن زنگ خورد با همون حالت برای این که من گوشی رو بردارم با عجله اومد و گوشی رو برداشت. این موضوع تازگی نداشت و من بهش عادت کرده بودم. بعد از سلام خشکی که کرد گفت:

- گوشی

و بدون این که حرفی به من بزنه گوشی رو گذاشت و رفت سراغ کارش. گوشی رو برداشتم. صدای معین پیچید تو گوشی. مدت زیادی بود که ندیده بودمش. بغض راه گلوم رو بسته بود معین هم بغض کرده بود و با صدای لرزونی گفت:

- مهشید جون چرا صدات گرفته؟

- چیزی نیست آبجی سرما خوردم.

- آره جون خودت سرما خورده ای. باز هم احسان اذیتت کرده؟ اصلاً ولش کن بیا پیش خودمون.

- این حرفا چه معین جون؟ چه طوری عزیزم؟ از خودت بگو.

- دلم واسه ات تنگ شده، پس چرا نمی آیی این جا؟ هر موقع هم که من می گم برم پیش مهشید مادر همه اش بهونه می آره.

معین زد زیر گریه و دیگه نتونست حرف بزنه. انگار کارد به جگرم می زدند. مامان گوشی رو از دست معین گرفت.

- سلام مامان!

- سلام عزیزم، حالت خوبه. حتی تلفن زدن رو هم از این بچه دریغ می کنی، خدا می دونه چقدر بی قراری می کنه.

- ای بابا مادر شماها نمی آید این جا؟

- کجا بیاییم؟ چه فایده ای وقتی می دونیم بعد از رفتن ما احسان اذیتت می کنه. خودتون خوش باشید خدای ما هم بزرگه خودخوری نکن مادر درست می شه شاید این هم امتحان الهی باشه.

- شکر مادر جون.

- خب کاری نداری عزیزم. شنیدم اول معین با احسان صحبت می کرد، ممکنه بازم دیونه بازی دریاره.

- لطف کردی مامان. سلام به آقا جون برسون. برو معین هم یه جوری ساکت کن خداحافظ.

وقتی گوشی رو گذاشتم متوجه شدم که احسان همون طور مسواک به دهن داشت منو می پایید. خیلی حرصم گرفت، اما چیزی نگفتم. در عوض احسان با پررویی گفت:

- چه عجب مهشاد خانم اونجا تشریف نداشت با اون شوهر بی عرضه اش.

- تو به این که منو حبس می کنی می گی عرضه.

- من تو رو حبس کردم؟ چه کارت دارم. هر موقع می خوام برو بهشون سر بزن، اما توقع نداشته باش من هم مثل کیان شب که از سر کاربرمی کردم به جای منزل پدر جنابعالی. من زن گرفته ام شوهر که نکرده ام.

می دونستم احساس بدش نمی آد ادامه بده من هم که اصلاً حوصله بحث کردن رو نداشتم، گفتم:

- هر چی تو می گی احسان جان حق با توئه.

- حالا از شوخی گذشته، من عصری می خوام برم تهرون. تعدادی ماشین باید از کارخونه خریداری بکنم تو هم تنها نمون.

دوست داری بری پیش معین جونت برو من حرفی ندارم.

اولش باور نمی کردم، گفتم شاید می خواد اذیتم کنه. نقطه ضعف منو گیر آورده، اما وقتی فهمیدم راست می گه از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم. مثل اسیری که بعد از مدتها آزاد میشه و به آغوش خانواده اش برمی گرده. اون روز متاسفانه فهمیدم که چقدر دوست داشتم احسان کنارم نباشه. چقدر از تنهایی لذت می بردم. وجودی که می تونست مایه دلگرمی و آرامش من باشه حالاشدهو باعث نفرت و خشمم. باور کن چقدر آرزو میکردم که ای کاش کار احسانطوری بود که شش ماهی به بار میومد خونه تا من میتونستم راحت خونوام روببینم. از پیشنهاد احسان خوشحال شدم، اما به روی خودم نیوردم. اون ندانسته کاری کرده بود که روزه روز ازش دورتر می شدم.

عصر اون روز احسان رفت تهران من رو هم گذاشت پیش ماما. شب ماما هم بامهشاد تماس گرفت اونا هم اومدند. دوسه روز طلایی رو گذروندم. در کنار خونوام خودم رو در کنار هستی میدیم من جزء گروهی نبودم که هم میتونست همسرش رو داشته باشه هم خونوادش روبینه. اگه احسان بود که آرزو میکرد همه اونا ازین برند. وقتی به مادر خودش حسودی میکرد درباره بقیه نمی تونستم توقع زیادی داشته باشم.

دوسه روزی که خونه آقا جون بودم، مهشاد هم اونجا بود. معین که تفلیکی نمیدونست چیکار بکنه صبح که می خواست بره مدرسه ازم قول میگرفت تا موقع برگشتنش اونجا باشم. هر کدوم از اونا درباره احسان به چیزی میگفتند و حید که میگفت "تو دیوونه ای که صبر کردی" اما آقا جون گفت:

صبر کن شماها تازه عروسی کرده اید. شناختی از اخلاق هم نداری. احسان هم سر عقل میاد. عجلانه تصمیم نگیر. کاری کن که اعتمادش رو جلب بکنی.

آقا جون احسان اصلا اهل منطق نیست. مگه من چه گناهی کرده ام؟ من که غیر از شماها کسی رو ندارم، اما اون می خواد اینو هم ازم بگیره. به خدامن حاضر مایه به بار هم شماها روببینم، ماقضیه که این نیست خودت بهتر میدونی منصبح تا شب خونه تنهام. نه گذاشت درس رو ادامه بدم. نه کلاس خیاطی برم. نه تفریحی، نه رفت وامدی. صبح که میشه در رو میبندم شب هم که خودش میاد در رو باز میکنه اگه دلش بسوزه چند وقتی به بار میبرم به اصطلاح خودش گردش، اما بعدش با هزار تابهونه ازدل و دماغم میاره بیرون. توقع داره هیچکس چشمش به من نیفته، بابا ما داریم به اصطلاح تو اجتماع زندگی میکنیم مردم هم که

کورنیستند. جمعه هفته پیش رفتیم پارک چه قدر خدا خدا کردم اتفاق بدی نیفته موقع برگشت، آقای همسن و سال وحید چشمش افتاده من احسان چه کار که نکرد. بیا ببین چه حرفایی که باراون بنده خدا نکرد با کمک مردم از هم جداشون کردند اما من میدونستم تازه اول قضیه است وقتی رسیدیم خونه تازه عقد هاش روروی من خالی کرد. تازه مگه به این چیزا قانع میشد، هر روز بهونه جدید. تازگی هاهم به تلفن شک کرده. وقتی میره سر کار. صدویست بار زنگ میزنه به هوای احوال پرسیم، اما من که خرنیستم می ترسه مبادا تلفن اشغال باشه. بخدا دیگه بریده ام.

به هر حال دخترم میگم یه مدت دیگه هم صبر کن بینم خدای می خواد؟

وحیده جای من به آقا جون گفت:

آخه آقا جون تا کی؟ اون دیوونست تا مهشید هم مثل خودش نکرده دست بردار نیست.

بابغض به آقا جون گفتم:

من حرفی ندارم آقا جون، من ازدواج نکردم که طلاق بگیرم. این هارو هم گفتم که باردلم سبک بشه. می دونم وقتی برگردم حالا حالا هانمی بینمتون.

نه دخترم نگرون نباش. حقیقتش ماهم کوتاهی کردیم. نباید میدون رو خالی کنیم. بذرا احسان برگرده یه شب میام باهاش حرف میزنم به هر حال اونم آدمه.

خیلی خوشحال شدم. به خودم گفتم بلکه اونم سر عقل بیاد اما منی دونستم آدمایی پیدامیشن حیوون پست ترند.

احسان روز مقرر از تهران برگشت با کلی کادو که یکی از یکی زیباتر بود.

روز پنجشنبه مامان تماس گرفت و گفت بامهشاد میام اونجا وقتی موضوع روبه احسان گفتم به ظاهر خونسرد با قضیه برخورد کرد. لیستی از مایحتاج مهمونی براش تهیه کردم. احسان هم سنگ تموم گذاشت. خودش هم گفت:

من میرم نمایشگاه اگه دیر کردم تماس بگیر خودم رومیرسونم.

ساعت هفت بود که سروکله مهمونا پیدا شد.

طبق قولی که احسان بهم داده بود مطمئن بودم که خودش رومیرسونه. ساعت ۹ شد و خبری ازش نشد. می خواستم باهاش

تماس بگیرم که آقا جون نداشت و گفت دیر نکرده دخترم، خودش میاد. به احترام حرف آقا جون تا ساعتده هم منتظر موندیم

اما خبری نشد. بچه ها گرسنه بودند. همگی ناراحت بودند. کیان پرسید:

__مهشید احسان هر شب دیر میاد؟

تامن می خواستم جواب بدم مادرم گفت:

__طفلک دختر من تک و تنها صبح تا شب تو این جهنم درودیوار روناگاه میکنه.

آقا جون برای اینکه جو رو عوض کنه، گفت: این حرفا چیه خانم! یکی ندونه فکر میکنه دخترت تو زندون

اسیره. خدارو شکر زندگیش رو که میبینی چیزی کم و کسر نداره. من نتونستم تو این سی سال همچین زندگی برات فراهم بکنم

خب احسان هم مرد کاره. دوست داشتی آدم بیکاری بود و صبح تا شب وردست دخترت می نشست امانون شب نداشتند.

می دونستم آقا جون بخاطر روحیه من اینطوری میگو، وگرنه درون خودش غوغا بود. قبل از ازدواج مادرم به مامی گفت

کارو زندگی در کنار هم، هیچکدوم رو نباید فدای اون یکی کرد.

دیگه طاقت نیاوردم زنگ زدم نمایشگاه، می دونستم احسان عمداً نیومده نمی خواست کسی روبیننه. تلفن خیلی زنگ

خورد، اما کسی گوشی رو برنداشت فوراً با همراهش تماس گرفتم خوشبختانه جواب داد بهش گفتم:

__مگه خبر نداری که مهمون داریم پس چرانمی آیی؟

کمی من من کرد و در کمال تعجب من با وقاحت تمام گفت:

__اصلاً تو خیابون خودمونم دوست ندارم پیام. حالا مگه کی اومده؟ طوری میگی مهمون داریم هرکی ندونه فکر میکنه سران

مملکتند. این بار این طوری خجالت میدم تا تو باشی غلط بکنی مهمون دعوت بکنی.

بغض راه گلو موبسته بود، خدایانه به این عصر که اون همه خرید کرده بودونه به حالا. طوری خودم رو کنترل کردم که به

ظاهر کسی چیزی نفهمه گفتم: برای احسان کاری پیش اومد عذرخواهی کرد.

اما مگه میشه عزیزترین کسان آدم با خبر نباشند که تودل من چی میگذره. شام در فضایی سرد صرف شد.

بعد از رفتن اونا طولی نکشید که سر و کله احسان هم پیدا شد. نه تنها شرمند نبود بلکه طلبکار هم شد. اخلاق بد احسان نه

تنها خوب نشد بلکه روز به روز بدتر هم می شد. همه اش ثروتش رو می زد تو سرم و می گفت آخه چی کم و کسر داری که

بهونه می گیری. به قول آقا جون نخواستم میدون رو خالی کنم. اما حریفم قوی تر از اونی بود که فکر می کردم.

یه روز خیلی دلم گرفته بود رفتم طرف تلفن که زنگ بزمن به مادرش بیاد پیشم. دیدم تلفن قطع شده. خیلی تعجب کردم.

گفتم شاید به خاطر بدهی قطع اش کرده باشند، اما یادم اومد که تمام صورت حساب رو پرداخت کرده بودیم ظهر که

احسان اومد بهش گفتم:

- نمی دونم چرا تلفن قطع شده؟

احسان در کمال خونسردی گفت:

- چه قدر زود قطعش کردند؟

- منظورت چیه؟

- هیچی تلفن رو پریروز فروختم. احتیاجی نبود اگه کسی کار داشته باشه که با من تماس می گیره.

و این یه بازی دیگه احسان بود. کلافه شده بودم. گفتم:

- چرا این کار رو کردی؟ مگه غیر از این بود که چند روز یه بار با مادرم و یا مادر خودت صحبت می کردم؟

اشک مثل باران بهاری صورتم رو خیس کرده بود. هر چه من بیشتر گریه می کردم احسان هم بیشتر بی تفاوت می شد بعد

از ناهار با حال نه چندان خوب گفتم:

- من دلم گرفته منو برسون خونه مادرت.

خدا رو شکر مخالفت نکرد منو رسوند و خودش رفت نمایشگاه. وقتی چشمم به چهره معصوم مادرش افتاد جگرم آتیش

گرفت. احسان محبت خودش رو از این مادر رنجور هم دریغ کرده بود. نتونستم طاقت بیارم افتادم تو بغلش و یه دل سیر

گریه کردم. تمام جریاناتی رو که احسان سرم آورده بود براش گفتم.

خانم جون با شنیدن حرف های من گفت:

- مهشید جون وقتش رسیده که قضیه ای رو واسه ات بگم شاید علتش این باشه. قبل از این که ما با شماها آشنا بشیم چند

سال پیش احسان با یکی از نمایشگاه دارای ساری دوست بود. اون دو تا مثل یه روح در دو بدن بودند. علی رغم فاصله سنی

که با هم داشتند برای هم می مردند. زد و احسان از دختر آقای پرهام خوشش اومد و پیشنهاد ازدواج بهش داد. اونا هم از

خدا خواسته قبول کردند. احسان برای فرشته می مرد. چقدر براش خرج کرد بمونه با هم عقد کردند و قرار شد تابستون

عروسی بکنند، اما فرشته خانم به اصطلاح فرنگ رفته بود فرقی بین زن و مرد نمی دونست. هر روز به ماشین، هر روز به لباس، مهمونی دوره ای، اون هم در حد خونه خراب کن. به قول خودش امروزی فکر می کرد همه اش پارتی و گردش اروپا. جالب این جا بود که احسان نه تنها حق مخالفت نداشت بلکه مجبور بود سنگ تموم بذاره. خانم تو مهمونی هایی که تشکیل می داد وقاحت رو به حد نهایت می رسوند. وقتی به احسان می گفتم مادر این چه وضعیه ما اهل این جور برنامه ها نیستیم می گفت بذار با هم عروسی کنیم کم کم به وضعیت ما عادت می کنه. فرشته احسان رو دیوونه کرده بود. مهمونی نبود که این دو تا مثل سگ و گربه به هم نپرند. خانم می خواست با دوستای پسرش راحت باشه. بشینه قمار بکنه و سیگار بکشه و از این جور برنامه ها. احسان هم اهل این چیزها نبود، اما همه اش می گفت درست می شه. عاقبت بعد از چهار و پنج ماهی که از عقدشون گذشته بود خانم بدون این که کوچک ترین حرفی به احسان بزنه به اتفاق دوستان از ما بهترش رفتند پاریس. بعد از یه مدت طولانی یه روز پستیچی نامه ای آورد در خونه دادم احسان پاکت رو باز کرد. نامه فرشته بود به اضافه طلاق نامه اش، از همه وقیح تر این که فتوکپی سند ازدواج با یکی از همون دوستاش رو هم برای احسان فرستاده بود.

فکر می کنی احسان چه حالی شد؟ مدت یه هفته خودش رو تو اتاق حبس کرد. غرورش جریحه دار شده بود مادر!... وقتی هم با آقای پرهام دوستی که براش می مرد صحبت کردم گفت خانم دوران این حرف ها گذشته این دو تا با هم تفاهم نداشتند طلاق هم گذاشتند برای همچین روزهایی.

احسان بعد از اون جریان نسبت به همه جنس مخالف بدبین بود. تا این که تو رو دید یادمه وقتی دیدت به من گفت مادر من توی چشمای این دختر یه نوع همدردی رو دیدم. اون دفعه هم که سیلی زد تو صورتت، خدا می دونه خیلی باهاش حرف زدم، اما حکایت احسان، حکایت مار گزیده و ریسمان سیاه و سفیده اگه کاری هم می کنه باور کن نمی فهمه.

جیرانی که خانم جون برام تعریف کرد خیلی تکون دهنده بود. با گله مندی گفتم:

- خانم جون چرا قبل از ازدواج این حرف ها رو نزدید.

- من شرمنده ام مادر! خودم هم به احسان گفتم اما گفت مادر حالا که گذشته من تیره بود آینده هم باید این طور باشه؟ می ترسید با فهمیدن این موضوع شماها قبول نکنید.

حس دیگه ای نسبت به احسان پیدا کرده بودم. حس ترحم و دلسوزی. غرق افکار خودم بودم که تلفن زنگ خورد خانم جان

گوشی رو برداشت. از احوالپرسی فهمیدم مهشاده با تعجب گوشی رو گرفتم و گفتم:

- مهشاد اتفاقی افتاده؟

- نه بابا چه اتفاقی؟ تماس گرفتم خونه نبود. زنگ زدم احسان گفت تلفن قطع شده مهشید هم خونه مامان ایناست.

احساس کردم مهشاد ناراحته، اما به روی خودش نمی آره و ظاهراً خودش رو خونسرد نشون می ده. بهش گفتم:

- حالا چی شده که این قدر دنبالم گشتی؟

- وا... راستش مهشید جون چی بگم...

- جون به لبم کردی مهشاد بگو چی شده. برای آقا جون اینا اتفاقی افتاده... بچه ها خوب اند؟

- آره بابا چرا همه اش منفی فکر می کنی؟

- آخه تو که نمی گی، جون به لبم کردی!

- می خواستم بگم کیان یه مأموریت دو ساله بهش خورده طرف های آبادان.

- خب این که دیگه غصه خوردن نداره، چیز تازه ای هم برای کیان نیست.

- آخه موضوع فقط این نیست. موضوع از این قراره که می خواد ما رو هم با خودش ببره، حدود یه ماه می شه که بهش ابلاغ

کرده اند، اما من قبول نمی کردم برم. کیان هم چاره ای نداره یه پروژه جدید می خوان احداث کنند، اگه کیان نباشه کسی

دیگه ای از دستگاه ها سر در نمی آره. اون هم وقتی دید حریف من نمی شه، موضوع رو با آقا جون در میون گذاشت. آقا

جون رو هم که خودت بهتر می شناسی به هر حال سرت رو درد نیارم خواهر آقا جون این قدر با من صحبت کرد که منم

راضی شدم برم. اون جا خونه سازمانی هم بهمون می دن با کلی امکانات، اما اصرار کیان برای

اینجا نیست..میگه اگه دور از بچهها باشم دستم به کار نمیره منم اگه مخالفت میکردم سر این بود که شماها تازه اومدید

بابلسر مامان هنوز به غربت عادت نکرده اما چه کار کنم که به جون هستی و یاسین چارهای ندارم. تا حالا هم اگه چیزی به

تو نگفتم میخواستم کاملاً مطمئن بشم، آخه غم و غصه ی خودت کم این هم اضافه شد. امروز هم زنگ زدم که بگم قراره دو

هفته دیگه بریم خستیم شب جمعه همگی بیایید اینجا تا دور هم باشیم.

کلمات آخر مهشاد رو به خوبی نمیفهمیدم سرم گیج میرفت. خدایا چرا من انقدر بدبختم چرا یک یک عزیزانم رو ازم دور

میکنی؟ به تقاص کدوم گناه من باید این همه عذاب بکشم؟ دلم خوش بود چند وقت یکبار با مهشاد درد دل میکردم و آروم میشدم.

این هم که اینطور شد. خدا رو شکر چه میشه کرد؟ یادمون دادند که همیشه با تقدیر جنگید. بیشتر از خودم نگران حال مادرم بودم خیلی به مهشاد وابسته بود. نه اینکه به من وابسته نیست، اما جبر برایش حکم کرده بود که مرا کمتر ببیند به قول خودش بچه آدم رو پیر میکنه. اون از آقا وحید، این از من. از طرف مهشاد خیالش راحت باد که اون هم اینطور، بنده خدا وقتی برای فروش خانه آنطور بی قراری میکرد شادی این که مهشاد هم از غربت بیرون میآید، آروم میگرد.

با این همه یه دفعه ندیدم خنده از روی لباش محو بشه، همیشه هم ما رو به صبر دعوت میکرد. صدای فریاد گونه ی مهشاد منو به خودم آورد:

-مهشید جون، مهشید، چرا حرف نمیزنی؟ حالت خوبه؟

-هان چیزی نیست. کمی تو فکر بودم، خوب پس به سلامتی میخوانی برین آبادان، باشه من با احسان صحبت میکنم، اگه قرار شد پیام بهت اطلاع میدم.

-مهشید چه تلفن قطعه؟

-هیچی این هم بازی جدید احسانه دیگه! اصلا حالم به هم میخوره درباره ی کاراش حرف بزنم. مهشاد جون یه کم حالم بده، کاری نداری عزیز، خدا حافظ.

-خدا حافظ، شب جمعه یادت نر.

همون طور گوشی دستم بود که خانجون از دستم گرفتاش. طبق معمول بغض کرده بودم. جریان رو به خاجون گفتم.

بنده خدا میخواست دلداریم بده، اما خودش دلش از دست کارهای احسان خون بود و در آخر گفت:

-بین مهشید جون من به دایی احسان میگم باهاش حرف بزنه بلکه آدم بشه آخه روی حرف محسن حرف نمیزانه تو هم غصه نخور مادر، درست میشه.

خیلی دلم گرفته بود، از خانجون خدا حافظی کردم و به سوی مقصد نامعلوم به راه افتادم. برام مهم نبود که چی میشه و احسان چه بلایی سرم میاره فقط میخواستم برم. برم تا جایی که فقط خودم باشم. از بودن خودم متنفر بودم. تا کی مصیبت؟ چرا وقتی

غم و غصه به آدم رو میاره تموم شدنی نیست؟ گاه گذاری به یاد خاطرات بابک میافتام.

خاطراتی که هر کدوم به تنهایی میتونستند یه زندگی شیرین باشند و حالا مجموعه ی اونا شده بود گذشتهای تلخ و وحشتناک. این دست فطرت آدماست که به یاد گذشته میافتند، اما خدا میدونه که من دوست نداشتم بابک و خاطراتش کوچکترین سهمی در زندگیم داشته بشمن حالا احسان رو داشتم، اما خوب این هم از احسان.

آدم کینهای نبودم و نیستم، اما بابک ایفاً اگر نقشی در زندگی من بود که منو با قصه ی غمانگیز عشق آشنا کرد تمنایم رو به چشم دید و تا بی راههای بی قراری کشوند، و در کویر زندگی رها کرد و رفت.

نمیدونم بابک انتقام چه کسی رو از من گرفت و احساس چه چیزی رو میخواست به من ثابت کنه؟ آگه میخواست به من ثابت کند دوستم دارد به خدا که من از هر چی دوست داشتم بود متنفر بودم. (زخمی از دوست داشتن، آن به ظاهر دوست بر دلم نهاد. که علاج دردم را رهایی دیدم و بس. من این دوست داشتن را نخواستم، ارزانی آنهایی که بر هر احساس پلیدی نام این واژه ی گران را میگذرند و چشمهایشان نجابت بال و پر سوز پروانه را.

گرد شمع نمیبینند تا معنای دوست داشتن را بفهمد و از این نام مقدس سو استفاده نکنند. ای کاش وقتی نیلوفری میگردید نگوییم کاری از دستان بر نیما، می توانیم شانهایمان را با سخاوت در اختیار حق هقش بگذاریم.

عادت کنیم که اگر در یک شب تاریک مهتاب شدیم، نوری بر ویرانه ی کلبه ای ببخشیم. روزی نیش خنجری نشویم قلب نقرهای ساکن او را بشکافیم. اگر به عبری خسته از راه گفتیم دوستت داریم. چشمان پر ناز و تمنای او را به این بهانه شبمی نکنیم. اما... اما افسوس که بهره ی من از دوست داشتن چیزی غیر از این حرفها نبود. تا وقتی که آزادی و رهایی، قدر نمیدونی اما وقتی زندانی شودی میفهمی که آزادی یعنی چی. حالا چرا زندانی زندان رو تحمل میکنه بمونه؟ اما درباره ی خودم مطمئن بودم که زندگی و احسان را دوست داشتم فکر فرشته خانم اون دیو صفتی که اون بازی شوم رو با احسان شروع کرده بود لحظهای آزادم نمیگذاشت. هر کدوم از ما به نوعی زخم خورده ی تقدیر بودیم.

من میخواستم تنهایم رو با احسان تقسیم کنم و اون دلش میخواست تنها ی تنها باشه. دلم میخواست فرشته را پیدا کنم و با قدرت هر چه تمام سلی کار احمقانه آتش را به او بزنم. شاید هم به نوعی حق با احسان بود، فکر میکرد من هم روزی مثل فرشته تنها رهایش میکنم، اما نه من هرگز چنین قصدی نداشتم.

دوست نداشتم با کوچکترین نسیمی زندگی رو واگذار کنم. به خودم امیدواری میدادم و میگفتم بلاخره درست میشود تا ابد که این طوری نیمیمونه، اما نه تنها درست نشد بلکه اون به قول خودم نسیم هم به طوفانی تبدیل شده بود که هر چی سر راهش بود ویرون میکرد و از بین میبرد.

اونقدر توی فکر بودم که نفهمیدم چه موقع است یه کمی اطرافم رو نگاه کردم، اما از چیزی سر در نیاوردم از خانمی که از کنارم راد میشد اسم اونجا رو پرسیدم و وقتی با تعجب جوابم رو داد فهمیدم خیلی از محلی خودمون دور شدم. فوراً ماشین دربستی گرفتم و برگشتم خونه. خوشبختانه احسان هنوز برنگشته بود. غذای مختصری درست کردم که سر و کله ش پیدا شد. مهربان تر از ظهر گفتم:

-بهتری مهشید؟

-چطور مگه؟

-عصری که زنگ زدم خانجون گفت کمی کسل بودی و خوابی.

میبینی که خوبم.

چقدر از خانجون راضی بودم، واقعا زن فهمیده‌ای بود حدس زدم وقتی احسان باهاش تماس گرفته نگفته که من برگشتم. دوست داشتم پیشم بود تا دستهایش رو میوسیدم.

تا یکی دو روز قبل از مهمانی مهشاد هیچ اتفاقی افتاد. به هر ترفندی بود احسان رو راضی کردم که در مهمونی شرکت بکنه البته راضی شدنش هم به دلیل رفتن مهشاد اینا بود شاید یه نوع حس ترحم و

دلسوزی برای من فرقی نداشت که به چه دلیل احسان راضی شد فقط می خواستم کمی بیشتر با مهشاد باشم .

روز موعود فرا رسید و احسان بر خلاف تصور من دسته گل بزرگی تهیه کرد و راه افتادیم . چقدر در دلم خدا خدا می کردم که اتفاق بدی نیفته . به جز ما مادر اینا و تعدادی از همکاران کیان هم اونجا بودند . مهمونی جنبه رسمی نداشت و همه با هم خودمونی بودیم . بدبختانه کامران _ برادر کیان _ هم بود . از همون بدو ورود سنگینی نگاه کامران رو روی خودم احساس کردم . سعی کردم جایی قرار بگیرم که از دید اون پنهون باشم . احسان بیچاره ام می کرد نگاهی به من و به کامران انداخت

. از اون نگاههایی که هر آدم عاقلی معنای اونو می فهمید .بهونه ای که نباید دست احسان بیفته افتاده بود اون به معین هم

شک داشت چه برسه به کامران !

برای اینکه از نگاه کامران در امان باشم خودم رو به بهونه کمک به مهشاد به آشپزخونه رسوندم . مهشاد مشغول پر کردن

فنجان چای بود که کامران سر و کله اش پیدا شد ، با لودگی گفت :

_مهشید خانم خوش که میگذره ؟..... اما زیادی از بین رفتید .

مهشاد که اخلاق احسان رو می شناخت سینی چای رو دست کامران داد و بهش گفت :

_کامران بیا اینا رو به پذیرایی ببر تا من غذا رو آماده کنم .

بعد از رفتن کامران نفس راحتی کشیدم و گفتم :

_مهشاد دستم به دامنتم یه جوری به کامران بفهمون کار دستمون نده .

مهشاد نگاه پر از غضبی به من انداخت و گفت :

_ بیا بریم .

بعد منو کنار احسان نشوند و آرام گفت :

_تو بغل دست خودش باش تا آقا حسادتش گل نکنه ، من احتیاجی به کمک ندارم ، کیان رو صدا میزنم کمکم کنه .

توی دلم به خوشبختی کیان و مهشاد حسودی می کردم .

کامران ناخواسته موجبات بدبختی منو فراهم کرده بود . سر میز شام کامران دیس برنج رو به من تعارف کرد و وقتی من

ازش گرفتم احسان نگاهی به من انداخت که بند دلم پاره شد . تا آخر خط رو خوندم .

شام رو هنوز کامل نخورده بودیم که از من خواست بریم . مخالفت دیگه فایده ای نداشت . این طوری بیشتر مشکوک میشد

تا همین جا هم جواب میدادم خودش هنر بود .

تا رسیدن به خونه و در طول مسیر احسان چیزی نگفت و در سکوت رانندگی می کرد . وقتی هم رسیدیم با این که هیچ وقت

عادت نداشت آخر شب میوه بخوره رفت سر یخچال و گفت :

_مهشید میوه میخوری ؟

گفتم :

_ نه اشتها ندارم تو بخور !

به مسخره گفت :

_ نباید هم اشتها داشته باشی خانم !

_ منظور ت چیه احسان !؟

_ هیچی آخه اون طوری که کامران خان ازت پذیرایی میکرد اگه منم بودم اشتها نداشتم .

_ می فهمی چی میگي احسان !؟ چرا این قدر بدبینی ؟ چرا همه اش بهونه میگیری ؟ مثلا بعد از چند ماه از خونه زدیم بیرون ،

تو رو خدا سر هیچ و پوچ زندگی رو به کام من و خودت تلخ نکن . خدا رو خوش نمی آد .

_ نه مثل اینکه یه چیزی هم به خانم بدهکار شدیم ، نکنه توقع داری هر خوش و بشی که با هر کس و ناکس میکنی بنده

چشمام رو ببندم و به روی مبارکم نیارم تا جنابعالی راحت باشید !؟

_ احسان خودت رو به نفهمی میزنی و هر چی از دهننت در میآد بی پروا میگي ! آخه مرد خجالت بکش مگه من چیکار کردم ،

کس و ناکس کیه ؟ خودت شرمتم نمید این هر رو میزنی ؟ هر چی من چیزی نمیگم تو سو استفاده میکنی . اگه من سکوت

میکنم به خاطر اینکه شاید آدم بشی ، نه آقا احسان من فرشته خانم نیستم که بذارمت برم از این نظر خیالت راحت باشه تا

آخر عمر بیخ ریش تو بسته ام

چشمهایی که من در چهره احسان میدیدم اون چشمان شهلائی نبود که براشون میمردم بلکه از شدت عصبانیت به دو گلوله

آتش تبدیل شده بود . با عصبانیت شیشه آبی که دستش بود به طرفم پرتاب کرد و گفت :

_ کی اسم اون کثافت رو به تو یاد داده ؟

تا خواستم به خودم پیام از ترس اینکه شیشه جایی از بدنم نخوره پام گیر کرد به کنار فرش و به زمین خوردم و با دیوار

سنگی که پشت سرم بود برخورد کردم . لبه دیوار تیز بود درد تمام وجودم رو فرا گرفته بود . احساس کردم مغزم داره

منفجر میشه سرم گیج رفت و زمین خوردم . شیشه ای هم که احسان نثارم کرده بود شکسته بود . مثلا میخواستم دستم رو

به دیوار بگیرم که زمین نخورم اما از شدت درد نتونستم دستم هم با تکههای شیشه برخورد کرد و چند لحظه بعد خون از

تمام دست و صورتم میچکید . تمام این اتفاقات شاید کمتر از چند ثانیه افتاده بود . وقتی خون رو دیدم دیگه نفهمیدم چه بلایی به سرم اومد.

یکی دو ساعت بعد که چشمم رو باز کردم خودم رو روی تخت بیمارستان دیدم سر و دستم بانپیچی شده بود و هر کدوم چند بخیه خورده بود . یه سرم هم به دست دیگرم وصل بود . احسان هم بالای سرم ایستاده بود و وقیحانه نظاره گر کار وحشیانه خودش بود . در نگاهش حالتی از ندامت و پشیمانی موج میزد . خیلی سرد نگاهی به من کرد و گفت :

__بهتری ؟!

ترجیح دادم جوابش رو ندم اما با همین یه کلمه سردش انگار خشمم فرو کش کرد . عجیب اینجا بود که هنوز دوستش داشتم . وای خدایا اگه احسان دست از این دیوونه بازی هاش بر میداشت خاک زیر پاش می شدم ، مگه نه اینکه تا همین جا هم فقط به خاطر این که دوستش داشتم تحمل میکردم ؟!

زندگی اصلا به من مجال نداد که نازک نارنجی بار بیام . اینکه شکستن سر بود و زخمش زود خوب میشد . اما دلم چی که انگار ساخته شده بود برای شکسته شدن ؟! بارها و بارها در زندگی شکست و هیچ وقت التیام پیدا نکرد . همیشه متقد بودم که انسان زندانی جهل و نادانی خودش اما هیچ وقت نفهمیدم که من اسیر کدوم جهالت بودم ؟ وقتی فکر می کردم سر در صد احسان رو مقصر نمیدونستم . احسان رو روزگار این چنین بار آورده بود . اون به غیر از محبت مادرش محبت کس دیگهای رو لمس نکرده بود و وقتی هم تمام عشق و علاقه خودش رو در طبق اخلاص گذشته و به اصطلاح تقدیم فرشته خانمش کرد ، خانم با کمال بی رحمی تنهانش گذاشت و رفت . ولی اگه میموند به نظرم بهترین زندگی رو احسان برایش فراهم می کرد و من بدبخت هم اسیر چنگال بدبینی احسان نمی شدم .

به هر حال یه بار دیگه احسان و شاید هم زندگی منو به سرزمین پر وسعت تنهایی خودم کشیید . خودم رو در چنگ روزگار اسیر میدیدم و رهائی رو فقط مرگ میدونستم . به تنها موضوعی که فکر نمی کردم جدایی از احسان بود . ازدواج نکرده بودم که طلاق بگیرم . به امید اینکه احسان دردهای گذشته ام رو التیام بده زندگی رو از نو شروع کرده بودم ، اما نه تنها دردم رو بهبود نبخشید بلکه احمقانه کمک کرد که اون زخم تبدیل به مرضی لاعلاج بشه ! زندگی در نظرم مثل مسافری بود که شتابان میرفت و از من فاصله می گرفت . رفته رفته کوچک و کوچک تر میشد از زندگی سایه ای مبهم و تار میدیدم . برام بی ارزش

تر از اون شده بود که برای به دست آوردنش تلاش کنم . بار دیگر من مرده متحرکی شده بودم که به دلیل نیاز زندگی میکردم و فقط به یه چیز فکر می کردم مرگ و رهایی از چنگال زندگی ! و زندگی من چه سخت و طولانی میگذشت و چقدر بی صبرانه انتظار مرگ رو میکشیدم . انتظاری که نه یه روز نه دو روز بلکه یک عمر به طول می انجامید . مرگ برای من مانند عزیزی بود که میدونی از سفر می آد اما نمیدونی کی و کجا ؟ و چون برات عزیزه با افتخار منتظرش میمونی .

خلاصه اون روز با سر باندپیچی شده و دست بسته از بیمارستان مرخص شدم ، البته احسان هم لطف کرد و منو تا جلو در منزل رسوند و سفارش کرد مواظب خودم باشم و چون خودش هم از محالات بود که یه روز از کارش بزنه به نمایشگاه رفت . در رو باز کردم و رفتم داخل خونه . ورود به زندانی با تسهیلات ویژه . کنار شومینه دراز کشیدم و خیلی زود خوابم برد . آرزو می کردم که ای کاش هرگز بیدار نشم . ساعت دوازده و نیم بود در عالم خواب و بیداری بودم که صدای زنگ خونه از جا پروندم . فکر میکردم که ممکنه احسان غذا فرستاده باشه . آیفون رو که برداشتم با ناله گفتم :

_ کیه ؟

صدای وحید از درون گوشی اومد که میگفت :

_ غریبه نیست آبجی .

خدا میدونه از شنیدن صدای وحید چقدر خوشحال شدم . بغض مثل چنگال مرگ گلوم رو فشرده و از ترس اینکه مبادا کسی از زمره بدبختان روی زمین کم بشه با چکیدن قطره اشکی رهایم کرد . خوشحالی دیدن وحید از یه طرف و غصه این که برای توضیح سر و دست باندپیچی شده چی بگم از طرف دیگه عذابم میداد .

در سالن رو باز کردم و مشغول مرتب کردن پذیرایی شدم . بعد از چند دقیقه احساس کردم سایه‌های پشت سرم قرار گرفته برگشتم و دیدن وحید با تعجب نگاهم میکنه . مدت کوتاهی در سکوت گذشت . وحید هم چیزی نمی گفت .

_ وحید جون سلام خوش اومدی .

با دیدن وحید انگار تمام غمهای دلم تموم شد . پریدم توی بغلش و تا تونستم غرق بوسه اش کردم . بعد هم حسابی گریه کردم ، گریه می کردم و می گفتم :

_ آخ وحید جان اگه میدونستی خواهر چقدر برادرش رو دوست داره .

وحید هنوز همون طور منبوت بود و نطقش بریده شده بود .

_وحید جون بگیر بشین چرا چیزی نمیگی ؟

_مehشید سرت چی شده ، چرا دستت بریده ؟

_چیزی نیست بگیر بشین ، خوردم زمین ، بشین من برم برات یه چیزی بیارم بخوری گلوت تازه بشه .

_میل ندارم ، گفتم چی شده ؟

_گفتم که زمین خوردم .

وحید با صدای تقریباً بلندی گفت :

_مehشید جون معین راستش رو بگو .

_چرا اینقدر اصرار میکنی وحید جون حالا بعد از قرن ها اومدی اینجا .

_مehشید تا نگی چی شده آروم نمیشم ، باشه اگه خودت مایلی هیچی نگی ! اما فکر نکن خر گیر آوردی . فکر کردی من از

دیوونه بازی های احسان خبر ندارم ! مهشاد دیشب همه چیز رو بهم گفت . مرتیکه خجالت نمیکشه ، چی از جونت میخواد ؟

مظلوم گیر آورده . اصلاً میدونی تقصیر خودته همین طور ساکت نشستی تا هر بلایی میخواد سرت بیاره . فکر میکنه کیه ،

برده گرفته یا زن ؟ اون از حسادتش به معین و قطع رابطه کردن با مامان و مهشاد ، از ممنوع الخروج بودن از خانه و از

قطع تلفن ، این هم از مهمونی دیشب . ببین مهشید مگه تو به خودت شک داری که این طوری موندی و مثل حیوون ازش

کتک میخوری . بابا جون صبوری هم حدی داره مامان بنده خدا فقط اشک میریزه . آقا جون هم نظرش اینه که تا خودت

نخواهی همیشه کاری کرد . اصلاً من امروز اومدم تکلیفت رو روشن کنم . پاشو جمع کن بریم تا نزده کور و شلت کنه . حالا

کدوم گورستونی رفته ؟

_نمایشگاه .

_نمایشگاه سرش رو بخوره . جمعه رفته نمایشگاه ؟ حالا چرا زده ناقصت کرده ؟

وقتی جریان رو باراش تعریف کردم از شدت عصبانیت داشت منفجر می شد . پا شده بود و همه اش راه می رفت و می گفت

:

__ بین مهشید یا همین الان با من میای یا دیگه نه من نه تو .

__ باشه وحید جون میام اما نه اون طوری که تو میگی میام و بر میگردم .

__ حالا پاشو بریم بذار از این جهنم ببرمت بیرون . خودش و ثروتش برن زیر خاک .

دوباره زدم زیر گریه و گفتم :

__ یعنی وحید تو فکر میکنی من به خاطر ثروت احسان کوتاه میام . من که مال دنیا همیشه برام جز بیارزشترین چیزها بوده ،

نه وحید جون این طوری نیست . اگه میبینی که چیزی نمیگم امید دارم که یه روز احسان پشیمون بشه و به زندگی برگرده .

اصلا زندگی برای من ارزشی نداره که بخوام برای بدست آوردنش تلاش کنم . همین جا میمونم یا احسان آدم میشه یا من هم مثل خودش دیوونه میشم .

__ فکر میکنی حالا خیلی عاقلی که موندی تو این جهنم ، پاشو بریم به آقا جون گفتم میرم دنبالش .

__ باشه موبایلت رو بده باهاش تماس بگیرم ، نمیخوام بهونه بیاد دستش و آبروریزی کنه .

وحید با عصبانیت موبایلش رو داد دستم و گفت:

__ بیا بگیر بیچاره !

شماره احسان رو گرفتم ، حس کردم صداش گرفته با روی خودم نیاوردم و بدون سلام گفتم :

__ وحید اومده دنبالم من میرم خونه آقا جون .

چقدر امید داشتم که از کارش پشیمون شده باشه اما احسان با نهایت بی شرمی گفت :

__ حتما باید پات بشکنه که از خونه نری بیرون لازم نکرده .

سراسر وجودم رو غم و اندوه فرا گرفته بود . با بغض و گریه جمله احسان رو به وحید گفتم بعد هم اضافه کردم :

__ من نمیام تو برو .

وحید با فریاد گفت :

__ دیوونه ای مهشید . مثلا ادعا میکنی که خیلی گذشت داری ! نه عزیز من این گذشت نیست این حماقت محضه . در همه

جای دنیا گفته اند که از حق خودت دفاع کن . باشه من میرم تو هم بمون شاید یه روز به خاطر این همه قهرمان بازی ها

مدال بگیری .

__ به خدا این طوری نیست وحید جون . احسان آدم بی شرمیه . می آد آبروریزی می کنه . آقا جون مرد آبروداریه .

همین طور که من حرف میزدم وحید هم رفت و با شدت تمام در رو بست . بعد از رفتن وحید احساس مجرمی رو داشتم که در زندان به سر میبرد و بعد از پایان ساعت ملاقات به سلون انفرادیاش بر میگشت . فقط نمیدونستم جرمم چی بوده و چقدر باید زندانی باشم ! لحظه ای ایستادم و در زوایای اون قصر پر از زرق و برق به دنبال خوشبختی گم شدهام گشتم . ماند طفلی گمشده در بیابان برهوت که به دنبال مادر خودش میگرده رفتم توی اتاق که روی تخت دراز بکشم دیدم کمد احسان درش بازه خیلی تعجب کردم چون هیچ وقت سابقه نداشت احسان کمدش رو قفل نکنه . نیروی عجیبی منو به اون طرف کشون چیز چشم گیری به چشم نمیخورد . مقداری پول و سند . اما چیزی که متعجبم کرد شیشه داروهای آرام بخش بود . سرم گیج رفت و یادم اومد که یه روز که مطب بابک بودم از بیمارستان براش زنگ زدند و گفتند که حال یکی از مریضاش خیلی بد شده . بابک هم اسم این دارو رو آورد و گفت :

__ قرص بهش بدین تا من خودم رو برسونم .

یعنی احسان اون قدر حالش بد بود که از این دارو استفاده می کرد . خدایا شکر اون از روانپزشکی که سر راهم قرار دادی این هم که دیگه بیمار روانی بود . چون خود احسان در اینباره چیزی نگفته بود من تصمیم گرفتم اظهار بی اطلاعی کنم تا بینم خدا چی میخواد . بعد از کمی فکر کردن به خاطر اثر داروهای آرام بخش دیشب دوباره به خواب فرو رفتم .

یکی دو ساعت بعد ، با خواب وحشتناکی که دیدم سراسیمه بیدار شدم ، چقدر تشنه بودم با ضعف رفتم در یخچال رو باز کردم و یه لیوان آب ریختم و خوردم . آب با تمام قدرت به تک تک سلولهای بدنم نشست . لیوان دوم رو با والا بیشتری خوردم . تازه فهمیدم چقدر تشنه ام . چقدر آن رو میفهمیدم چون با تمام وجود عطسه و تشنگی رو حس کرده بودم . جسمم سیراب شده بود اما روحم تشنه و پر تلاطم بود . تشنه محبت احسان ، دیدن خانواده ام . زندگی عادی مثل تمام مردم . غم بزرگ تنهایی رو توی وجودم احساس میکردم . آخ که اگه احسان کمی با من مهربان تر بود . همین زندان برام حکم مهد آزادی رو داشت .

رفتم جلوی آینه ، تصویری که توی اون میدیدم انگار هرگز ندیده بودمش . برام غریبه بود و نمی شناختمش چقدر چشماش

محزون بود . گرد ععم و بی کسی و تنهایی چهره اش رو پوشانده بود . مورد ظلم قرار گرفته بود .

با شنیدن صدای کلید توی قفل از جلوی آینه اومدم کنار . احسان زندان بان من بود که داخل اومد . غذا گرفته بود داد دستم

. یه شاخه گل شب بو هم که پشتش قايم کرده بود داد بهم و گفت :

_ بذارش تو آب عطرش خونه رو پر میکنه . البته خونه ای که فرشته ای چون تو رو داشته باشه . آرزومندم که همیشه

زندگیم رو گلستان کنی .

از دوگانگی احسان کلافه بودم . با دیدن شیشه دارو هم دیگه مطمئن شده بودم که احسان جنون داره . احسان وقتی هم که

مهربون می شد با زبان بی زبانی از من میخواست که به هیچ کس به غیر از خودش فکر نکنم .

چه احسان می گفت و چه نمیگفت از زندگی و مردنامش می ترسیدم . باز برگشته بودم به جایی که تنهایی و انزوا رو به همه

چی ترجیح میدادم . علی رقم خواسته خانواده ام مبنی بر جدا شدن ، جدایی رو علاج واقعه

نمی دونستم . می گفتم اگه از احسان طلاق بگیرم چی میشه ؟ باز هم صفر.

سعی کردم که در کنارش بمونم و تا حد امکان به خواسته هاش تن بدم . حالش روز به روز بدتر میشد . بدون اینکه نظرش

رو بخوام به این نتیجه رسیدم که شاید وجود یه بچه بتونه مایه دلگرمی بشه .

وحید بعد از اینکه اون روز با عصبانیت رفت و قسم خورد که دیگه نمی آد ، دو هفته بعد طاقت نیاورد ، یه شب منتظر کسی

نبودم ، احسان هم که کلید داشت با صدای وحید باز هم بغض لعنتی گلوم رو فشرد . طبق معمول وحید هم بعد از روبوسی

شروع کرد به موعظه کردن و گفت و الله زندانی هم ساعت ملاقات داره ، حالا پاشو بریم که همگی منتظران . آقا جون بنده

خدا می گفت ، میری ولی بعید میدونم بیاد .

_ کجا پیام وحید جون ، احسان درسته پوستم رو میکنه .

_ خیلی بی جا کرده احسان خودم رفتم نمایشگاه بهش گفتم .

چقدر خوشحال بودم . وقتی رسیدیم وحید برای اینکه بقیه رو غافلگیر کنه خودش رفت تو و به من اشاره کرد که فعلا نیا تو .

صدای وحید میاومد که گفت :

_ آقا جون گفتمی نرو فایده نداره ، نداشت مرتیکه . حیف که مهشید نمیخواه وگرنه به خدا آدمش میکنم .

مادرم در حالی که صداش میلرزید گفت :

_ حالش خوب بود ؟

بعد هم گریه مجالش نداد ، طاقت اشک های مادرم رو نداشتم . دنیا رو سرم خراب شد . رفتم تو و گفتم :

_ مامان مگه من مرده ام که این طوری اشک میریزی ؟

همه تعجب کرده بودند ، مامان رو گرفتم تو بغلم و عقده های دلم رو خالی کردم با ناباوری اشک ، آقا جون رو هم با چشم خودم دیدم .

وحید هم میخندید و میگفت :

_ آقا وحیده دیگه کاری رو که بخواد انجام میده .

معین مدرسه بود ظهر که اومد چه کار که نکرد . چقدر گریه کرد . چقدر از خوشحالی گریه کرد ، چقدر بالا و پایین پرید . مادرم که از بغلم جم نمیخورد و همهاش نگاهم میکرد و میگفت :

_ مهشید چه بلایی به سر خودت آوردی ؟ بین این همون دختریه که من دادم دست احسان خان ، خدا ازش نگذره یادته همه بهت میگفتند سیب سرخ .

معین با شیطننت گفت :

_ حالا مگه چی شده ؟ بهش میگن سیب زرد .

_ پاشو مزه نریز ، برو از اکبر آقا یه کم گل گاو زبون بگیر دم کنم بچه ام بخوره .

احساس کردم دلم لواشک میخواد ، در گوش معین گفتم :

_ لواشک هم بگیر .

معین رفت و خیلی سریع برگشت هم گل گاو زبون گرفته بود ، هم مقدار زیادی لواشک .

وحید که از جایی خبر نداشت گفت :

_ ما که نشنیدین مامان بگه معین لواشک هم بگیر .

_ آخه اکبر آقا پول خورد نداشت بقیه اش رو لواشک داد ، بیا مهشید من لواشک نمیخوام .

معین همیشه بیشتر از سنش می فهمید . شاید برای اولین بار بود که اون شب احساس کردم ای کاش ازدواج نکرده بودم و هنوز توی اون جمع صمیمی بودم . اون شب به این نتیجه رسیدم که خودم رو گم کردم و چه ناامید به دنبال خودم میگشتم . من کسی بودم که در خانواده ای زندگی می کردم که خوشبخت بودم . پدری داشتم اهل ذوق و هنر و سرشار از محبت . مادری فداکار ، مهربون و دلسوز .

حال مهشاد رو پرسیدم ، مادر گفت :

_ خوبه هر روز تماس میگیره ، اما میبینی قسمت آدم ها رو من می گفتم بریم بابلسر مهشاد از تنهایی در می آد اما ما اومدیم مهشاد رفت ، غم شما بچه ها پیرم کرد .

چقدر دلم میخواست مهشاد نرفته بود آبادان . امشب باز هم میدیدمش . آخه من سه چهار ماه یه بار حق داشتم از خوبه بیروم پیام .

عصر احسان زنگ زد و گفت :

_ من میخوام برم اصفهان ممکنه تا یکی دو روز نیام ، تو هم بمون همون جا .

وقتی موضوع رو گفتم همگی خوشحال شدند ، وحید هم میگفت :

_ چه بهتر میخواستی بگی اگه دو سال هم بمونی ایرادی نداره .

اوایل شب سر درد عجیبی گرفتم با داروهای گیاهی که مادرم به خوردم داد کمی بهتر شدم . سر میز شام گفتم :

_ می بینی آقا جون دخترت چه جوری مثل باغ آفت زده شده .

همه سعی میکردنندن بخندندن ، اما همون حکایت خنده تلخ من از گریه غم انگیز تر است شده بود . معین هم که همیشه جواب در آستین داشت گفت :

_ مهشید یادت باشه عید که آقا جون خواست باغچه رو سمپاشی کنه تو رو هم سمپاشی کنه .

وحید چنان چشم غره ای بهش رفت که طفلک دیگه چیزی نگفت .

بعد از شام محیط صمیمی به وجود آمده بود . همگی حرف میزدیم و میخندیدیم به استثنای وحید که غرق در افکار خودش بود .

فردای اون شب طبق صحبتی که با مادر کردم صبح زود ناشتا رفتم آزمایشگاه ، آزمایش گرفتند قرار شد عصر آخر وقت وبان رو بگیریم . بعد از آزمایشگاه با مادرم رفتیم هوا خوری و عقده های زمان دوری رو خالی کردیم . بنده خدا مادرم در عین حالی که خوشحال بود دلواپسی هم داشت . امیدوار بودم شاید با ورود یه بچه اخلاق احسان بهتر بشه و زندگی شیرینی رو شروع کنیم .

عصر وحید برای گرفتن جوان آزمایش رفت و بعد از مدتی نسباتا طولانی برگشت با یه جعبه شیرینی اومد توی خونه و قیافه به ظاهر غمگینی به خود گرفته بود ، گفت :

_ متاسفم خواهر ، دکتر گفت همون بهار که خواهر شما با وجود یه چنین همسر خل و چلی بچه دار نشه . بفرما جواب منفیه .

قبل از هر کسی معین که همیشه حاضر جواب بود گفت :

_ داداشی اگه جواب منفیه پس چرا شیرینی گرفتی ؟

وحید زد زیر خنده و گفت :

_ شوخی کردم ، تبریک عرض می کنم خانم ، مادر شدی !

همه خوشحال شدند و معین هورا کشید بعد هم بدون اینکه نظر کسی رو بخواد زنگ زد به مهشاد و بدون اینکه سلام بکنه گفت :

_ به خبر خوب مهشید بچه دار شده .

گوشی رو از دست معین گرفتم و خودم و مهشاد صحبت کردم .

فردا عصری احساس تماس گرفت و گفت :

_ حاضر باش آخر شب میام دنبالت .

با شنیدن این خبر انگار دنیا روی سرم خراب شد . طبق گفته خودش ساعت یازده و نیم شب اومد دنبالم . من هم به ناچار

خداحافظی کردم و صورت تک تک او را رو بوسیدم و راه افتادم .

توی راهرو یه لحظه برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم ، انگار یه نیروی درونی به من الهام می کرد تا میتونی نگاه کن . حالا

حالا خبری از اومدن دوباره به این جا نیست . غم بزرگی وجودم رو آزار میداد مثل آن که کسی به من میگفت :

_ از این به بعد کسی رو نمیبینی که اگه دلت گرفت عقده دلت رو باز کنی .

این فکر مثل پتک بر سرم میکوبید . هراسان بودم و بی قرار . وحید وقتی منو با اون حال دید گفت :

_ مهشید حالت خوبه ؟!

_ آره چیز مهمی نیست .

_ پس برو دیگه احسان منتظرته .

دلم نیومن بگم خداحافظ ، با صدائی مرتعش گفتم :

_ به امید دیدار .

و خیلی سریع سوار ماشین شدم . به امید این که احسان توی این یکی دو روز که نبوده دلش برام تنگ شده باشه و با وجود

خبر خوشی که براش داشتم ، سلام گرمی کردم . بر عکس سلام من جوابی به سردی برف داشت ، خدای من دوباره چی

شده ؟ چه بهونه جدیدی پیدا کرده بود ؟ میترسیدم ازش سوال کنم ، اما گفتم :

_ احسان مشکلی پیش اومده ؟ چرا ناراحتی ؟!

چنان نگاهم کرد که نزدیک بود قالب تهی کنم ، بعد هم گفت :

_ یعنی تو نمیدونی من از چی ناراحتم ؟

_ نه به خدا ، بگو چی شده دارم سکت میکنم .

_ سکت میکنی ، حالا زوده بمیری ، روزی صد بار باید آرزوی مرگ بکنی .

ترجیح دادم چیزی نگم باز هم یه بهونه دیگه ، این اداها برام عادی شده بود . احسان هم ساکت رانندگی میکرد ، اما

میدونستم این سکوت کذایی مثل آرامش قبل از طوفانه .

وقتی به خونه رسیدیم احسان که سکوت منو دید گفت :

_ پس چرا نطقت کور شده ؟ اگه کسی بی گناه باشه سکوت نمیکنه !

گفتم :

_ وقتی میدونم که دوباره بی دلیل دیوونه بازیت گل کرده چی بگم ؟ خیلی ذهنم رو مرور کردم که چی کار کردم که تو

ناراحت شدی ، اما دیوونه که دلیلی برای کاراش نداره .

هنوز جملات من تموم نشده بود که احسان مثل جنون زده ها حمله کرد به من و تا میخوردم کتکم زد . برای دفاع از خودم کاری نکردم بلکه زیر دستش جون بدم . اما به قول خودش باید روزی صد بار آرزوی مرگ می کردم .

فصل ۱۲

بر عکس همیشه که ناراحت بودم، سریع خوابم میبرد ، اون شب تا صبح بیدار بودم من توی بیداری کابوسی دیده بودم که در خواب هرگز ندیدم . واقعیتهی هولناک تر از این حرف ها . روی تخت دراز کشیدم و چشمم رو به سقف دوخته بودم و چه نفرت عجیبی ازش داشتم . سقفی که میتونست مأمن امن برای من باشه و در زیر اون احساس آرامش کنم . مانند قلعه ای محکم و ظالم به نظرم میرسید که با بی رحمی و خدخواهی منو در بر گرفته بود . همه وجودم چشم شده بود و در زوایای اون خونه به دنبال جواب سوال های بی انتهایم میگشتم . هر چه بیشتر کوشیدم کمتر یافتم . به موجودیتم در اون خونه سرد و بی روح فکر میکردم هر چه بود تیرگی محض ، سکوت سنگین و غمناک توی خونه حکمفرما بود . از اول هم که خودم رو شناختم اهل شکوه و گلایه نبودم اما تا کی ؟ به حرمت چه کسی ؟ کسی که نمیفهمید سکوت چه رنجی داره و چقدر با بی احترامی منو شکسته ؟ از کنار پنجره که بغل تختم بود خورشید رو دادم که بدون این که نظر منو بخواد می اومد که تیرگی شب رو پس بزنه غافل از اینکه من روزم از شب تاریک تره . تاریک و سرد و بی روح ، خاموش و ساکت . در خلوت خودم رفته رفته ذوب شدم .

فردا نزدیک های ساعت ده بود که احسان وارد اتاقم شد . از حماقت خودم هم لجم می گرفت . خیلی امیدوار بودم که احسان معذرت خواهی بکنه ، اما اون با مبایلی که دستش بود شماره ای گرفت و بعد از چند لحظه گفت :

_ جمشید جون سلام ، چطوری ؟ احسانم ، اون دو تا خانمی که گفتی بفرست ، قربون دستت مطمئن باش پول خوبی گیرشون

میاد !

مو به تنم سیخ شده بود ، یعنی درست شنیدم ؟ نه احسان هر چه بود هرزه و کثافت نبود . اون هم جلوی چشم من غرورم اجازه نمیداد که ازش پیرسم موضوع چیه ؟ هزار جور فکر مخرب به ذهنم هجوم آورده بود آخه صحبت هاش رو شنیدم که

میگفت :

_ وقتی کارم تموم شد زنگ میزنم تو و بچه هم بیاید .

در اون لحظه چه کار میتونستم بکنم؟! مردی که این طوری باشه همون بهتر که خودت رو در مقابلش به نفهمی بزنی ، اما درون خودم غوغائی بود .

یه ساعتی از تماس احسان گذشته بود که زنگ در به صدا در اومد ، احسان آیفون رو برداشت و گفت :

_ بفرمائید خانوم ها خوش اومدید .

اصلا حال خودم رو نمی فهمیدم دهانم خشک شده بود وقتی اومدن داخل قیافه شون مثل نظافت چیهایی ارگانهای دولتی بود . خدایا یعنی احسان اینها رو به من ترجیح میداد؟!

احسان گفت :

_ خانم ها بفرمائید داخل این اتاق مطمئن باشید دستمزدتون محفوظه .

مثل برق گرفتهها خشکم زده بود و نمیتونستم هیچ عکس العملی از خودم نشون بدم . بعد از ده دقیقه طاقت نیاوردم و رفتم بینم چه کار میکنند . تمام اثاثیه اتاق رو جمع کرده بودند توی کارتن می گذاشتند . دیگه طاقتم طاق شده بود گفتم :

_ احسان محض رضای خدا بگو داری چه کار میکنی ؟

_ اگه عجله نکنی به زودی همه چیز رو میفهمی !

اول فکر کردم که احسان قصد داره اسباب و اثاثیه منزل رو بفروشه . تقریبا سر شب شده بود که کارشون تموم شد و بعد از این که دستمزد خوبی هم از احسان گرفتند رفتند . هنوز گیج و مبهوت کارهای احسان بودم که زنگ زد و به جمشید گفت :

_ جمشید جون اگه خسته نیستی همین امشب اسباب ها رو بار بزنیم ، چون اگه بمونه فردا کار نمایشگاه هم بیشتر

عقب میمونه .

با التماس گفتم :

_ آخه احسان جون به من هم بگو تا بفهمم این جا چی میگذره ؟

_ خیلی عجولی مهشید ، میخواستم نگم تا خودت بفهمی اما ظاهرا دیگه طاقت نداری . راستش از اینجا خسته شدم چند وقتی

یه ویلا تو رامسر خریدم میریم اونجا .

_حتی بدون این که نظر منو بخواهی !؟

_مطمئنم خوشت میاد و نظرت مثبت . برای خرید ویلا دو برابر این جا پول دادم ، حالا می بینی که من جای بد نمیبرمت .

مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بودم ، متاسفانه احسان فکر می کرد محل زندگی هر چه بزرگ تر و شیک تر باشه آدم خوشبخت تره . اما حیف من ترجیح میدادم توی چادر زندگی کنم و نون خشک بخورم در عوض احسان به من اعتماد داشته باشه .

هر چی بهش اصرار کردم حداقل بذار زنگ بزnm به مامانم اینا بگم قبول نکرد و گفت :

_خودم فردا پس فردا میرم خونه شون و بهشون میگم .

دردسرت ندم با کمک دوستان آقا که من حتی اسمشون رو هم نشنیده بودم در میون بهت و حیرت من به طرف رامسر راه افتادیم . چون شب بود چیز چشمگیری ندیدم ، اما فردا صبح که با صدای امواج دریا از خواب بیدار شدم ویلای بسیار زیبایی دیدم . به هر طرف که نگاه می کردی منظره و زیبایی خاص خودش رو داشت . حیاتش که در حدود دو ، سه هزار متری بود گل و گیاهان و درختانی در خود جای داده بود که در نوع خود بی نظیر بودند و به طرز جالبی خود نمایی می کردند . توی یه لحظه خودم رو ملکه این قصر رویایی احساس کردم . البته این حس زمانی قوت گرفت که با گروهی خدمه و باغبون بر خورد کردم . به خواسته احسان هیچ کاری نمی کردم و حتی برای خوردن یه لیوان آب هم خدمه داشتم ، اما در اون قصر رویایی هیچ وقت طعم خوشی رو نچشیدم . چند روز اول اقامتمون خیلی بهش اصرار کردم که بریم خونه آقا جون و آدرس جدید رو بهشون بدیم ، اما احسان هر بار بهونه تازه ای پیدا میکرد و به ظاهر منو قانع می کرد ، اما وقتی با سماجت من رو به رو شد گفت :

_مешید جون بذار یه چیزی رو رو راست بهت بگم ، من این همه هزینه کردم و این جا رو خریدم به خاطر اینه که فقط مال من باشی و به هیچ کس دیگه ای فکر نکنی . این قدر هم بابا مامان نکن . بگی کدوم یکی از وسایل اسایشت کمه که مثل بچه شیر خوار همه اش دنبال مامانت می گردی ؟! من به مادر خودم گفتم چند وقتی میروم اروپا ، ضمناً

نمایشگاه رو هم فروختم و شماره موبایلم رو هم عوض کردم . امر دیگه ای باشه ؟

زندگی من به صفر رسیده بود با این که احسان هر بار فکرش به مراتب از دفعات قبل حیوانی تر مینمود اما هیچ گاه سعی نکردم که ترکش کنم . فقط فکر و نگرانی خانواده ام عذابم می داد . اما چون راه حالی نداشتم سعی کردم باهاش کنار بیام تا ببینم خدا چی میخواد ! هر بار که دلم می گرفت فکر بچه ای که در آینده نه چندان دور به دنیا می اومد و از تنهایی در می اومدم تا حدود زیادی دلگرمم می کرد

یکی دو هفته به همین منوال گذشت و من تصمیم گرفتم موضوع بچه رو به احسان بگم . فکر میکردم اونم مثل تمام پدرهای دنیا از شنیدن این موضوع خوشحال بشه . اما فراموش کرده بودم که احسان جز استثنا هاست .

یه روز ظهر وقتی برگشت خونه سعی کردم خودمو خیلی خوشحال نشون بدم و همین امر باعث شد احسان ازم بپرسه :

__ مهشید چیه امروز خیلی خوشحالی !؟

__ خوشحالی من زمانی تشدید میشه که بفهمم تو هم خوشحالی .

__ خب بگو ببینم چه مسالهای میتونه تا این حد تو روحیه دو تامون تاثیر داشته باشه !؟

__ حقیقتش اگه یه راست بخوام برم سر اصل قضیه باید بگم ما داریم بچه دار میشیم .

احسان لبخندی زد ، من ساده هم فکر کردم از خوشحالیه ، اما بعد از چند دقیقه در کمال ناباوری دیدم که رنگ چهره اش دگرگون شد و به زمین و زمان بد و بیراه می گفت . بعد هم رو به من کرد و گفت :

__ نه مهشید جون الان وقت بچه دار شدن نیست .

وصف اون حالت که چه قدر ناراحت شدم بمونه ، آخرین تیر رو رها کرده بودم ، اما احسان نه تنها خوشحال نشده بود بلکه ناراحت هم شد ، اما ای کاش فقط ناراحت شده بود همون لحظه از خونه بیرون رفت و تا دو سه روز پیداش نشد ، وقتی هم اومد سراسیمه به من گفت :

__ مهشید جون حاضر شو بریم بیمارستان .

__ بیمارستان برای چی احسان !؟ اتفاقی افتاده !؟

__ اتفاق چیه ؟ یکی رو پیدا کردم آشناست ، متخصص زنان و زایمانه قبول کرده که بچه رو سقط کنه .

خونه دور سرم چرخید ، دیگه نمی فهمیدم احسان چی میگه وقتی به خودم اومدا که یه لیوان آب روی صورتم پاشید . احسان

همچنان مثل قاضی که به مجرمش نگاه می کنه بالای سرم ایستاده بود اه که چقدر اون روز گریه کردم ! چقدر به احسان التماس کردم ، چقدر به پاهاش افتادم که این کار رو نکنه ، اما کو گوش شنوا ! بزرگترین جنایت احسان داشت شکل میگرفت کدوم پدریه که بتونه راحت فرزندش رو به قتل برسونه ؟ اون هم به بهونه این که مبادا جای پدر رو بگیره ! وای که احسان چقدر نفهم بود . بدترین ظلم اینه که مادری رو به زور از فرزندش جدا کنن . اون بچه جزئی از من بود ، در اوقات تنهایی چقدر باهاش حرف میزد ، چه نقشه ها که براش نریختم . اما حیف که من حق مادر شدن رو هم نداشتم .

بالاخره اون روز احسان با هر مکافاتی که بود موفق شد منو به قتلگاه فرزندم ببره . به گفته خودش انتظار داشتم به بیمارستان بریم . اما بعد از طی کلی مسافت که به بیرون شهر رفتیم احسان جلوی یه خونه متروک و قدیمی نگاه داشت و وقتی چند تا بوق پشت سر هم زد خانم نسبتاً مسنی در آستانه در ظاهر شد قیافه انسانهای ما قبل تاریخ رو داشت ، اما به زور می خندید تا خودش رو مهربون جلوه بده هر موقع صحبت از عزرائیل میشه من ناخواسته یاد چهره اش میافتم . احسان جلو در موند و من به داخل رهنمایی شدم . خونه ای که بی شباهت به محل زندگی جادوگرها نبود .

سعی کردم از آخرین حربه خودم استفاده کنم و شروع به گریه و زاری کردم . چقدر التماس کردم ، اما اون از خدا بی خبر فقط می خندید بعد از چند لحظه که وسایل خودش رو آماده کرد با دستمالی که جلوی بینی ام گرفت دیگه نفهمیدم چه بالایی به سرم آورد .

چشمامو که باز کردم دیدم توی اتاق خودم روی تخت دراز کشیدم و احسان بالای سرم خوشحال ایستاده بود ، چقدر از دیدنش منتفر بودم . خدا میدونه که چقدر پول صرف این کار کشیف کرده بود . با فریاد ازش خواستم بیرون بره و تنهام بذاره . احسان هم رفت چون دیگه خیالش راحت شده بود . رفت و تا آخر شب هم برنگشت . چقدر در اون اتاق به دنبال خوشبختی از دست رفته ام گشتم اما هر چه بیشتر میگذشتم کمتر می یافتم .

روزها به دنبال هم میگذشت و واقعا زندگی برام ارزشی نداشت . اون ویلا با تمام جلالش هیچ وقت نتونست حتی بخش کوچکی از تمام تنهاییم رو پر کنه . مرده متحرکی بودم که فقط کافی بود آب و غذا بهم برسه . به بقیه چیزهای زندگی احتیاج نداشتم . احسان بعد از این که بچه رو ازم گرفت متوجه وخامت حالم شد ، اما همون طور که گفتم همیشه فکر می کرد پول پیامد خوشبختی . کادوهای گرون قیمت برام می گرفت که هیچ کدوم به دردم نمیخورد . حتی یه روز خوشحال

اومد خونه و گفت :

_مهندسید یه چیزی برات خریدمک مطمئنم خوشحال میشی پاشو بریم تو باغ.

و منو به زور به همراه خودش برد . ماشینی برام خریده بود با همون رنگی که همیشه آرزو داشتم . پراید سرمهای رنگ اما ماشین هم خوشحالم نکرد . آخه یکی نبود به این احسان دیوونه بگه که من کجا حق داشتم برم که بتونم از ماشین استفاده کنم؟! اما اصلا احسان آدمی نبود که بخوام این مساله رو بهش یادآوری کنم .

با افسردگی من حال احسان هم روز به روز بدتر میشد . مثل پرندسی بودم که در باغ مصفایی اسیر شده بود و آرزو می کرد که هر لحظه طلسم باغ بشکنه و لحظه آزادی فرا برسه . گفتم که دیگه چیزی برام مهم نبود که بخوام برای به دست آوردنش تلاش کنم احسان هم چون بی اعتنایی منو دید حالش رو به وخامت رفت . تمام خدمه ویلا رو مرخص کرد تا مبادا من در غیابش با اونا حرف بزنم ، جرات نمی کردم به گلدون یا درختی آب بدم . میزد گلدون رو می شکست . اوایل وقتی سر کار میرفت تمام در و پنجرهها رو قفل میکرد اما این موضوع هم نتونست اونو ارضا بکنه دیگه سر کار نمی رفت . فقط گاهی می رفت مایحتاج اولیه رو فراهم میکرد و فوراً بر می گشت .

تمام دلخوشی ام شده بود گربه ای که از پشت پنجره نگاهش می کردم . در غیاب احسان باهاش حرف میزدم . یه روز بدون این که متوجه حضور احسان بشم ظرف شیری جلوی گربه گذاشتم و داشتم نوازشش میکردم یه هو دیدم احسان با عصبانیت تمام با لگد به ظرف شیر زد و از من خواست داخل اتاق برم ، اما قضیه به همین جا ختم نشد فردای اون روز که بیدار شدم از گربه خبری نبود . ته دلم شور میزد چون خود احسان خونه تشریف داشت در سالن باز بود ، آروم و بی صدا به طرف باغ رفتم ، هنوز مسافت زیادی طی نکرده بودم که با دیدن صحنه دلخراشی نزدیک بود از ترس زهره ترک بشم . احسان با ماشین گربه بیچاره رو له کرده بود .

با جیغ و گریه به داخل ساختمان برگشتم و بعد از مدتها شروع کردم به بد و بیراه گفتن به احسان اون هم در کمال خونسردی میگفت :

_سزای کسی که تو بیشتر از من دوستش داشته باشی همینه .

البته همون شب احسان حالش خیلی بد شد ، آینههای رو که من در اون نگاه می کردم زد شکست و با تکه شیشه ای که در

دست داشت می گفت :

__ یا خودم رو میکشم یا تو رو .

اسباب و اثاثیه رو پرت میکرد توی حیاط ، به هر مکافاتی که بود با کمک قرص خواب آور برای مدت کوتاهی ساکتش کردم ، اما احسان به مرز جنون رسیده بود . کمی به خودم امدما مطمئن بودم اگه بیدار بشه ممکنه کار خطرناکی انجام بده تلفن که نداشتم بکمک تلفن همراه احسان به اورژانس زنگ زدم اما آدرس رو بلد نبودم چون از زمانی که به ویلا لعنتی اومده بودم من هرگز بیرون نرفته بودم . هیچ گاه هم در صدد نبودم آدرس رو از احسان بپرسم . وقت تعلل نبود هر چه سریع تر باید کاری انجام میدادم . رفتم بیرون ویلا و با دو دلی زنگ یکی از ویلاهای مجاور رو زدم . آقای نسباتا مسنی در آستانه در ظاهر شد با گریه و تردید کمی از واقعیت رو باراش گفتم . اونم با مهربانی منو پیش خانمش برد و خودش به اورژانس زنگ زد . حال احسان هر لحظه بدتر و بدتر میشد . اورژانس منطقه بعد از چند دقیقه اومد و احسان رو به بیمارستان منتقل کرد .

به اصرار همسایه ها که می گفتند به خانواده اش اطلاع بده گشتم و شماره تلفن دائی احسان رو از دفتر پیدا کردم تماس گرفتم و جریان رو مختصرا بهش گفتم . اون هم خودش رو به بیمارستان رسوند . توی محیط بیمارستان از شلوغی میترسیدم مدت زیادی بود که اطراف خودم آدم ندیده بودم .

تلاش پزشکان معالج برای بهبودی احسان نتیجهای نداد و بعد از یه هفته که حالش بدتر شده بود با صلاحدید تیم پزشکی احسان به بیمارستان اعصاب و روان منتقل شد . مادرش که توسط دائی احسان با خبر شده بود خودش رو به بیمارستان رسوند چقدر به سر و روی خودش میزد و گریه میکرد بمونه . به قول خودش میگفت :

__ من فکر میکردم شما رفتید فرنگستون اما حالا تنها دلخوشی زندگی ام باید بره تیمارستان .

روزی که احسان رو به بیمارستان اعصاب و روان انتقال دادند توی ساری بار دیگه خاطره بابک توی ذهنم تداعی شد چون با شنیدن اسم رئیس بیمارستان دکتر یاشار آدرین متوجه شدم همون دوست بابکه ، اما هیچ وقت در صدد بر نیومدم که اونو ببینم . میدیدمش که چی ؟ بهش یادآوری می کردم که دوست عزیزش با تمام احساس و زندگی من بازی کرده ! بازی روزگار رو میبینی ! روز افتتاح بیمارستان من و بابا چقدر خوشحال بودیم و امروز من دل کنده از تمام خوشی های دنیا شریک زندگیم رو در اونجا بستری می کردم .

آقا جون و مامان هم از موضوع باخبر شده بودند ، به تیمارستان اومدند و منو به زور با خودشون به خونه بردندن . مامان که اشک چشمش خشک نمی شد آقاجون همه اش راه می رفت و به زمین و زمان بد و بیراه می گفت . معین و وحید هم سعی میکردند به جوری دلداری ام بدن . من هم که مثل بتق گرفته ها خشکم زده بود و هیچی نمی گفتم . مامان میگفت :

__ بعد از رفتن شما چقدر دنبالتون گشتیم ! هفته اول می گفتیم رفتید مسافرت ، اما بعدها وحید رفت نمایشگاه و مطلع شد احسان نمایشگاه رو هم فروخته .دیگه دلشوره امانم رو بریده بود با مادر احسان تماس گرفتیم دلداریم داد و گفت : به من هم گفته اند مدتی برای تفریح به فرانسه میرن . به کمی خیالم راحت شد اما مگه می شد مادر به لحظه هم فکر بچه هاش راحتش بذاره . خدا پیرت کنه که تو یکی پیرم کردی !

اتفاقاتیک برام افتاده بود رو مختصر و با گریه براشون تعریف کردم . آقا جون برای اولین بار منو سرزنش کرد که :

__ دختر آخه تو چرا این همه صبوری !؟

روزها به دنبال هم میگذشت و حال احسان روز به روز بدتر میشد اوایل به ملاقاتش میرفتم ،اما به روز دکترش گفت :

__ خانم مستوفی احسان وقتی شما رو میبینم بی قراری میکنه لطفا دیگه به دیدنش نیایید تا ببینیم خدا چه میخواد !

منم که اون روزها تمام دغدغه ام بهبودی حال احسان بود به حرفشون گوش کردم و نشستم توی خونه و از راه دور دعاش می کردم . چقدر امید داشتم که حالش خوب بشه و بهتر از گذشته برگردیم سر زندگی ، اماافسوس . افسوس که زندی همیشه روی تلخی و ناکامی اش رو به من نشان میداد . چه خیال خامی و چه فکر باطلی ! احسان نه تنها خوب نشد بلکه به علت وخامت حالش به روز ارث در محوطه بیمارستان ، پرستار خانمی رو که شبیه من بود میبینم که مشغول صحبت با دکتر مرده . فکر میکنم من هستم به طرف دکتر حمله می کنه و با هم درگیر میشن . دکتر هم ناخواسته احسان رو عقب میزنه و پشت سر احسان با لبه حوض برخورد میکنه و ضربه مغزی میشه .

اینم سرنوشت شوم زندگی من و پایان بازی خطرناکی که احسان خواسته یا ناخواسته شروع کرده بود . البته دادگاه هم تشکیل شد و پزشک مربوطه نیز دادگاهی شد . قاضی هم به دلیل این که دکتر ناخواسته و برای دفاع از خود احسان رو هل داده به نفع دکتر رای صادر کرد .

در روزی غمگین تر از روزگار من که زمین و زمان باران میبارید احسان رو به خاک سپردیم و اموالش رو که نیمی به من و

نیمه دیگرش به مادرش میرسید با موافقت هم برای ایتم و فقرا به اداره اوقاف و امور خیریه سپردیم . بلکه روح احسان در آرامش ابدی به سر بیره . مادر احسان بنده خدا خیلی بی قراری میکرد . البته این بی قراری ها مدت زیادی طول نکشید و قبل از مراسم چهلم احسان بر اثر غم و غصه زیاد سخته کرد و اون هم به احسان پیوست .

ناامید از تمام بودن ها ، دلخسته از تمام بی حاصلی ها ، دلسرد از تمام زندگی روزها رو بالاجبار می گذروندم . تمام زندگیم با نیاز و حسرت گذشته بود . حسرت خیلی چیزها . نیازهای اولیه هر انسانی که برای زندی به اونا احتیاج داره و من از داشتن اونا سر هیچ و پوچ محروم بودم .

بیشتر از خودم دلم به حال احسان می سوخت . اون روز عصر که در میون گریه و ضجه احسان رو به خاک سپردیم نمیدونی چه صورت دلنشینی داشت !بخند کمرنگی روی لبانش نقش بسته بود . شاید با لبخندش میخواست به من بفهمونه که تنها گناهش دوست داشتن زیادش بود . اون روز من هم به این قضیه پی بردم که خودم هم با تمام وجودم احسان رو داشت داشتم وگرنه این همه کارش رو تحمل نمی کردم . مادرش تمام خاک قبر احسان رو روی سرش ریخت . آسمون هم به حال ما اشک میریخت . اون که رفت و راحت شد، اما با رفتنش روح منو هم با خودش برد .ای کاش من هم باهاش مرده بودم ، اما نه مردن برای من آرزویی محال بود . باید میموندم و تا آخر عمر زجر می کشیدم . نه تنها از احسان کینه های به دل نداشتم بلکه خیلی هم باراش بی قراری میکردم ، بعضی وقتها که خیلی بی قرار میشدم با معین به سر خاکش می رفتم و براش چند شاخه گل مریم هم میبردم . احسان اگه بالایی هم سرم آورد شاید به نوعی هم مقصر نبود . از بیمار روانی انتظاری نمیشه داشت .اما بابک چی ؟ اون که متخصص اعصاب بود و خودش رو مرد کار اجتماعی میدونست . شاید اگه بابک با من درست رفتار میکرد من هم سر راه احسان قرار نمی گرفتم و اون هم الان به زندگی خودش مشغول بود .

بله او یا جون این بود غم نامه من . زندگی پر غصه من . علی رغم تلاش های خانواده ام روحیه من هم روز به روز ضعیف تر می شد ، با تدبیر آقا جون و کمک وحید که حالا دیگه وضعش خوب شده بود این خپنه رو توی تهران خریدیم و دوباره برگشتیم تهران . شمال برای من تداعی گر خاطرات خوبی نبود به اصرار اونا دوباره درسم رو ادامه دادم . حالا هم که میبینی مشغول کارم . حالا دیدی که حق دارم به سایه خودم هم بدین باشم . سر تو درد آوردم اما بذار حالا که به اینجا رسیده اعترافی بکنم . هر چند تمام آرزوها برای من خیلی وقته مرده اند اما تنها یه آرزوست که نه تنها از بین نرفته بلکه روز به روز

هم بیشتر قوت گرفت و اون اینکه برای یک بار هم شده بابک رو بینم و علت بدبختی رو که به سرم آورد ازش بپرسم .

این دومین باریست که آدرسی از بابک ندارم ، اما وحید به من گفت : به طور اتفاقی مطلع شده که آقای مهرزاد تمام اموالش رو فروخته و به کانادا رفته . خیلی دوست دارم یه بار دیگه بابک رو بینم اما این دفعه با دفعه قبل زمین تا آسمون فرق داره .

دفعه اول از شور عشق و دلدادگی بی قرار دیدن بابک بودم ، اما حالا حس انتقام است که منو تشویق می کنه بابک رو بینم اما از طرفی هم میگام این جور آدم ها اصلا ارزش شکوه ندارند ، چرا که اگه براهس مهم بود از اول این بلا رو سرم نمی آورد .

فصل ۱۳

مehشید غم نامه زندگیش رو با قطره اشکی که از ریختن اون هراسی نداشت به پایان برد و به ظاهر آروم شد اما میدونستم در درونش چه غوغائی نهفته است . چه سکوت ملتهب و دردناکی . حالا دیگه نه تنها بهش حق میدام که سکوت بکنه بلکه خودم هم ساکت شده بودم . اگه قبل از شنیدن گفتنیهای مهشید ناخواسته گریه کرده بودم اما حالا دانسته گریه می کردم ! روزگار اگه برای کسی نخواست چه بالایی بر سرش نیاره ! حدس میزدم غم و غصهای بزرگ باید مهشید رو از پا انداخته باشه اما حقیقتاً فکر نمی کردم تا این حد زجر دیده باشه !

فقط یه فکر بود که کمی راحتم میکرد. دلم میخواست به هر بهونه ای شده بابک رو پیدا کنم با آرزوی مهشید رو تحقق ببخشم . اما این کار تقریباً غیر ممکن بود چون من که از اونا آدرسی نداشتم مطمئن نبودم که بابک ایران باشه .

آخر شب بود که رسیدیم بعد از توقف اتوبوس مهشید معین رو بیدار

کرد و گفت:

_ معین جون پاشو رسیدیم.

همون طور که مهشید گفته بود معین چشاشو مالید و گفت:

_ چه قدر زود رسیدیم!

کیان شوهر مهشاد منتظر ما بود. این قدر توی فکر بودم که با کیان درست سلام و علیک نکردم. هر طور که فکرش رو می کردم دیگه نمی تونستم درباره مهشید فقط شنونده باشم چون حالا دیگه خودم هم کوهی از غم توی دلم نشسته بود. طولی نکشید که به خونه رسیدیم. تقریباً همه خواب بودند. مهشید زنگ زد و بعد از چند دقیقه خانم جوونی که بعداً فهمیدم دختر بزرگ عمه مهشید بود در رو باز کرد. چشماش از شدت گریه قرمز شده بود. با دیدن مهشید خودش رو انداخت توی بغلش و دو نفری زدند زیر گریه. من و معین هم تحت تاثیر جو به وجود اومده بی محابا اشک می ریختم. دختر عمه مهشید ما رو راهنمایی کرد به اتاقی که خانم مستوفی اون جا بود. مهشید آرام نشست بالای سر مادرش که خانم مستوفی چشمهایش رو باز کرد و با تعجب گفت:

_ مهشید جون تویی؟! کی اومدی مادر؟

خانم مستوفی وقتی منو هم با مهشید دید متعجب شد و هم خوشحال. با صدای ما بقیه هم بیدار شدند. خانم مستوفی منو به بقیه معرفی کرد و با هم آشنا شدیم. مهشید که خودش آماده گریه کردن بود حالا دیگه در زوایای اون خانه هم چشم به دنبال عمه از دست رفته اش داشت. آقای مستوفی خودش رو به مهشید رساند و مثل بچه ها در فقدان خواهر از دست رفته اش گریه می کرد.

فردا بعد از صرف صبحونه مهمون ها دسته دسته از دور و نزدیک وارد می شدند. وقتی مهشاد رو دیدم فهمیدم شباهت عجیبی به مهشید داره با این تفاوت که رنگ پوست مهشاد از مهشید سفید تر بود. هستی و یاسین هم در زیبایی و شیرین زبانی حرف نداشتند.

مهشاد با لحن مهربانی به من گفت:

_ رویاجون پس مامان و آقاجون حق دارند این همه از تو و آقا سعید تعریف می کنند. خدا حفظ تون بکنه. مگه تو به درد مهشید بخوری.

_ اختیار دارید. من شماها رو مثل خانواده خودم دوست دارم.

نزدیکی های ظهر بود که وحید هم پیداش شد.

تمام فکر و ذکرم پیدا کردن بابک مهرزاد بود، اما نمی دونستم چه جوری و کجا. فکری مثل برق از ذهنم گذشت، یادم اومد که مهشید گفته بود دوست بابک یکی، دو سال پیش رییس بیمارستان بوده، اگه هنوز هم اون جا باشه راه امیدی هست می شد بابک رو پیدا کرد.

بعد از صرف ناهار چون مراسم مسجد برای فردا بعد از ظهر بود جایز ندانستم وقت رو از دست بدم. آروم به معین گفتم:

_ معین تو اینجاها رو بلدی؟

معین که همیشه خودش رو قهرمان نشون می داد گفت:

_ پس چس؟ مثل اینکه چند وقت اینجا زندگی می کردیم ها.

_ پس میای بریم بیرون؟

_ بزن بریم رویا جون.

به خانم مستوفی گفتم من تا حالا شمال نیومده ام اگه اجازه بدید می خواستم با معین بریم یه گشتی بزنیم.

_ باشه مادر برید، می خوای مهشید هم بیاد.

_ نه مهشید اینجا باشه بهتره.

خوشبختانه مهشید توی سالن بود و متوجه نشد که من زدم بیرون. راه افتادیم و دم در حیاط با وحید که داشت با یاسین بازی

می کرد، برخورد کردیم و پرسید:

_ رویا خانم جایی تشریف می برید؟

_ نه با معین می رم تا همین طرف ها شاید هم ساری.

_ خیر باشه، ساری برای چی؟

_ هیچی همین طوری، آخه شنیدم خیلی دیدنی، گفتم تا اینجا اومدم بد نیست یه سری هم بریم اونجا.

_ پس اقلا اجازه بدید برسو نمتون.

_ نه آقا وحید مزاحم نمی شم، وجود شما اینجا لازم می شه.

وحید که فهمیده بود مایلم تنها برم گفت:

_ باشه پس ماشین ببرید. اگه با ماشین های راه برید نرفته باید برگردید.

_ خودتون لازمش ندارید؟

_ نه ماشین کیان هست. بفرمایید این هم سویچ فقط مواظب باشید.

_ ممنون آقا وحید. خیالتون راحت باشه.

وحید لطف بزرگی به من کرده بود. سویچ رو گرفتم و با معین راه افتادیم. معین با شیطنت گفت:

_ رویاجون رانندگی بلدی؟

_ من رانندگی بلام معین جون، فقط می خواستم از تو یه قولی بگیرم.

_ چه قولی؟

_ باید قول بدی که هر جا رفتیم و هر چیزی دیدی به کسی چیزی نگي تا خودم به موقعش بهت بگم.

_ خلافی چیزی نباشه رویا جون!

_ چه خلافی بی مزه؟ تو فعلا چیزی نگو تا بعد.

_ باشه مرد و قولش.

_ آفرین به تو مرد خوش قول!

بدون وقفه راه ساری رو در پیش گرفتیم. سی، چهل دقیقه بعد ساری بودیم. هیجان سراسر وجودم رو در بر گرفته بود. نمی

دونستم کاری رو که انجام می دم درسته یا نه. هزاران سوال به مغزم هجوم آورده بود. یعنی می شه پیداش کنم؟ حالا اگه

پیداش کردم چی بگم، از کجا شروع کنم؟

تو سوالات خودم غوطه ور بودم که به مرکز شهر رسیدیم. به معین گفتم:

_ معین جون تو می دونی بیمارستان اعصاب و روان کجاست؟

معین که از همه چیز سر در می آورد گفت:

_ منظورت تیمارستانه؟

خندیدم و گفتم:

_ آره!

_ بلا به دور تیمارستان می خوام چی کار؟

_ فعلا چیزی نپرس بلدی یا نه؟

_ نه والا تا حالا سر و کاری با دیوونه ها نداشتم!

سر و کله زدن با معین فایده ای نداشت. جای مناسبی پارک کردم و با کمک یکی دو تا عابر آدرس بیمارستان رو پیدا کردم. بعد از طی مسافتی نه چندان طولانی بیمارستان رو در محله زیبایی دیدم. عمارت تازه تاسیس و نسبتا بزرگی بود. از ماشین پیاده شدم و از نگهبانی آدرس دکتر یاشار آدرین رو پرسیدم. نگهبان گفت:

_ خانم منظورتون رییس بیمارستانه؟

_ فکر می کنم آقا.

_ با خودش کار دارید؟

_ بله، یه کار خیلی مهم.

_ متاسفانه آقای دکتر پیش پای شما رفتند.

آه از نهادم بلند شد و با یاس و ناامیدی گفتم:

_ برمی گردند؟

_ امروز که دیگه نه اما فردا صبح حتما!

به طرف ماشین برگشتم. تکیه دادم به ماشین، دست هامو قفل کرده بودم روی سینه ام و با نوک کفشهام خاک جاده رو کنار می زدم. ماشین مدل بالایی خیلی آروم از کنارم رد شد و جلوی نگهبان توقف کرد. راننده که مرد کاملا جاافتاده و خوش تیپی

به نظر می اومد شیشه رو کشید پایین و گفت:

_ مش کاظم مثل اینکه من کیلد اتاق رو جا گذاشتم.

نگهبان بدون اینکه جواب سوالش رو بده گفت:

_ ببخشید آقای دکتر، مثل اینکه این خانم با شما کار دارند ظاهرا از راه دوری هم اومدند.

دکتر پیاده شد و با تعجب به طرف من اومد. شانس با من یاری کرده بود. جا گذاشتن کلید باعث شد که من دست خالی برنگردم.

رفتم جلو و گفتم:

_ ببخشید دکتر آدرین!

_ خودم هستم بفرمایید.

_ خسته نباشید.

_ ممنون شما؟

خودم رو معرفی کردم و گفتم:

_ من دنبال دکتر بابک مهرزاد هستم. شما آدرسی چیزی از ایشان دارید؟

دکتر آدرین خیلی خونسرد حرف می زد.

_ بله خانم دکتر مهرزاد برای تمام ساکنین ساری فرد شناخته شده ای هستند. ایشان علی رغم مشکلات فراوانی که پشت

سر گذاشتند یکی از بهترین روانپزشکان ساری و عضو هیئت علمی دانشگاه هستند. شما با ایشان چه کار دارید؟

_ والله آقای دکتر به کمی قضیه مفصله.

_ پس بهتره بریم مطب اون جا راحت تر می تونیم حرف بزنیم.

دکتر آدرین کلید رو از مش کاظم گرفت و راه افتاد من هم پشت سرش. معین گفت:

_ رویاجون قضیه داره جدی می شه.

طولی نکشید که به محل مورد نظر رسیدیم. . صلاح ندیدم معین در جزئیات کار باشه بنابراین ازش خواستم توی ماشین

بمونه تا برگردم.

دکتر منو به اتاقش برد و با نسکافه ازم پذیرایی کرد.

مثل اینکه دکتر آدرین هم در چهره من نگرانی رو دیده بود و وقتی منو به آرامش دعوت کرد سعی کردم خونسردی خودم

رو حفظ بکنم و کمابیش قضیه مهشید رو براش بگم. دکتر در کمال حیرت و ناباوری سرش رو تکان می داد و می گفت:

_ عجب! من احسان پدارم رو می شناختم. اتفاقا احسان جزء اون دسته از بیمارانی بود که ناخواسته حس عجیبی بهش داشتم
آخرش هم که بنده خدا اون طوری از بین رفت. اما متاسفانه هیچ وقت موفق نشدم خانم مستوفی رو ببینم چون اگه دیده
بودمش حتما می شناختمش. روز افتتاحیه این بیمارستان همراه بابک اینجا بود. بیچاره دکتر مهرزاد هرکس ندونه من یکی
می دونم که بابک چه قدر آوارگی کشید اگه زمانی هم که احسان اینجا بستری شده بود دکتر ایران بود شاید خانم مستوفی
رو می دید، اما ایشون برای گرفتن فوق تخصص ایران رو ترک کرده بود.

خیلی عجولانه گفتم:

_ اگر دکتر مهرزاد به قول شما آوارگی کشید اقلا الان به قول شما یکی از بهترین دکترهای ایران هستند پس لذتش رو
خودشون می برند.

دکتر آدرین خنده ای کرد و گفت:

_ حق دارید خانم رویا سرنوشت دوستتون واقعا تکان دهنده ست، اما باید بگم عجولانه قضاوت نکنید و صحبت های دکتر
مهرزاد رو هم بشنوید.

_ خب من هم برای همین مزاحم شما شدم که حرف های ایشون رو بشنوم و بگم از مردمان عادی توقعی نیست اما چرا
ایشون این کار رو کرد.

_ من این تلاش شما رو خانم اجز می دارم چون نهایت یه دوستی صادقانه است اما باز هم می گم بذارید خودتون همه چیز
رو از نزدیک ببینید.

وقتی از دیدن بابک مطمئن شدم برای دیدنش لحظه شماری می کردم و وقتی از دکتر آدرین آدرس رو خواستم جوابی که به
من داد مثل پارچ آب یخی بود که روی سرم ریختند.

_ از شما چه پنهون آقای دکتر مهرزاد سمیناری داشتند که امروز صبح ساری رو ترک کردند به بهونه رسیدن به سمینار.
با ناامیدی گفتم:

_ کی بر می گردند؟

_ سمینار تا یه ماه دیگه طول می کشه اما خوبیش اینه که در تهران برگزار می شه. آدرس هتل محل اقامت دکتر رو بهتون

می دم تا بلکه اونجا بتونید پیداش کنید.

نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت. چرا دکتر آدرین می گفت "خانم زود قضاوت نکنید." گفته های مهشید دیگه احتیاجی به قضاوت نداشت. از دکتر تشکر کردم و رفتم.

از مطب که بیرون اومدم هوا تقریباً تاریک شده بود. به کلی معین رو فراموش کرده بودم. اون هم طفلک توی ماشین خوابش برده بود. وقتی در ماشین رو باز کردم، چشماشو باز کرد و گفت:

_ خوب شدی رویا جون؟

_ منظورت چیه معین؟

_ هیچی بابا گفتم اگه دیوونه زنجیری هم بودید تا حالا حتما خوب شده بودید.

ماشین رو روشن کردم و با سرعت پیش می رفتم. بار دیگه از معین قول گرفتم به کسی چیزی نگه و وقتی گفت چشم یاد حرف مهشید افتادم که گفت جلوی معین سر ببرید به کسی چیزی نمی گه.

زیاد طول نکشید که رسیدیم بابلسر. اما هوا کاملاً تاریک شده بود و کیان و وحید هم منتظر و دلواپس دم در حیاط بودند. چاره ای نداشتم کلی ازشون عذرخواهی کردم و رفتم داخل. خانم مستوفی اومد نزدیک و آروم گفت:

_ رویا جون، کجا بودی مادر؟ نصف عمرمون کردی آخه تو دست ما امانتی دلم هزار راه رفت.

تو دلم گفتم "اگه می دونستید کجا بودم."

اون شب مهشید اصلاً تو حال خودش نبود و همه اش تو فکر بود. هر موقع هم کسی باهاش کار داشت مجبور بود یکی دو بار صداس بزنه تا متوجه بشه. من هم در بین فامیلاشون احساس غریبی می کردم. چه قدر خودم رو کنترل می کردم که به

مهشید نگم که عصری کجا رفتم. نباید بی گذار به آب می زدم. مهشید دیگه طاقت هیچ نوع شوکی را نداشت.

تا یکی دو روز بعد به ناچار بابلسر بودیم در این مدت با سعید تلفنی صحبت می کردم. شمال با اون همه زیباییش جذاییتی برام نداشت و دوست داشتم زودتر برگردم تهران و بابک رو ببینم. خوشبختانه چون قرار بود مراسم هفتمین روز خواهر آقای مستوفی در تهران برگزار بشه خانواده آقای مستوفی هم برگشتند تهران. در این فاصله سرشون شلوغ بود و من می تونستم به کارهام برسم.

من و مهشید با ماشین مهشاد برگشتیم. خانم و آقای مستوفی و معین هم با وحید بودند. برعکس موقع برگشتن جاده لعنتی تمام نمی شد. به ساعت بعدازظهر بود که رسیدیم تهران. متوجه شدم که رامین هم طبق معمول پیش سعیده. آقای مستوفی بابت اومدن من از سعید تشکر کرد. همگی خسته بودیم از شون تشکر کردم و رفتم پایین. بعد از صرف ناهار و استراحت کوتاهی که کردم جریان رو به طور مختصر برای سعید و رامین گفتم. مثل من اونها هم تعجب کرده بودند اما رامین وقتی کارت هتل رو دید گفت:

_ این که مدیرش از دوستای خودمه.

بهتر از این نمی شد. تعلل جایز نبود. به خواسته من رامین با مدیر هتل صحبت کرد و برای فردا قرار گذاشت.

اون شب تا صبح نخواستیم و همه اش فکر می کردم و نمی دونستم باید از کجا شروع کنم. فردا سعید گفت:

_ من کلاس دارم تو با رامین برو.

اون قدر تو فکر بودیم که نفهمیدم کی رسیدیم که رامین با صدای بلندی گفت:

_ این هم هتل.

به خودم اومدم و گفتم:

_ بله؟

_ می گم رسیدیم هتل!

_ بله ممنون.

_ رویا خانم حالتون خوبه؟

_ چیز مهمی نیست، توی نمی آی پایین؟

_ نه من توی ماشین منتظرم.

با پاهای لرزون راه افتادم. قدرت راه رفتن نداشتم اما نیروی ناشناخته ای من رو به جلو می کشوند. به هر جون کندن بود

خودم رو به مدیریت رسوندم و معرفی کردم. به گرمی ازم استقبال کردند و گفت:

_ به موقع اومدید خانم چون معمولاً دکتر مهرزاد تا نیم ساعت دیگه باید می رفتند.

با تلفن به اتاق دکتر گفتند "خانمی در سالن منتظر شما هستند." و منو به سالن انتظار هتل راهنمایی کردند.

سرم گیج می رفت. احساس خفگی می کردم. روی اولین صندلی دم دستم نشستم. بغض غریبی راه گلویم رو بسته بود. چشمم رو بستم و تکیه دادم به صندلی. راهی که در پیش گرفته بودم باید به مقصد می رسید. طولی نکشید که صدایی به گوشم خورد که می گفت:

_ خانم شما با من کار داشتید؟

با نگاه به دکتر مهرزاد بند دلم پاره شد. احساس کردم تمام کینه ای که از او داشتم جای خودش رو به محبت داده بود. به زحمت ایستادم سرپا و گفتم:

_ سلام!

_ سلام خانم!

_ ببخشید دکتر مهرزاد؟

_ خودم هستم، شما؟

_ عجله نکنید.

بابک منو به نشستن دعوت کرد و گفت:

مثل اینکه زیاد حالتون خوب نیست.

چیز مهمی نیست دکتر!

مehشید حق داشت اون طور دیوونه نگاه بابک بشه. بابک چشمانی به وسعت و زیبایی دریا داشت، تمام خصوصیات که مهشید از چهره بابک گفته بود تماما درست بود. با این تفاوت که کمی شکسته شده بود و موهاش خیلی سفید شده بود. احساس کردم خیلی وقته می شناسمش و با هم غریبه نیستیم. غرق افکار خودم بودم که دکتر گفت:

من در خدمتم خانم!

نمی دونستم چی بگم و از کجا شروع کنم با صدایی مرتعش کلمات رو سر هم کردم و گفتم:

اگه کسی می گفت مردها وفا ندارند، می گفتم همه اش حرفه، تا اینکه به چشم خودم دیدم سرنوشت دختری که مورد بی

وفایی مرد خودخواهی قرار گرفت و آینده و جوونی اش تباه شد.

دکتر خندید و گفت:

چه کسی به شما بی وفایی کرده خانم؟

با عصبانیت و با صدای تقریباً بلندی گفتم:

به من نه آقای دکتر بابک مهرزاد، یعنی شما چیزی نمی دونید؟

ببخشید من چی رو باید بدونم؟

باید بدونید که چه کسی آینده و جوانی مهشید مستوفی رو تباه کرد.

به وضوح دیدم که با بردن اسم مهشید رنگ چهره دکتر عوض شد و بعد از چند لحظه گفت:

چی گفتید خانم؟ مهشید مستوفی!

عصبانیتم تبدیل به گریه شده بود و گفتم:

بله مهشید... مگه برای شما مهمه؟ ای کاش به ذهنتون می رسید که چه آینده ای از مهشید تباه کردید و چه گذشته تلخی

براش به وجود آوردید.

بابک با اشاره یکی از پیشخدمت های هتل رو خواست و بعد از سفارش نوشیدنی گفت:

اگه کسی با من کار داشت فعلاً نمی پذیرم. موبایلش رو هم خاموش کرد.

بابک از من خواست با خوردن آبمیوه خونسردی خودم رو حفظ بکنم و بعد در حالی که انگار با خودش حرف می زد قطعه

ای خواند:

...من آن نی خشکم که بر لب های نوازشگر ناپیدای تو که قصه فراق را در من می نوازد به غربت خویش پی می برم.

عجب خانم، جالبه! خانم مستوفی که دست تمام بی وفایان عالم رو از پشت بسته حالا شما چرا اینجا هستید و قضیه چیه من

موندم.

اما دکتر... من گیج شده ام.

باید هم گیج باشید چون حتما مهشید به شما نگفته که چه بلایی سر من آورده اما من خودم می گم.

و بعد بدون اینکه نظر منو بخواد شروع کرد به حرف زدن.

مehشیدی که شما رو اینجا نمی دونم برای چی فرستاده، حتما بهتون گفته که من بر سر همین خانم یه شب با خانواده ام حرفم شد و تصمیم گرفتم برای مدت کوتاهی جایی دور از خانواده ام باشم. چه قدر اون شب به مهشید التماس کردم که تحت هر شرایطی منتظرم باشه. اون روز به کلی اعصابم به هم ریخته بود. هیچ کجا به ذهنم نمی رسید تا این که به یاد دکتر یاشار افتادم و راه شمال لعنتی رو در پیش گرفتم. غرق افکار خودم بودم فکر و قیافه مهشید لحظه ای آرومم نمی گذاشت. برای من زندگی بدون

مهشید حکم مرگ رو داشت. همین طور که جاده رو پشت سر می گذاشتم نواری که قبلا با مهشید تو همون جاده گوش کرده بودیم گذاشتم و آروم شروع کردم به گریه کردن. چرا من و مهشید نمی تونستیم راحت به هم برسیم. تصمیم گرفته بودم، اون قدر برم تا به آخر دنیا برسم. با سرعت سرسام آوری جاده رو طی می کردم. صدای بوق ماشین ها هر کدوم بلندتر از دیگری به گوش می رسید. اما برای من اهمیتی نداشت با چه کسی لج کرده بودم نمی دونستم فقط گریه می کردم و می رفتم. ناگهان تو یه چشم بر هم زدن، کامیونی جلوم سبز شد، تا به خودم اومدم دیگه دیر شده بود برای اینکه با کامیون برخورد نکنم خودم رو کشوندم کنار جاده. بعدش هم سقوط به دره و دیگه چیزی نفهمیدم. بعد از دو هفته بیهوشی خودم رو توی بیمارستان رامسر دیدم شاید باور نکنید اما در اون شرایط هم فقط به یاد مهشید بودم. می دونستم که حتما زنگ می زنه و نگر وونم می شه. با التماس به مادرم گفتم:

به خانم مستوفی هم اطلاع بدید.

تا مدتی همه شون یه جور جواب سر بالا بهم می دادن اما یه روز وقتی مرخص شده بودمو می خواستم زنگ بزنم به مهشید که مادرم نداشت. کلافه شده بودم بالاخره سکوت خود رو شکستند و در غروبی تلخ تر از روزگارم سونیا کارت عروسی مهشید رو نشونم داد و گفت:

بفرما این هم از مهشید خانمتون که همه اش سنگش رو به سینه می زدید.

سرم به دوران افتاده بود، مزه ی دهنم تلخ شده بود، فریاد زدم و گفتم:

نه این امکان نداره، مهشیدی که من تموم زندگی و خانواده ام رو براش گذاشته بودم...

اما سونیا و مادرم گفتند وقتی ما بهت می گفتیم این دختر به دردت نمی خوره قبول نمی کردی حالا بخور باز هم مادر مهشیده که عروسی اش دعوتمون کرد.

خیلی حالم بد شده بود و برای دومین بار به حالت اغما در اومدم اما هیچ وقت دوست نداشتم باور کنم. آخه این امکان نداشت مهشید و بی وفایی، اما وقتی شواهد رو دیدم دیگه باور کردم. برام مهم نبود که چرا مهشید ازدواج کرده می گفتم حتما کسی که به عنوان همسر برگزیده لیاقتش از من بیشتر بوده، اما فقط این موضوع زجرم می داد که چرا اون همه فیلم بازی کرد و خودش با صداقت به من چیزی نگفت. چه می شه کرد خود من همیشه به بیمارانم می گفتم امید داشته باشید اما حالا یکی نبود به خودم بگه فقط یه اندیشه داشتم اون هم این بود که از مهشید بپرسم چرا این کار رو با من کرد، آخه من چه گناهی کرده بودم. چه روزهایی که مدت‌ها چشم انتظار مهشید نشستم. چقدر امید داشتم خودش با من تماس بگیره. مادرم همه اش می گفت بابک جون چرا اینقدر خودخوری می کنی. مهشید که الان در کنار همسرش خوشه تو این جا عذاب می کشی. اما مگه گوش من بدهکار این حرف ها بود. به ظاهر چیزی نمی گفتم ام درونم غوغایی بر پا بود. من توی چشم های مهشید صداقتی دیده بودم که برایم غیر ممکن بود باور کنم که به عشق من خیانت کرده... بعد از مدتی کم کم تونستم به تنهایی بیرون پیام با این که مهشید گفته بود می رن بابلسر، اما اولین جایی که رفتم خونه ی آقای مستوفی بود، شاید بتونم از شون خبر بگیرم اما نتیجه بخش نبود. بعد از اون به فکرم رسید برم دانشگاه مهشید. رئیس دانشگاه گفت که خانم مستوفی مرخصی گرفتند و خانم زندگانی رفتند اصفهان خدا می دونه چطور در به در شده بودم. وقتی به تهران اومدم جستجوی من نتیجه ای نداد، خیلی فکر کردم و راه های دیگه رو مرور کردم. محل کار و یا آدرس منزل وحید رو که

نداشتم به فکرم رسید که مهشاد خواهرش بابلسر و از این طریق حتما می تونم پیداش کنم. خوبی کار ما دکترها اینه که امید سرلوحه هدفمونه، اما نمی دونستم همه دست به دست هم دادند تا امیدم به ناامیدی تبدیل بشه. با دکتر یاشار تماس گرفتم، اونم قبول کرد و اومد تهران دنبال ما هم برگشتیم بابلسر. خیلی امیدوار بودم، یعنی در واقع مطمئن بودم که از طریق مهشاد همه چیز رو می فهمم، نمی دونستم تا حالا براتون پیش اومده با هزاران امید و آرزو جایی برید اون وقت پشت در بسته قرار بگیرید. ورق خوشی های من برگشته بود و تمام بدبختی ها با هم گره خورده بود. به محض رسیدن به شمال با اینکه یاشار می گفت خسته ای، قبول نکردم. تنها فکری که نمی کردم این بود که این جا هم ناامید بشم. با دست های لرزون

زنگ رو فشردم، به دفعه، دو دفعه، اما فایده ای نداشت. یاشار وقتی حال من رو دید زنگ خونه همسایه رو زد و پرسید:

بیخشید خانم مستوفی نیستند؟

جوابی که یاشار بهم داد خون رو در رگ هام منجمد کرد. اون گفت :

همسایه شون می گه چند وقتی می شه که اسباب کشی کردند و رفتند.

انگار همگی دست به دست هم داده بودند و مثل سایه ازم فرار می کردند. روزهای بدی رو پشت سر می گذاشتم. مهشیدی که هر نگاهش به دنیا برام ارزش داشت نمی دونم بر سر کدامین غفلت این طوری ازم دور شده بود. هر چه بیشتر فکر می کردم، کمتر نتیجه می گرفتم. بعد از مدتی علیرغم میل باطنی ام به اصرار خانواده ام تمام ملک و املاک رو فروختیم و برای معالجه و ادامه تحصیل رفتم کانادا. وطن خودم رو با هزاران امید و آرزو ترک کردم و راهی غربت شدم. معالجه که ثمری نداشت. سونیا هم وقتی کاخ آمال و آرزوهایش رو ویروون دید با پسر یکی از دوستان پدرش ازدواج کرد. البته برای من فرقی نداشت چون به مهشید گفته بودم اگر لازم باشه تا آخر عمر صبر می کنم و قصدی جز این نداشت. غم بی کسی و غربت بدجوری توی روحیه ام اثر گذاشته بود، اما تمام اینها دنباله غم بی اوئی بود. دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت. بعضی روزها خیلی بی قرار مهشید می شدم. روز به روز داغون تر شده بودم، تا جایی که به تشخیص دکترها برای بهبود حالم برگشتم ایران اما البته این به روی قضیه بود و دلخوشی دیگه من برای بازگشت به ایران امید واهی پیدا کردن مهشید بود. خانواده ام کانادا موندند و من بار دیگه راهی ایران شدم. بعد از بازگشت به ایران یاشار خیلی سریع ترتیب افتتاح مطب رو داد. البته به درخواست من در بابل سر مطب زدم، تقریباً مطمئن بودم مهشید توی بابل سره. توی این شهر نفس می کشه. شما خانم ها که این شعار رو برای ما مردها درست کردید که مردها احساس ندارند، عاطفه ندارند، وفا ندارند بفرمایید اسم این آوارگیهای منو چه چیزی می شه گذاشت؟ حالا می بینید که مردها هم وفا دارند و من خیلی خوشحالم که هنوز عهد و پیمانی که با مهشید بستم، نشکستم... سر شما رو هم درد آوردم نمی دونم چرا برای شما این چیزها رو بازگو کردم؟ اما باید بگم چون هم خیلی دلم پر بود و هم این که حقیقتاً شما اول جبهه گرفتید و حق به جانب صحبت کردید.

چی می تونستم بگم تکون دهنده تر از حرفهای مهشید حرف های بابک بود به راستی که برای رسیدن به عشق واقعی چه

قدر باید زجر کشید، پس لیلی و مجنون هم حق داشتند به هم نرسند.

هنوز هم گریه می کردم، اما این بار گاهی بین گریه می خندیدم و گفتم:

دکتر منو ببخشید و منتظر باشید، چون مهشید هم حرفهایی برای گفتن داره که شنیدنشون لازمه.

با لذت تمام از کار مفیدی که انجام داده بودم از دکتر خداحافظی کردم من رفته بودم که دکتر مهرزاد رو به تمام مصیبت

هایی که بعد از رفتن به سر مهشید اومده سرزنش کنم ، اما حالا دیگه فهمیده بودم که هیچ کدام از اونا مقصر نبودند و تنها

این بازی سرنوشت بود که هیچ کاری ازش بعید نیست ، البته به کمک سونیا خانم ها.

دکتر تا ۲ هفته دیگه در تهران اقامت داشت ؛ علی رغم اصرار فراوانش برای دیدن مهشید بهش گفتم : " منظر باشه. "

مراسم هفتمین روز عمه مهشید هم تموم شد ، یکی دو روز بعد هم مهمون ها خداحافظی کردند و رفتند تعلل جایزه نبود از

طرفی هم نمی دونستم چه جوری موشوع یافتن بابک رو بهش بگم.

یه روز عصر طبق قراری که با دکتر مهرزاد گذاشتم به هر ترفندی بود مهشید رو راضی کردم که بریم پارکی که مقابل

دانشگاه زمان تحصیل مهشید بود.

مهشید قبول نمی کرد و می گفت اونجا برای من تداعی گر خاطرات تلخ گذشته است اما وقتی اصرار منو دید به ناچار قبول

کرد.

به محل مورد نظر رسیدیم نمی دونستم از کجا باید شروع بکنم از طرفی دکتر مهرزاد هم تا نیم ساعت دیگه می رسید

زمستان زندگی مهشید پایان گرفته بود بعد از مدتی که به سکوت گذشت گفتم :

- مهشید یادته چه آرزویی داشتی؟

به ظاهر کمی فکر کرد و گفت :

- رویا جون من که گفتم خیلی وقته آرزوها برای من رنگ باختند.

- اما مهشید خودت گفتی که دوست داری یه بار دیگه بابک رو ببینی.

- چه فایده رویا جون این یه سرابه ، نه آرزو.

کارت ویزیت بابک رو گرفتم جلوی چشم مهشید ((دکتر بابک مهرزاد فوق تخصص اعصاب و روان عضو هیئت علمی

دانشگاه))

طفلک رنگ به چهره نداشت هم خوشحال بود و هم نگران ، بعد از مدتی بهت و ناباوری با صدای خفه ای گفت :

- چه طور پیداش کردی؟

- کار سختی نبود مهشید جون خواستن توانسته ، حالا دیدی سراب نیست. ولی باید قول بدی صبور باشی و به حرف های

بابک هم گوش بدی.

- حالا کی خواسته دوباره برگرده شمال که بخوام به حرف هاش گوش بدم.

بهش گفتم :

- قرار نیست تو بری شمال.

و بعد با اشاره محلی رو که بابک بود ؛ نشونش دادم و گفتم :

- دکتر تشریف آوردن این جا.

مهشید با قدم هایی لرزون و با کمک من که دست های سردتر از برفش رو گرفته بودم از جا پاشد. راهی که باید مهشید می

رفت رو نشونش دادم

مهشید حالتی بین موندن و رفتن داشت ولی وقتی لبخند منو دید مصمم به راه خودش ادامه داد طولی نکشید همون طور که

اشک می ریختم صدای گریه مهشید رو هم به گوشم می خورد که می گفت :

- نه بابک بگو دروغ ، بگو تو سالمی . بگو که هنوز قدرت راه رفتن داری.

آخه من به مهشید نگفته بودم که بابک در اون تصادف قطع نخاع شده بود و برای همیشه قدرت راه رفتن رو از دست داده

بود و تمام نقشه های سونیا و مادر بابک در زمان بیهوشی اون اتفاق افتاده!

از یه چیز مطمئن بودم. مهشیدی که من شناخته بودم طوری با صداقت از عشق و دوست داشتن بابک حرف می زد که مطمئن

بودم هیچ گاه به خاطر قیافه ، شهرت و یا وضع جسمانی اون عاشقش نشده بود. مهشید شیفته روح بزرگ بابک مهرزاد بود

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

Ww.98iA.Com

